

نام رمان: موثران من

نویسنده: مهسا حسینی (مهرسا)

« نایس رمان »

www.niceroman.com



زانو هام و توی بغلم گرفته بودم و با چشمای پر اشک خیره شده بودم به دیوار رو به روم . همه جا سکوت بود و سیاهی . تنها نوری که اتاق و روشن میکرد نور چراغ خیابون بود که توی اتاقم میخورد . از ظهر تا حالا خودم و توی اتاقم حبس کرده بودم . هنوزم همون لباسا تنم بود . نگاهم روی لباسم سر خورد . لباس عروس سفیدی که هر دختری آرزو شه یه روزی این لباس و تنش کنه . ولی من چیکار کردم ؟ شبی رو که هر کس آرزوش و داره خراب کردم ؟ با زانوهای لرزون از جام بلند شدم رو به روی آینه ی قدی اتاقم قرار گرفتم . انقدر اشک ریخته بودم همه ی ریملم روی صورتم ریخته بود . چشمام قرمز شده بود و سرم به شدت درد میکرد . ۱ ساعتی شده بود که سر و صداها خوابیده بود . مامان کم مونده بود سخته کنه ! شاید باورش نمیشد دختر کم عقلش شب عروسیش همچین کاری رو بکنه . باز عکس العمل بابا بهتر و خونسرد تر بود . باید اول از همه از شر این لباسای مسخره راحت میشدم . لباسایی که حتی توی انتخابشونم نقشی نداشتم . از هر چیزی که با پول رادمهر خریده بودم متنفر بودم . البته اون که تقصیری نداشت . از کجا میتونست احساس من و بخونه ؟ جالبی داستان اینجا بود که حتی سراغم نیومد که ببینه واسه چی توی جشن عروسی خودم نیومدم ! شایدم براش مهم نبوده ! شاید از روی اجبار میخواستنه تن به این ازدواج بده . هر جور بود با زحمت زیپ لباس و پایین کشیدم و از تنم خارجش کردم . الان تنها چیزی که میچسبید یه دوش آب گرم بود . از سرویس توی اتاقم استفاده کردم . انقدر آرایشگره به موهام تافت و سنجاق زده بود که فقط ۱ ساعت طول کشید اونارو از سرم باز کنم . وقتی قطره های آب روی تنم مینشست آروم و آروم تر میشدم .

خوب م‌وژان خانوم امروز و هر جور بود گذروندی فردا رو می‌خوای چیکار کنی؟ بالاخره باید جوابگوی مامان و بابای خودت که باشی. حالا مامان و بابای رادمهر هیچی! بیخیال بعدا در موردش فکر میکنم. الان فقط می‌خوام آروم شم. بعد از اینکه دوش گرفتم. تنها لباسی که اونجا داشتم و پوشیدم. آخه همه ی لباسام و برده بودم خونه ی رادمهر یعنی خونه ی جفتمون! حتی واژه ی خونمون برام غریب و خنده دار بود. می‌خواستم بخوابم ولی هر کار میکردم سر درد لعنتی نمی‌داشت. احتیاج به قرص داشتم. از جام بلند شدم و پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه رفتم. خدا خدا میکردم که کسی از خواب بیدار نشه. چون واقعا نمیتونستم این موقع شب به بازجوییشون جواب بدم.

قرص مسکن و با یه لیوان آب خوردم و سریع به اتاقم برگشتم. نفس حبس شدم و بیرون دادم و دوباره کلید و توی قفل چرخوندم. روی تختم دراز کشیدم. دست راستم و روی دست چپم کشیدم اثری از حلقه نبود. انگار توی این مدت عادت کرده بودم که توی دستم باشه. چشمام و باز کردم و نگاهی به اطراف اتاق انداختم. یادمه وقتی اومدم خونه با عصبانیت حلقه رو از توی دستم در آورده بودم و یه گوشه ای پرت کرده بودم. حالا اون گوشه کجا بود خدا میدونست! اول خواستم بخوابم ولی یه حسی من و ترغیب میکرد که دنبال حلقه بگردم. از توی تختم بیرون اومدم و دوباره اطراف و نگاه کردم. توی تاریکی اتاق برق شی رو احساس کردم نگاهم و به همون سمت دوختم. حلقم بود. یهو خوشحال شدم. خوشحالی که توی اون شرایط چیز بعیدی بود. حلقه رو از روی زمین برداشتم و نگاهی بهش کردم. تنها چیزی رو که خیلی دوست داشتم حلقم بود. هیچ وقت خرید حلقه رو یادم نمیره! اون روز من و رادمهر تنها با هم رفته بودیم برای خرید حلقه. رادمهر اخمو و در هم گوشه ای ایستاده بود و منتظر بود من حلقه رو انتخاب کنم. توی اون مدت فهمیده

بودم از خرید کردن متنفره منم برای اینکه بیشتر زجرش بدم هی طولش میدادم . نمیدونم چه آزاری بود ولی انگار خوشم میومد ناراحتش کنم ! منتظر اعتراضش بودم ولی انقدر خوددار بود که کلمه ای حرف نزد . دیگه خودم خسته شده بودم . حلقه ی ظریفی چشمم و گرفته بود . با ذوق به طرف رادمهر برگشته و گفته بودم : - احسان ببین این حلقه هه چقدر خوشگله . اخمای رادمهر بیشتر توی هم رفت جلوتر اومد در حالی که کیف پولش و از جیب بغل کتش در می آورد پوزخندی روی لباش نشوند و رو به فروشنده گفت : - همین و میبریم . فروشنده هم گوش به فرمان حلقه رو توی جعبه گذاشت رادمهر خیلی سریع باهاش حساب کرد و از در مغازه بیرون زد . انگار تازه متوجه گندی که زده بودم شدم ! چرا اسم احسان و آوردم ؟ داشتم زندگیم و با کس دیگه ای شروع میکردم . ولی ناراحتی رادمهر برام اهمیتی نداشت یعنی کلا این ازدواج برام اهمیتی نداشت . انگار یه بازی بد و شروع کرده بودم . انگار داشتم زندگیم و قمار میکردم . سر اینکه احسانلعتنی دوستم داره یا نه ! عجب شکست مفتضحانه ای ! با اینکه اون روز سوتی بدی داده بودم و میدونستم که رادمهر و ناراحت کردم بازم حلقم و دوست داشتم . از فکر و خیالا بیرون اومدم . حلقه رو توی عسلی کنار تختم گذاشتم . دلم نمیخواست این و به رادمهر برگردونم ولی چاره ای نبود باید همه چی رو باهاش تموم میکردم .

چشمام و بستم و سعی کردم بدون اینکه به چیزی فکر کنم بخوابم . صبح با صدای در از خواب پریدم انگار کسی به در میکوبید . سرم و زیر بالشم کردم تا صدا کمتر بیاد ولی با صدای مامانم دیگه نتونستم بی تفاوت و ساکت بمونم : - مُمُژان . زنده ای ؟ بیداری ؟ بیا بیرون ببینم .

دیشب که حرفی نزدی . زود باش بیا بیرون . از اون ور صدای بابام می‌ومد که با آرامش به مامانم می‌گفت : - مونس خانوم آروم تر فشارت میره بالا خدای نکرده سخته میکنیا . - بذار سخته کنم از دست این دختر راحت شم . آخه فکر آبرومون و نکرد ؟ توی باغ بودیم هی سیما خانوم می‌گفت چرا پس بچه‌ها نیومدن . دلمون دیگه به شور افتاد گفتیم لابد تصادف کردن . که یهو رادمهر اومد و گفت مُوژان آرایشگاه نبود ! آخه من چقدر باید از دست این دختر بکشم مهران ؟ تو بگو . - حالا خدا رو شکر کن که تصادف نکرده بودن . بلند شو بیا اینجا بشین خودش از اتاق میاد بیرون تا آخر عمرش که نمیتونه اون تو بمونه . بلند شو . از دلداری دادنای بابا خندم گرفت . همیشه همینجوری خونسرد بود . گاهی دیگه به این خونسردی زیادش غبطه می‌خوردم . برعکس مامانم که همیشه سریع جوش می‌آورد و سر هر چیز کوچیکی حرص می‌خورد . من نمیدونستم اینا چجوری انقدر همدیگرو دوست داشتن . مثل دو تا قطب مخالف بودن که همدیگرو جذب کرده بودن ! صدای غرغرای مامان می‌ومد که از اتاق دور میشد . جرات اینکه به گوشیم نگاه بندازم و نداشتم مطمئنم کلی پیام از رادمهر باید داشته باشم . بالاخره که چی باید بهش بگم زودتر همه چی و تموم کنیم . گوشی و برداشتم و نگاهی به صفحه‌ش کردم . دریغ از ۱ پیام ! هی گوشی رو زیر و رو کردم . نخیر هیچ پیامی در کار نبود . حتی ۱ میس کالم نداشتم . بابا این دیگه کی بود ! دیگه مطمئن شدم براش مهم نبوده هیچی .

البته بهتر اینجوری با احساساتشم بازی نکردم . سعی می‌کردم خودم و خونسرد و بی تفاوت جلوه بدم ولی ته قلبم از این بی توجهی رادمهر ناراحت شده بودم هر چی بود بالاخره زن قانونیش بودم . بعد از شستن دست و صورتم بالاخره با خودم کنار اومدم و آروم در اتاقم و باز کردم . مامان مثل شیری که تو کمین شکارش نشسته باشه یهو از جاش بلند شد و گفت :

- همه خرابکاری هارو کردی حالا با خیال راحتم گرفتی خوابیدی . بابا دوباره گفت : -
مونس آروم باش دیگه بشین همه با هم حرف میزنیم .

مُ‌وثران بیا بگیر بشین باهات حرف داریم . آروم رفتم و رویمبلی رو به روی مامان و بابام
نشستم . توی چشمای پرسشگر بابا و عصبانی مامان نگاهی کردم و گفتم : - ببخشید اگه با
آبروتون بازی کردم . مامان دوباره از کوره در رفت : - با آبرومون بازی کردی ؟ میدونی
چند نفر علاف تو شدن اون شب ؟ میدونی چقدر جلوی سیما خانوم و آقا سیاوش تحقیر شدم
؟ مهران تو یه چیزی بهش بگو . - مُ‌وثران ازت انتظار نداشتم . فکر میکردم دخترم و جوری
تربیت کردم که به دیگران احترام بذاره . تو دیشب نه تنها به من و مادرت بلکه به همه ی
افرادی که توی عروسی بودن بی احترامی کردی . امیدوارم دلیل قانع کننده ای برای این
کارت داشته باشی . اشک توی چشمام حلقه زد آروم و سر به زیر گفتم : - من رادمهر و
نمیخوام . مامان دوباره گفت : - نمیخواهی ؟ پس اون موقع که جواب بله دادی داشتی به چی
فکر میکردی ؟ فکر کردی پسر مردم بازیچه ی دستته ؟ به خدا انقدر این خانواده محترمن
که سیما خانوم صبح زنگ زده بود میگفت به مُ‌وثران سخت نگیرین شاید اتفاقی افتاده . به
خدا من آب شدم . از خجالت اینکه دختر کم عقلی مثل تو دارم . - مونس جان آروم عزیزم .
- چجوری آروم باشم ؟ نمیگن کدوم مادری این دختر و تربیت کرده که انقدر سرکش شده
؟ انقدر همه بازیچه ی تو هستن که هر کار دوست داشتی بکنی ؟ سرم و پایین انداخته بودم
و آروم اشک میریختم . حق با مامان بود ولی اون که خبر از حال و روز من نداشت . دوباره
گفت : - با توام مُ‌وثران من و نگاه کن و جوابم و بده . بابا دست مامان و گرفت و به طرف
اتاق خوابشون کشید و گفت : - مونس جان تو یکم استراحت کن من با مُ‌وثران حرف میزنم

باشه عزیزم؟ مامان که انگار انرژیش تحلیل رفته بود از این همه حرص خوردن سری تکون داد و به داخل اتاق رفت. بابا نیم نگاهی بهم کرد و بعد به سمتم اومد. از بچگی حرف زدن با بابا برام آسون تر از حرف زدن با مامان بود. روی مبل رو به روی من نشست نگاهی بهم کرد و گفت: - خوب میشنوم بگو. - چی و بگم. - دلیل کار دیشبت و. - من که گفتم ازش خوشم نیاد. - این که بهانست. مگه وقتی اومد خواستگاری ندیدیش؟ چرا تا قبلش عیب و ایرادی نداشت؟ ما مجبورت کردیم ازدواج

کنی؟ ما ازت بله رو به زور گرفتیم؟ آره م‌وژان؟ - نه بابا اینجوری نبوده. - پس چی بوده؟ تو هر چی بگی من قبول میکنم چشم بسته تو فقط بهم دلیلش و بگو. م‌وژان تو کار کوچیکی نکردی بابا. مسئله آبروی دو تا خانوادست. اگه فقط من و مادرت بودیم میگذشتیم ازش ولی الان پای آبروی خانواده ی صبوری هم در میونه. آخه تو چه فکری کردی که اونجوری از عروسی فرار کردی و زیر همه چی زدی؟ چشمه ی اشکم دوباره جوشید لبم و به دندون گرفتم و سر به زیر و پشیمون فقط به حرفای بابا گوش میدادم. حق داشت کار بچه گانه ای کرده بودم ولی خوب مسئله ی یه عمر زندگی بود نمیخواستم تا آخر عمرم به خاطر تصمیم عجولانه و از روی لجبازیم خودم و سرزنش کنم. دوباره صدای بابا من و به خودم آورد: - م‌وژان گوشِ با منه؟ - بله بابا. - خوب بگو منتظرم. - هیچی ندارم که بگم. حرفای شما درسته. ولی ناراحت نیستم که این کار و کردم. میدونم اگه این کار و نمیکردم پشیمون میشدم. - رادمهر مشکلی داره؟ چیزی شده بینتون؟ سرم و به طرفین تکون دادم و گفتم: - نه ایراد از اون نیست. شدت گریم بیشتر شد از جام بلند میشدم و همونجوری که به سمت اتاقم میدویدم بلند گفتم: - نمیخوام حرفی بزنم. نمیخوام.

داخل اتاق شدم و در و محکم بستم کلید و توی قفل چرخوندم و سرخوردم روی زمین زانو هام و تو بغلم گرفتم و اشکام بی مهابا روی گونم فرود میومدن . صدای مامانم و شنیدم که به بابا میگفت : - چی شد ؟ چیزی گفت ؟ بابا با صدای نسبتاً آرومی گفت : - وقت بهش بده مونس جان . مامان هم دیگه چیزی نگفت .

خونه توی سکوت فرورفت . خدارو شکر کردم که حداقل چند ساعتی تنهام گذاشتن . روی تختم دراز کشیدم و چشمام و به سقف دوختم . یعنی الان احسان کجا بود ؟ میدونست من انقدر دارم زجر میکشم ؟ فقط به خاطر اون ؟ گوشیم زنگ خورد بی حوصله برداشتمش شماره ی سوگند دختر عموم روی گوشی افتاده بود . من و سوگند هم سن بودیم و همیشه از بچگی توی همه ی غمها و شادیهامون با هم شریک بودیم به خاطر همین ارتباط خیلی نزدیکی باهاش داشتم . - الو ؟ - مرگ و الو . حالا عروس فراری میشی بدون اینکه به من خبر بدی ؟ خوب میگفتی منم میومدم کمکت ! - سوگند تورو خدا سر به سرم نذار تو که دیگه میدونی توی این دل بی صاحب من چه خبره پس دیگه خواهشا تو یکی مخم و نخور . - باشه باشه خانوم اعصاب خراب ! حتماً با عمو و زن عمو یه دعوی جانانه داشتی نه ؟ - نه بابا اون بنده خداها که چیزی نمیگن . باور کن این پدر و مادر از سر من و بی عقلیام زیاده ! - اینکه معلومه . ولی خوب بچه ی یکی یه دونه بودن این مزایا رو هم داره دیگه . - کجایی تو ؟ - میخوای کجا باشم خونه . من منی کردم برای حرفی که میخواستم بزنم دو دل بودم سوگند گفت : - بریز بیرون هر چی تو اون دل صاب مردته . لابد میخوای خبر از اون احسان کله خر بگیری ؟ - سوگند درست حرف بزن در موردش . - خوب راست میگم . کلت و کردی تو برف زندگی رو واسه خودت زهر مار کردی به خاطر کی ؟ - خبری ازش داری ؟ - بله با دوستاشون تشریف بردن چالوس . همون دیروز

صبح . سکوت کردم دوباره گفت : - تو چقدر ساده ای مَ‌وژان هنوز این و نشناختی ؟ چرا نیومد جلو و مبارزه کنه برات ؟ دوستت نداره خوب شاید . -

سوگند اینجوری نگو . - خنده داره . دری وری محضه به خدا . - خیلی خوب حالا نمیخواد با این حرفات دل من و خون کنی . - باشه . چه خبر از آقای داماد ؟ خبری داری از دیروز تا حالا ؟ - نه هیچ خبری ندارم . حتی یه اس ام اسم بهم نداده . - دیوونه ای پسر به اون آقای رو میخوای ول کنی ! چی بگم بهت آخه . - هیچی نگي بهتره . بینم دیروز که من نیومدم باغ عکس العمل رادمهر چجوری بود ؟ - تو که گفتی هیچی نگم ؟ - بمیر سوگند - بیا و خوبی کن به خانوم ! هیچی خیلی خونسرد اومد تو باغ و بعد مامانت و سیما خانوم گفتن پس مَ‌وژان کوش ؟ اونم بالحن خیلی خونسرد و بی تفاوت گفت رفتم آرایشگاه دنبالش آرایشگر گفت خودش آژانس گرفته و رفته . منم دنبالش گشتم خبری نبود ازش دیگه نا امید شدم اومدم باغ .

میدونی چیه مَ‌وژان غلط نکنم دستت و خونده بود که تهش میشی عروس فراری . - کوفت من خودمم تا دقیقه ی آخرنمیدونستم اون وقت اون از کجا فهمیده ؟ - بابا آخه خیلی خونسرد بود . راستی دیروز خونتونم اومده بوده نه ؟ - آره هر چی زنگ زد من در و باز نکردم . - نمیدونی تو کت و شلوار چه تیکه ای شده بود . خاک بر سرت . - مرض سوگند میمیری یا خودم بکشمت ؟ - اووووووووو . حالا چرا عصبانی میشی ؟ - مثلاً شوهرمه ها ! - ا ؟ تورو خدا ؟ تو که میخوای همه چی رو تموم کنی . قربون دستت این و بذار واسه ما . - سوگند برو دیگه حوصلت و ندارم . - باز جوش آورد . میخوای پیام پیشت ؟ - که بیشتر مخم و بخوری ؟ نه لازم نکرده . اگه خبری از احسان شد بهم بگو .

خدا حافظ بدون اینکه بذارم جوابی بده گوشی و قطع کردم و انداختمش روی عسلی . ساعدم و روی پیشونیم گذاشتم و چشم‌ام و بستم . دلم میخواست توی گذشته غوطه‌ور میشدم . دلم میخواست هیچ وقت به زمان حال بر نمی‌گشتم . خانوادمون یه خانواده‌ی تقریباً میشد گفت کم‌جمعیت بود . از طرف مادری تنها ۱ خاله داشتم که ۲ سال از مامانم کوچکتر بود و استرالیا زندگی میکرد . تنها بود نه بچه‌ای داشت و نه شوهری . خاله مهوش ۵ سالی میشد که کلاً از ایران رفته بود و گه‌گاهی با مامان تلفنی تماس داشت . خیلی کم پیش می‌ومد بیاد ایران و از طرف پدری فقط ۲ تا عمو داشتم . عمو مهرداد که دو تا دختر به نامهای سوگند و سارا داشت سوگند هم سن من و سارا ۲ سالی از ما کوچکتر بود برادر دیگه‌ی بابام مهمان بود که فقط ۲ سال ازش بزرگتر بود و به شدت با بابام صمیمی بود و شباهت زیادی هم که از نظر ظاهری به هم داشتن باعث میشد همه فکر کنن که با هم دوقلو هستن . عمو مهمان تنها ۱ پسر داشت به اسم احسان که ۳ سال از من بزرگتر بود . وقتی احسان ۹ ساله شد عمو مهمان بر اثر سکته‌ی قلبی مرد .

بعد از مرگ عمو مهمان مینا خانوم مادر احسان یه روز با گریه و زاری همراه با احسان پیش بابام میاد . اون موقع هامن خیلی بچه‌بودم و زیاد به اتفاقای که دور و اطرافم میفتاد اهمیت نمیدادم ولی بزرگتر که شدم فهمیدم که مینا خانوم قصد داشته ازدواج کنه و شرط طرف مقابلم برای ازدواج این بوده که احسان پیششون زندگی نکنه .

بابام که حرفای مینا خانوم و شنیده بود ناراحت شده بود ولی با این وجود به خاطر علاقه‌ای که به عمو مهمان و احسان داشت پذیرفت که خودش سرپرستی احسان و قبول کنه . توی عالم بچگی خوشحال بودم که احسان برای همیشه میاد خونه‌ی ما می‌مونه . دیگه اونجوری هر روز میتونستیم بازی کنیم و همدیگرو ببینیم . ولی بعد از ازدواج مینا خانوم احسان هر

روز افسرده تر میشد . تا جایی که بابام اونو پیش روانشناسای مختلف برد . بعد از گذشت ۳ ماه مینا خانوم نه زنگی به احسان میزد نه به دیدنش میومد . دیگه کاملاً از مادرش نا امید شده بود .

میفهمیدم بعد از ، از دست دادن پدرش حالا از دست دادنمادرشم باید براش سخت باشه . ولی چاره ای جز تحمل کردن نبود . بالاخره با کمک من و سوگند هم بازی های قدیمی احسان دوباره حالش رو به بهبود رفت و دوباره همون پسر بچه ی شاد و مهربون قدیم شد . روزها و سالها میگذشت و با هم بزرگ میشدیم . وقتی که به بلوغ فکری و جسمی رسیدم انگار تازه نگاهم به اطرافم افتاد . احسان و دیگه به چشم هم بازی نمیدیدم . برام شده بود عشق اول و آخرم . شباً موقع خواب برای خودم خیالبافی میکردم و با لباس عروس کنار احسان خودم و تصور میکردم . با هر بار تصورش انگار قند توی دلم آب میکردن . یه جورایی مطمئن بودم که احسان هم من و دوست داره .

احسان انقدر مهربون و خوب بود که آرزوی هر کسی بود که باهاش ازدواج کنه یا اونو مال خودش کنه . بچه تر از اون چیزی بودم که بفهمم دارم چیکار میکنم . یا اینکه بفهمم معنی وابستگی چیه . وقتی احسان رشته ی عمران شیراز قبول شد انگار آب سردی روم ریخته باشن . تحمل دوری ارزش و نداشتم . هر چی بابا اصرار داشت که ۱ سال دیگه بخونه و تهران قبول شه اون قبول نمیکرد میگفت : - بالاخره من پسرمن باید از خانواده دور بشم تا چم و خم همه چی دستم بیاد شما نگران من نباشید . بابام با لبخند غرور آمیزی که گوشه ی لبش بود نگاهی به قد کشیده ی احسان می کرد و توی دلش تحسینش میکرد ولی من از نگرانی دل توی دلم نبود . یعنی باید ۴ سال از دیدنش محروم میشدم ؟ هیچ وقت شبی

رو که میخواست فرداش برای ثبت نام دانشگاه عازم شیراز بشه رو یادم نمیره . تقه ای به در اتاقش زدم و با بفرمایید گفتنش داخل شدم .

داشت وسایلش و چک میکرد نگاهی به چهره ی ناراحت من انداخت و بعد مثل همیشه لبخند مهربونش و به لب آورد و گفت : - چی شده باز لب برچیدی ؟ - احسان نرو .

نگاه دقیق تری بهم انداخت و بلند شد روی تختش نشست اشاره ای به من کرد و گفت : -

بیا بشین اینجا . آروم رفتم و کنارش نشستم . نگاهش و به چشمام دوخت و گفت : - تا

چشم به هم بذاری برمیگردم . ولی یادت باشه که رفتنی باید بره . من یه روزی توی خونه ی

شما اومدم ولی الان باید کم کم راهم و ازتون جدا کنم . - چرا باید جدا کنی ؟ چرا پیشمون

نیمونی ؟ مگه دوستمون نداری ؟ لپم و نوازش کرد و گفت : - چرا همتون و دوست دارم

ولی نمیتونم همیشه سربارتون باشم . - تو سربارمون نیستی ماها همه دوستت داریم . بمون

دیگه . ۱ سال دیگه بخون همین جا برو دانشگاه . میمونی احسان ؟ نگاهش و ازم گرفت و

سرش و به زیر انداخت و گفت : - اینجوری نگام نکن شیطونک . چشات آدم و میخوره .

همش که اونجا نیمونم میام بهتون سر میزنم . اشک توی چشمام حلقه زده بود . نا امید از

موندنش گفتم : - پس حداقل زود به زود بیا . دوباره نگاه خندونش و به صورتم دوخت و

گفت : - مثلاً چند وقت یه بار پیام ؟ توی عالم بچگی فکری کردم و گفتم : - مثلاً هفته ای ۲

بار بیا . احسان قهقهه ای زد و گفت : - شیطونک من اگه هفته ای دو بار پیام که باید از درس

و زندگیم بزنم . تخفیف بده تورو خدا . لب برچیدم و سکوت کردم . احسان که سکوت و

دید با نگاهی که آشفته به نظر میرسید گفت : - باشه باشه اینجوری نکن قیافت و قول نمیدم

هفته ای دو بار پیام ولی قول میدم هر وقت تونستم پیام تهران و بهت سر بزنم خوبه ؟ حالا

اخمات و باز کن . باز کن دیگه . ناچار اخمام و باز کردم و به روش لبخندی نگران زدم .
لبخندم و با لبخند جواب داد و گفت :

- خیلی خوب حالا برو بگیر بخواب که منم صبح زود باید از خواب بیدار شم . به خاطر اینکه
فردا صبح نمیدیدمش خداحافظی غم انگیزی ازش کردم و به اتاقم پناه بردم . بعد از اون
همه مدت زندگی کنار هم این اولین باری بود که ازش جدا میشدم . دختر بچه ای که تازه
طعم عشق و

وابستگی رو چشیده بود حالا باید از همه چی دل میکند .

با رفتن احسان به شیراز جای خالیش و سوگند برام پر میکرد . توی این مدت هی به سوگند
نزدیک و نزدیک تر میشدم . جوری که از همه ی علاقم به احسان باهاش حرف زده بودم و
شده بود تنها مونسم . ۱۸ ساله که شدم توی رشته ی مدیریت بازرگانی ادامه تحصیل دادم از
شانس خوبم سوگند هم رشته ی من و قبول شده بود و با هم ، هم کلاس هم شده بودیم . ۴
سال تحصیل احسان مثل برق و باد گذشت . حالا احسان یه جوون ۲۲ ساله بود و من یه
دختر ۱۹ ساله . به خیال خودم فکر میکردم عشقم نسبت به احسان پخته تر شده . احسان
هم رفتارش پخته تر شده بود . دیگه مثل قدیم سر به هوا نبود . بیشتر حواسش به
اطرافیان‌ش بود . بعد از تموم شدن درسش عزم کرد که بره سربازی . از احسان ناراحت
بودم که نیومده به این زودی دوباره میخواد بره . ولی دیگه من اون دختر بچه ی ۱۴ - ۱۵
ساله نبودم که برم پیشش و ازش بخوام که نره . دیگه بزرگ شده بودم و این فاصله ی
بینمون و احساسم به احسان ازم یه دختر خجالتی ساخته بود . وقتی میخواستم باهاش حرف
بزنم دست و پام و گم میکردم و ۱۰۰ تا رنگ عوض میکردم . قبل از اینکه کسی بتونه
مخالفتی بکنه یا تصمیمی بگیره احسان رفت سربازی . دو سال دیگه هم ازش دور بودم . ولی

هر روزی که میگذشت و حسابش و داشتم . توی این دو سال وقتی برای مرخصی به خونه میومد دلم میخواست بشینم جلوش و یه دل سیر نگاش کنم ولی حیف نمیشد . دیگه رابطمون اون رابطه ی بی غل و غش قدیم نبود . به خاطر سنمون باید بیشتر حواسمون به رفتارمون با هم میبود . خانواده ی مذهبی نداشتیم ولی خوب یه سری اعتقادات داشتیم که همه اجراش میکردن به صورت ناخود آگاه . ۲۱ سالم شده بودم و از نظر بقیه یه دختر جوون و خوشگل شده بودم توی این مدت تک و

توک خواستگار برام میومد ولی من فقط توجه یه نفر و میخواستم . بالاخره ۲ سال خدمت احسان تموم شد . دیگه خیالم راحت شده بود که احسان مال منه و دیگه برای همیشه پیشمه . ولی بازم اشتباه فکر میکردم . یه روز سر میز شام بودیم که احسان به حرف اومد : - عمو یه سوال ازتون داشتم . بابا نگاهی به احسان انداخت و گفت : - بگو عمو جان . - راستش میخواستم اموال و دارایی هایی که بابا برام گذاشته رو باهاش کاری راه بندازم و مستقل بشم احتیاج به مشورت شما دارم . بابا سرش و به نشونه ی تایید تکونی داد و گفت : - خودت چه ایده ای داری ؟ - میخوام سرمایش کنم و مطابق با رشتم شرکتی راه اندازی کنم . با مابقیشم خونه بگیرم و زندگی مستقلی رو شروع کنم . با این حرفش قلبم فشرده شد منتظر بودم بابا حرفی بزنه و احسان و منصرف کنه . بابا نگاه دقیقی به احسان انداخت و گفت : - با شرکت موافقم ولی خونه چرا ؟ مگه اینجا راحت نیستی ؟ احسان لبخندی زد و گفت : - معلومه که راحتم . توی این همه سال شما و زن عمو مونس حسابی بهم لطف کردین و من و شرمنده ی زحماتتون کردین .

مامان به میون حرفش پرید و گفت : - این چه حرفیه احسان جان تو مثل پسر ما میمونی . - ممنون زن عمو ولی بالاخره باید مستقل بشم . یعنی خودم اینجوری دوست دارم . با چشمای

وحشت زده نگاهم و به دهان بابام دوختم ولی اصلاً انگار کسی حواسش به من نبود. بابا گفت: - هر جور که خودت صلاح میدونی و راحت تری پسرم. هر اقدامی هم که خواستی بکن پشتیبانی من و عمو مهرباداد و داری. - مرسی عمو جان. با این حرف احسان بحث پایان گرفت. باورم نمیشد به این راحتی کسی رو که فکر میکردم توی ۱ قدمیم و فقط باید دستم و دراز کنم تا بگیرمش و دارم از دست میدم. اشتها به کل کور شده بود قاشق و چنگال و زمین گذاشتم و بدون گفتن کلمه‌ای به اتاقم رفتم. صدای مامان و بابا میومد که دلیل بلند شدنم و میپرسیدن ولی من بی جواب به اتاقم رفتم و در و بستم. فصل سوم با صدای در اتاق به زمان حال برگشتم.

- بله؟ صدای مامان اومد: - بیا بیرون می‌خوایم ناهار بخوریم. - من هیچی نمیخورم. - حالا اتفاقیه که افتاده می‌خوای خودت و بکشی؟ از دیروز صبح تا حالا هیچی نخوردی میمیری دختر. پاشو بیا بیرون انقدر من و حرص نده. با این حرفش دلم سوخت. اون چه گناهی داشت که باید به درد من می‌سوخت؟ نفس عمیقی کشیدم و از تخت پایین اومدم. در و باز کردم. با چشمای نگران مادرم روبه رو شدم. دلم پر میکشید که بغلش کنم و اونم موهای بلندم و نوازش کنه. ولی صورت جدیش حاکی از این بود که هنوزم ازم دلخوره. پس از بغل صرف نظر کردم و به طرف میز ناهار خوری رفتم. بابا منتظر من و مامان نشسته بود سر میز. خیلی آروم نشستم و نگاهی به میز انداختم. اشتها نداشتم. حتی از دیدن اون همه غذای حال به هم می‌خوردم. ولی به اجبار و برای اینکه مامان و بابا رو بیشتر از این ناراحت نکنم چند تا قاشق خوردم. بابا همونطور که نگاهش به بشقابش بود و قاشقش و از غذا پر میکردم رو به من گفت: - کی می‌خوای با رادمهر حرف بزنی و همه چی رو مشخص کنی؟ واقعا سوالی بود که از خودم میپرسیدم و از جوابش همش فراری بودم. ولی بالاخره

باید کاری میکردم آرام گفتم : - نمیدونم . از دیشب تا حالا نه اس ام اس داده نه زنگ زده . مامان گفت : - عروسیش و به هم زدی لابد میخوای بیاد منت کشی ؟ بابا دوباره دخالت کرد و گفت : - مونس جان ما با هم حرف زدیم عزیزم . مامان سرش و پایین انداخت و چیزی نگفت . دوباره آرام گفتم :

- امروز بهش زنگ میزنم و یه قرار باهاش میذارم . - خوبه تنها کلمه ای بود که از دهان بابا خارج شد . این سکوتشون از هر چیزی بدتر بود . حداقل کاش سرم داد میزدن یا دعوا میکردن . کاش انقدر خوب نبودن ! بعد از خوردنناهار برای اینکه کمتر فکر و خیال کنم پیشنهاد دادم خودم میز و تمیز کنم . بابا و مامان برای استراحت به اتاقشون رفتن و منم مشغول تمیز کردن میز و آشپزخونه شدم . اول همه ی ظرفارو توی ماشین ظرفشویی چیدم و بعد میز نهار خوری و آشپزخونه رو سر و سامون دادم .

وقتی کارم تموم شد دوباره به اتاق خوابم پناه بردم . روی تختم نشستم و کلافه سرم و توی دستم گرفتم . بالاخره باید بهش زنگ میزدم . گوشیم و برداشتم و قبل از اینکه دوباره تردید به سراغم بیاد و پشیمون بشم شماره ی رادمهر و گرفتم . ۴ تا بوق خورد ولی جوابی نداد نا امید شده بودم داشتم قطع میکردم که با بوق ۵ ام بالاخره صداش و شنیدم . مثل همیشه عادی بود . شایدم یکم بی تفاوت تر . گفت : - بگو میشنوم . از اینکه انقدر بیخیال بود حرصم گرفت ولی به روش نیاوردم و گفتم : - سلام - علیک . - زنگ زدم باهات در مورد دیشب حرف بزنم . -چی میخوای بگی ؟ زود باش کار دارم . - یعنی از پشت تلفن بگم ؟ -نمیدونم هر جا که راحت تری بگو . - امروز بیکاری ؟ نفس عمیقی کشید و گفت : - به لطف شما و ماه عسلی که قرار بود مثلا از امروز با هم بریم بله ۱ - ۲

هفته ای بیکارم فعلا . - خوب میتونی بیای کافی شاپ ... ؟ - چه ساعتی ؟ - امروز ساعت ۶ - میبینمت اونجا . بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد . گوشی توی دستم موند .
البته بهش حق میدادم که ازم ناراحت باشه.



نگاهی به ساعت کردم حدودای ۳ بود . هنوز تا ۶ وقت زیادی داشتم . دوباره روی تختم ولو شدم و به گذشته سفر کردم . فصل چهارم احسان ماهها دنبال کار راه اندازی شرکتش بود بالاخره با کمکای بابا تونست شرکتش و راه بندازه . خیلی سریع تر از اون چیزی که فکرش و میکردم خونه ای برای خودش خرید و برای همیشه از پیشم رفت .

بعد از این همه مدت با هم بودن احساس میکردم که تنهای تنها شدم . تا ۱ ماه اول گوشه گیر و افسرده شده بودم ولی سر زدنای مداوم احسان حالم و بهتر کرده بود . مدام با ماشینش میومد دنبال من و سوگند و سارا و با هم بیرون میرفتیم . هر روز که میگذشت احساسم به احسان بیشتر میشد . تعطیلات عید ۲ سال پیش بود که تصمیم گرفتیم همگی با هم به شمال بریم . خاطرات شمال هیچ وقت از ذهنم پاک نمیشد . انگار حک شده بود توی ذهنم . از شب قبلش همه توی تکاپو بودیم و از همه بیشتر من ! خوشحال بودم که دوباره برای ۱ هفته هم شده میتونیم تموم ساعتارو کنار هم باشیم . قرار بود صبح زود همه دم خونه

ی ما جمع بشن تا با هم حرکت کنیم . کل شب و نتونستم بخوابم . مثل بچه های ۱۰ ساله ذوق کرده بودم . هی به خودم نهیب میزدم که آرومتر خودت و تابلو میکنی ولی انگار قلبم این چیزا حالیش نبود . بابا و مامان از اینکه میدیدن بعد از این همه مدت بالاخره خنده هام از ته دله خوشحال بودن . حتی بابا چند باری بهم تیکه انداخت و گفت : - مُمُژان عاشق شدی بابا ؟ و من فقط در جوابش میخندیدم و خودم و لوس میکردم براشون . بالاخره با هر جون کندنمی بود صبح شد زودتر از همه از خواب بیدار شدم . مانتو و شلوار آبی به تن کردم و شال سفید رنگی هم روی سرم انداختم . کمی آرایش کردم . دلم میخواست توی نگاهش بهترین باشم . سر و صدای مامان و بابا از توی حال میومد . بابا به آرومی به مامان گفت : - مونس جان مُمُژان و بیدار کن دیگه الان همه میرسن . صدای قدمای مامان و میشنیدم که به اتاقم نزدیک میشد آروم در و باز کرد و وقتی من و حاضر و آماده دید یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت : - سحر خیز شدی . کی بیدار شدی ؟ خودم و تابلو کرده بودم . معلوم بود که مامان شک کرده .

هر کس دیگه ای هم بود این حرکتای من و پای ذوق کردن به خاطر سفری که حداقل ۲ - ۳ بار در سال میرفتیم نمیداشت . من منی کردم و گفتم : - خوابم نمیبرد دیگه گفتم زودتر حاضر شم . بابا کمک نمیخواه چمدونارو بذارم تو ماشین ؟ - نیکی و پرسش ؟ برو کمکش . منم حاضر میشم میام . به خیر گذشته بود . به سرعت به کمک بابا شتافتم . توی حیاط که رفتم سر حال سلام بلندی کردم .

بابا به سمتم برگشت و گفت : - سلام مُمُژان خانوم . چه عجب زود حاضر شدی بابا . لحنی رسمی به خودم گرفتم و گفتم : - صبحتون بخیر آقای کیانی . بنده خوابم نبرد برای همین زودتر بیدار شدم . در نتیجه زودترم حاضر شدم . در نتیجه ی بیشتر اینکه شما امروز معطل

اینجانب نمیشین . بابا لبخندی به لب آورد و گفت : - حالا که انقدر پر انرژی بدو برو بقیه وسایل و بیار ببینم . - ای به چشم . تند به سمت خونه دویدم و وسایلی که مونده بود و برای بابا آوردم . نگاهی به ساعت انداختم ۷ صبح و نشون میداد و هنوز خبری از بقیه نبود . رو به بابا گفتم : - دیر نکردن بابا ؟ بابا هم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت : - نه بابا دیگه کم کم باید پیداشون بشه . در خونه رو باز کردم و سرکی توی کوچه کشیدم . همونجا ایستادم و منتظر اومدنشون شدم . عمو مهرداد و احسان هر دو هم زمان با هم رسیدن .

انقدر از دیدن احسان ذوق زده بودم که اصلاً متوجه نشدم کسی همراه احسانه . صدای عمو مهرداد اومد که رو به احسان میگفت : - عمو جان معرفی نمیکنی؟ تازه نگاهم به پسری که کنار احسان ایستاده بود افتاد . احسان لبخندی زد و گفت : - ایشون دوست خوب من رادمهر هستش . از دوران دبیرستان با هم دوستیم . یه جورایی عین دو تا

برادر . بابا و عمو با دوست احسان که اسمش رادمهر بود دست دادن . نگاهم و از رادمهر گرفتم و به احسان دوختم .

فقط و فقط اون بود که برای من مهم بود . احسان دوباره به حرف اومد اشاره ای به بابا و عمو مهرداد کرد و گفت : - عموهای گلم هستن . عمو مهران و عمو مهرداد . بعد اشاره ای به مامان کرد و گفت : - زن عموی دوست داشتنی خودم مونس خانوم . همسر عمو مهران . مامان لبخندی زد و اظهار خوش وقتی کرد . صدای زن عمو از اون طرف اومد که با لحن شوخ گفت : - باشه احسان خان فقط مونس زن عموی گلته ؟ احسان ریز خندید و اشاره ای به سمت زن عمو کرد و رو به رادمهر گفت : - ایشونم یکی دیگه از زن عموهای گلم هستن سروناز خانوم . زن عمو سروناز لبخندی به لب آورد انگار خیالش راحت شد . تمام مدت

رادمهر با یه لبخند محو به همه نگاه میکرد . احسان به طرف من و سوگند و سارا اومد که کنار هم ایستاده بودیم

لبخند مهر‌بونش و نثارمون کرد و بعد رو به رادمهر گفت : - این خانومای متشخصی هم که میبینی دختر عموهای بنده هستن . سارا خانوم و سوگند خانوم دخترای عمو مهرداد . و ایشونم تک فرزند عمو مهران هستن م‌وژان خانوم .

سوگند و سارا با رغبت با رادمهر احوالپرسی میکردن ولی من تنها به یه خوش وقتم اکتفا کردم . چند ثانیه نگاهش توی چشمام قفل شد ولی خیلی زود نگاهش و ازم گرفت و رو به همه گفت : - از آشنایی با همتون خوش وقتم .

احسان همیشه تعریف میکرد برام از همتون . خوشحال شدم که تونستم از نزدیک ببینمتون . بالاخره بعد از تعارفات معمول رضایت دادن که سوار ماشینا بشیم و حرکت کنیم . به دلم صابون زده بودم که تا شمال پیش احسان باشم ولی با اومدن رادمهر و ماشین نیارودن احسان مامانم منع‌م کرد که توی ماشین رادمهر بشینم .

مغموم و سر خورده روی صندلی عقب ماشین بابا نشستم و مجبور شدم به بودن سوگند کنارم رضایت بدم . ولی تو دلم از دوست احسان متنفر شده بودم . سوگند مدام زیر گوشم پچ پچ میکرد و از دوست احسان میگفت . دیگه سرم درد گرفته بود برای اینکه چند دقیقه ای ساکت بشه گفتم : - سوگند میخوام بخوابم سر و صدا نکن . - بی ذوق داشتم حرف میزدم باهات . - ولی نمیخوام بشنوم . سکوت یادت نره . - بگیر بخواب بابا . آه . چشمام و روی هم گذاشتم و تا آخر مسیر خوابیدم . با توقف ماشین یهو از خواب پریدم نگاهی به اطراف انداختم تو حیاط ویلا بودیم نگاهی به مامانم که در حال پیاده شدن بود انداختم و

گفتم : - رسیدیم ؟ مامان نگاهی بهم کرد و گفت : - چه عجب بیدار شدی . سوگند بدبخت
مرد از بیکاری و بی هم زبونی .

نگاهی توی ماشین کردم خبری از سوگند نبود دوباره گفتم

: - پس سوگند کوش ؟ - رفت وسایل و چمدونشو از ماشین باباش برداره ببره تو . توام
بلند شو دیگه زشته . بااین حرف از ماشین دور شد . پیاده شدم همه در تکاپو بردن
چمدوناشون به داخل ویلا بودن . من بیخیال به ماشین تکیه زدم و نظاره گر کاراشون بودم
. چشمم به احسان خورد که با پلیور سفید مشکی و شلوار جین آبی تیره خواستنی تر شده
بود . موهایش و طبق معمول به سمت بالا داده بود . همش در حال رفت و آمد بود و من
چشم ازش بر نمیداشتم . یه لحظه نگاه خیرم و غافلگیر کرد . سریع سرم و پایین انداختم
ولی دیگه دیر شده بود .

- صداش و شنیدم که هی نزدیک و نزدیک تر میشد بهم :خانوم کل مسیر و که خواب
تشریف داشتن الانم که هیچ کمکی نمیکنن . اگه سختتونه میخوانین بغلتون کنم ببرمتون تو
ویلا . لبخند خجولی زدم و مشت آرومی به بازوش کوییدم و گفتم : - احسان . لوس نشو .
خسته بودم خوب . دیشب اصلا نخوابیدم . مثل من تکیه به ماشین زد و دستاش و روی
سینش قلاب کرد و گفت : - هوم ؟ چرا ؟ چی فکر شیطونک فامیلمون و مشغول کرده بود ؟
نگاهی بهش کردم لباس خندون بود و با چشمای مهربونش بهم نگاه میکرد . خیلی وقت بود
بهم نگفته بود شیطونک .

یادش بخیر وقتی بچه تر بودم مدام ورد زبونش بود ولی از وقتی فاصلمون بیشتر شده بود
خیلی چیزا هم تغییر کرده بود . دوباره شدم همون م‌وژان قدیم که هیچ رو در وایسی با

احسان نداره . نیشگونی از بازوش گرفتم که دادش به هوا رفت گفت : - چرا نیشگون میگیری ؟ - تا تو باشی دیگه به یه خانوم متشخص نگی شیطونک . همونجوری که با اخمای تو هم بازوش و با دستش میمالید گفت : - اگه شیطونک نبودی که این بلا رو سر دست نازنینم نمی آوردی . تهدید کنان دستم و بالا آوردم و نشون دادم که میخوام بازم نیشگونش بگیرم که قدمی به عقب برداشت و به حالت تسلیم دستاش و بالا آورد و گفت : - من تسلیمم تورو خدا دوباره نیشگون نگیر . از حالت التماس گونش خندم گرفت لبخندی روی لبم نشست و دستم و پایین انداختم اونم دوباره لبخند مهربونش و به لب آورد و گفت :

- تو شیطونکی . اونم فقط شیطونک من . با این حرفش انگار دنیا رو بهم داده بودن . صورتم و به طرفش برگردوندم . اونم توی چشمام خیره شده بود یهو صدایی افکار و احساساتمون و پاره کرد . رادمهر دوست احسان بود با همون چهره ی جدی خاص خودش داشت به سمتمون میومد گفت : - احسان عموت صدات میکرد مثل اینکه کارت داشت . احسان با اومدن رادمهر کمی دست پاچه شد به خوبی از رفتارش میتونستم این و تشخیص بدم . انگار داشت دنبال کلمات میگشت که دوباره رادمهر گفت : - بد موقع مزاحم شدم ؟ میخواستم بهش بگم بله خروس بی محل . چی میشد ۵ دقیقه دیر تر میومدی ؟ با اخمای تو هم نگاهم و به چهره ی بی تفاوت و بیخیال رادمهر دوختم . احسان لبخند مهربونش و دوباره به لب آورد و به سمت رادمهر رفت دستش و دور شونه ی رادمهر حلقه کرد و گفت : - این چه حرفیه بیا با هم بریم ببینیم عمو چی کارم داره . بعد نیم نگاهی به سوی من کرد و گفت : - مَ‌وژان توام بیا تو نمون بیرون هوا سرده سرما میخوری .

و بعد بدون حرفی رفت . از اینکه رادمهر جو عاشقانمون و به هم ریخته بود از دستش عصبانی بودم و میخواستم بکشمش . لحظه ی آخر فقط نگاه تیز بین و شکاک رادمهر و دیدم و بعد با هم به سمت ویلا رفتن . یعنی اونم من و دوست داشت ؟ با کفشم ضرباتی به تایر ماشین میزدم .

کلافه بودم . دلم نمیخواست برم تو . صدای سوگند و یکم دور تر شنیدم که رو به من میگفت : - مَـوژان چرا نمیای پس ؟ مامانت میگه بیا تو سرما میخوری . دستی براش تکون دادم و گفتم : - اومدم .

به سمت ویلا حرکت کردم . فصل پنجم ساعت ۵:۳۰ بود که حاضر و آماده بودم . دلشوره ی بدی به جونم افتاده بود .

هنوز خودمم نمیدونستم میخوام چه جوابی به رادمهر بدم .

چند تا نفس عمیق کشیدم و از اتاقم اومدم بیرون . مامان و بابا در حال تلویزیون دیدن بودن و حواسشون به من نبود . به حرف اومدم : - من دارم میرم . هم زمان سرشون و به طرفم برگردوندن بابا گفت : - کجا ؟ - ساعت ۶ با رادمهر قرار دارم میخوایم حرفامون و بزنینم . بابا سری تکون داد و گفت : - باشه برو . فقط حواست باشه چه حرفی میزنی . هر چیزی بگی توی آیندت تاثیر گذاره .

عجول رفتار نکن . مامان که تا اون لحظه ساکت بود نگاه نگرانش و بهم دوخت و نزدیکم اومد کمی این پا و اون پا کرد . همونجوری جلوش وایساده بودم و نگاش میکردم .

یهو من و در آغوش گرفت و زیر گوشم زمزمه وار گفت : - تصمیم درست بگیر مامان جان . انگار گرمای آغوشش بهم اعتماد به نفس داد . خوشحال بودم که من و بخشیده و ازم دلخور نیست . بوسه ای روی گونش کاشتم و لبخندی به روش زدم . دستام و توی دستاش گرفت و فشار خفیفی

بهشون داد . گفتم : - چشم مامان . نگاهی به بابا و بعد به مامان کردم و گفتم : - پس من رفتم . بابا گفت : - میخوای با ماشین من برو ؟ - نه خودم برم راحت ترم . همین نزدیکی ها باهاش قرار گذاشتم . - باشه بابا خدا به همراهت . با بدرقه ی بابا و مامان از در خونه بیرون اومدم .

سوگند راست میگفت که یکی یه دونه بودن این مزایا رو هم داره ! خوشحال از اینکه حمایت پدر و مادرم و دارم به سمت محل قرار پیش رفتم . راس ساعت ۶ رسیدم . چشمم و توی کافی شاپ گردوندم ولی خبری از رادمهر نبود . میزی رو گوشه ی دنج کافی شاپ انتخاب کردم و نشستم . مدام ساعت و نگاه میکردم . خبری ازش نبود که نبود . یه لحظه شک کردم شاید میخواد تلافی کنه و نیاد .

دوباره نگاهی به ساعت کردم ۶:۳۰ بود . همیشه از انتظار کشیدن متنفر بودم . بالاخره ۶:۴۰ بود که رسید . اور کت بلندی پوشیده بود که قد بلندش و بلندتر و کشیده تر نشون میداد . نگاهش توی کافی شاپ چرخید و روی من ثابت موند . بدون توجه به نگاه اطرافیان به سمت میزی که نشسته بودم اومد . بدون حرفی اور کتش و از تنش خارج کرد و بعد نشست نیم نگاهی بهم کرد و گفت : - خوب میشنوم حرفات و بزنی . - انقدر ازم بدت میاد که نه نگام میکنی نه سلام و احوالپرسی ؟ - چرند نپرس حرف اصلی رو

بزن میخوام برم کار دارم . از لحن حرف زدنش دلم گرفت ولی به خودم گفتم "مُ‌وژان تو خیلی قوی هستی . نباید اشک بریزی جلوش " پوزخندی زدم و گفتم

: - تو که گفתי بیکاری ۲ هفته . - گفتم سر کار نمی‌رم نگفتم کلاً زندگی‌م و تعطیل کردم نشستم تو خونه که . با چشمای ستیزه جوش خیره شده بود توی چشمام . بدون اینکه نگاه ازم بگیره گفت : - خوب میگفتی ؟ - نمی‌خواهی بررسی چرا دیشب نیومدم ؟ شونه ای بالا انداخت و گفت : - چه فرقی میکنه . مهم اینه که به نفع من کار کردی .

دندونام و از حص روی هم فشار دادم . نمیتونستم حرفی بهش بزنم یا ایرادی ازش بگیرم چون باعث و بانی این رفتارش خودم بودم . سرم و پایین انداختم و چند دقیقه ای سکوت شد . رادمهر گارسون و صدا کرد و سفارش قهوه و کیک داد برای جفتمون . وقتی گارسون رفت به حرف اومدم : - مثل اینکه برای توام زیاد مهم نبوده این زندگی و تعهدمون . - چرا باید برام مهم باشه ؟ - پس چرا اومدی خواستگاریم ؟ - وارد مسائل شخصی و خصوصی بنده نشو خانوم محترم . مگه من ازت میپرسم چرا دیشب اون کار بچه گانه رو کردی که تو ازم سوال به این مهمی و میپرسی

؟ در ضمن این و وقتی اومدم خواستگاریت باید ازم میپرسیدی نه الان که همه چی داره تموم میشه . - آره شاید حق با توه . باید زودتر میپرسیدم . بیخیال حالا مهم نیست . - موافقم این بحثای مسخره رو ول کن . نقشه ی

بعدیت چیه خانوم ؟ چشمام و ریز کردم و گفتم : - نقشه ؟ کدوم نقشه ؟ - خودت و خوب به ندونستن میزنی ها !

نقشه‌ی ازدواج با من ، نقشه‌ی فرار حتما الانم باید یه نقشه‌ی ای داشته باشی دیگه . وقاحت و به نهایت رسونده بود اخمام توی هم رفت گفتم : - خواستگاری و ازدواج که نقشه‌ی تو بوده . تو بگو قدم بعدیت چیه . رو بازی کن . - مگه تو از اولش با من رو بازی کردی که حالا من دست خودم و پیش حریف قدمم بخوام رو کنم ؟ توی همون لحظه کیک و قهومون و آوردن . رادمهر تشکری کرد و گارسون رفت . دلم نمیخواست بینمون بحثی پیش بیاد . میخواستم برای همیشه همه چی تموم بشه . گفتم : - هر کار کردیم و هر چی بوده تموم شده . من میخوام جدا شیم از هم . هر کی بره سمت زندگی خودش . نگاه دقیقی به صورتش انداختم . ذره‌ای ناراحت یا شوکه نشد . گفت : - فقط روزش و تعیین کن من اونجام ! برای من بازم سخت بود انقدر راحت در این مورد حرف بزنم ولی اون خیلی بیخیال تر از این حرفا بود . انگار از خداهش بود از زندگیش برم بیرون . گفتم : - یعنی انقدر این موضوع برات بی ارزشه ؟ - سوال بعدی . - باشه جوابم و نده . هر وقت وقت آزاد بود با هم میریم و درخواست طلاق میدیم .

جرعه‌ای از قهوش خورد و نگاهش و دوباره به چشمام انداخت و گفت : - ۲ هفته بیکار بیکارم . اصلا میخوای فردا بریم ؟ باور نکردنی بود ! سعی کردم خونسرد باشم . ولی برای خودم بهتر بود هر چه زودتر ازش جدا شم . پس مثل خودش خونسرد گفتم : - من حرفی ندارم . ساعتش و برام اس ام اس کن . - باشه . - راستی میخوام پیام لباسام و وسائلم ببرم . - یه روز که نیستم بیا همه چی رو ببر . از قصد روی روزی که نیست تاکید کرد که بگه دیگه دلش نمیخواد من و ببینه منم خونسرد از جام بلند شدم و گفتم : - باشه حتما . پس تا فردا خداحافظ . با خونسردی نگاهی بهم کرد و گفت : - قهوت و نمیخوری ؟ - نه ممنون میلی

ندارم . خداحافظ بدون اینکه نگاهی بهم بکنه خودش و مشغول کیک مقابلش نشون داد و گفت : - خداحافظ .

دیگه موندن و جایز ندونستم با سرعت از در کافی شاپ بیرون زدم . سرما یهو بدن گرم و به لرز انداخت ولی اهمیتی ندادم . دلم نمیخواست سوار تاکسی بشم . دوست داشتم پیاده تا خونه قدم بزنم . کوچه ی کنار کافی شاپ و در پیش گرفتم و غرق افکار خودم پیش رفتم . یعنی کار درستی میکردم ؟ خدایا یه نشونه بهم بده . خودت بگو چیکار کنم دوراهی بدیه ! ۳ روز بود که شمال بودیم ولی توی این سه روز هیچ برخوردی با احسان نداشتم . انگار از قصد ازم دوری میکرد . بعضی وقتا فکر میکردم شاید از قصد با خودش رادمهر و آورده که هی ازم فاصله بگیره . احسان و رادمهر از صبح بیرون میرفتن و شب به ویلا بر میگشتن . نمیدونستم کجا میرن یا چیکار میکنن ولی دلخور بودم ازش که مدام ازم فرار میکنه . غیبتای طولانی مدت احسان بالاخره صدای عمو مهرداد و در آورد . یه شب که همه دور هم توی ویلا نشسته بودیم و حرف میزدیم مثل چند شب گذشته احسان و رادمهر دیر وقت به ویلا برگشتن . عمو مهرداد نگاهی به احسان کرد و گفت :

- عمو مثلا اومدیم مسافرت دسته جمعی که همه باشنا . تو که همش نیستی پسر این چه وضعیه ؟ احسان همون لبخند مهربون و محسور کننده اش تحویل عمو داد و گفت : - شرمنده دیگه مهمون داشتن این دردسرا رو هم داره و بعد اشاره ی خنده داری به رادمهر کرد . رادمهر که این حرکت احسان و دید دستاش و بالا برد و با همون چهره ی جدیش رو به احسان گفت : - من هیچ کارم . الکی من و بهونه نکن . احسان خندید و گفت : - تورو واسه همین وقتا آوردم دیگه که تقصیرارو گردنت بندازم . عمو مهرداد بین حرفشون پرید و گفت : - من هیچی حالیم نیست فردا میخوایم کوبیده درست کنیم حتما هم باید باشین

جفتتون و میگما . آقا رادمهر شما هم حق فرار نداری . رادمهر لخنه محوی زد و گفت : - اگه احسانم بخواد ازم نمیرم . کوبیده رو عشق است . دیگه بقیه ی حرفا حول و حوش فردا و کباب درست کردن میچرخید . مردا با هم کری میخواندن که کی بهتر بلده کباب درست کنه . جالب اینجا بود که رادمهر خشک و بی تفاوتم به وجد اومده بود . ولی من حواسم توی جمع نبود . فکرم توی فردا بود . بالاخره بعد از این مدت میتونستم فردا احسان و کامل پیش خودم داشته باشم . البته اگه دوباره خروس بی محل رادمهر خان نمیپریدن وسط ! بالاخره حدودای ۱ بود که همه رضایت دادن برن بخوابن . با فکر فردا راحت تر از هر شب دیگه ای خوابیدم . با درد موهام از خواب بیدار شدم چشمام و باز کردم و دیدم سوگند موهام و توی دستش گرفته و داره میکشه . دستش و پس زدم و گفتم : - مگه مریضی ؟

خندید و گفت : - آره . پاشو دیگه چقدر میخوابی . همه بیدار شدن . خواستم توجهی به حرفش نکنم و دوباره بخوابم که تازه یاد قرارای دیشب افتادم . یهو از جا پریدم و نشستم . سوگند که از این عکس العمل من جا خورده بود گفت : - چت شد یهو ؟ جنی شدی ؟ بدون توجه به حرفش از جام بلند شدم و با وسواس لباس مناسبی انتخاب کردم و موهام و دم اسبی پشت سرم بستم . تمام مدت سوگند با دهان باز من و نگاه میکرد . بهش گفتم : - دهنه و بند توش پشه میره . - تو یهو جنی شدی ؟ - به تو مربوط نیست زود باش بریم پایین . - بمیری که هیچ کارت به آدمیزاد نرفته م^{وژان} . سوگندم خیلی زود حاضر شد و با هم از اتاق خارج شدیم . هیچ کس توی ویلا نبود ولی صدای حرف زدن و خندیدنشون از توی حیاط میومد . با سوگند به سمت حیاط رفتیم مامان و زن عمو و سارا روی صندلی هایی که توی حیاط بود نشسته بودن و به آقایون که توی چند قدمیشون پای منقل ایستاده بودن و بالودگی و شوخی کبابارو باد میزدن نگاه میکردن . من و سوگند به جمعشون اضافه شدیم و

سلامی به همه کردیم و ما هم مثل بقیه روی صندلی‌ها نشستیم. تعدادی از کبابا روی منقل بودن و بابام مشغول باد زدنشون بود چند قدم اون ور تر هم احسان و رادمهر داشتن گوشتارو به سیخ میکشیدن.

عمو هم بالا سرشون ایستاده بود و باهاشون شوخی میکرد. عمو رو به سوگند گفت: - بابا پاشو برو اون گوجه‌هایی رو که به سیخ کشیدیم و بیار کبابشون کنیم. سوگند غرغری کرد و کار و به سارا محول کرد. سارا هم تنبل تر از سوگند از جاش تکون نخورد. اصرارای عمو هم انگار فایده‌ای نداشت! بابا که این و دید رو به من گفت: - م‌وژان جان تو برو بابا. بدون حرفی از جا بلند شدم و دوباره به سمت ویلا برگشتم. یه راست به آشپزخونه رفتم. ولی خبری از گوجه‌فرنگیا نبود. در یخچال و باز کردم باز نبود. یهو احسان و پشت سرش رادمهر وارد آشپزخونه شدن احسان نگاهی به من کرد که بلا تکلیف وسط آشپزخونه وایساده بودم بعد گفت: - چرا اینجاایی؟ گوجه‌هارو دادی به عمو؟ - هر چی میگردم نیست. - نیست؟ داشتم میومدم تو دیدمش. فکر کردم داره مسخرم میکنه اخم کردم و گفتم: - خودت و مسخره کن. - مسخره؟ رو به رادمهر کرد و گفت: - مگه اومدیم رو میز حال نبودن؟ رادمهر تنها سر تکون داد. مثل اینکه داشتن راست میگفتن. رادمهر دستاش و شست و همینجوری که از آشپزخونه بیرون میرفت گفت: - من گوجه‌هارو میبرم. - مرسی رادمهر.

برو منم دستام و میشورم الان میام. خجالت کشیدم از این همه گیج بودنم. انقدر غرق فکرای خودم بودم که اصلاً میز حال و ندیده بودم. احسان با لبخند محوی به سمت سینک ظرفشویی رفت و دستاش و شست. احسان که دید من همینجوری اونجا وایسادم گفت: - چرا نمیری؟ - صبر میکنم با هم بریم. - کبابا الان آماده میشه همشو سوگند میخوره‌ها.

انگار میخواست بچه ی ۴ ساله رو دک کنه شونه هام و بالا انداختم و همونجوری اونجا وایسام .

نگاهی بهم انداخت. دستاش و با دستمال آشپزخونه خشک کرد و گفت : - چیزی میخوای بگی ؟ - چطور ؟ - حس میکنم دودلی حرفی بزنی بهم . درسته ؟ خودم و به ندونستن زدم و گفتم : - نه چیزی نمیخوام بگم . تو چی ؟ لبخندی زد و گفت : - شاید بعدا بهت گفتم شیطونک ولی الان وقتش نیست . چهره ی مهربونش و دوست داشتم .

ضربان قلبم بالا رفت . یعنی اون چیزی که من انتظارش و داشتم و میخواست بهم بگه ؟ با سماجت گفتم : - الان بهم بگو احسان . - همیشه شیطونک صبر داشته باش . بالاخره وقتش میرسه . نگاهی بهم کرد و از آشپزخونه بیرون رفت .

انگار با اون نگاهش دل منم از سینم پرکشید و رفت . پیش بقیه برگشتم کبابا حاضر بود و همه مشغول خوردن بودن . رادمهر خیلی عجیب نگام میکرد . یه جورایی با نگاه بدبینی و شک ! ولی اصلا برام اهمیتی نداشت . احسان مثل همیشه میخندید و حرف میزد . از این همه تضاد بین رادمهر و احسان تعجب میکردم . احسان شوخ و خنده رو و مهربون بود . ولی رادمهر اخمو و عبوس و کم حرف بود .

انگار از خودشم شاکی بود ! بالاخره این ۱ هفته هم با همه ی خوب و بداش گذشت . بابا اصرار داشت که برگردیم و هفته ی دوم تعطیلات عید و خونه باشیم . عمو مهردادم موافق بود با نظر بابا ولی احسان به بابا گفت : - عمو مهران اشکال نداره من و رادمهر چند روزی بیشتر توی ویلاتون بمونیم ؟ عمو مهرداد گفت : - مگه نمیای تهران ؟ - نه راستش کاری که ندارم . اینجا هم آب و هوا خیلی خوبه .

اگه اجازه بدین من و رادمهر بمونیم . بابا گفت : - این چه حرفیه عمو جون . کلید ویلارو به احسان داد و گفت : - اینم از کلید . تا هر وقت که دوست داشتین اینجا بمونین . احسان و رادمهر تشکر کردن . و ما به سمت تهران حرکت کردیم . دلم میخواست بازم پیش احسان بمونم اما چاره ای جز برگشت نداشتم . فصل هفتم انقدر توی خاطراتم غرق بودم که اصلا متوجه نشدم کی رسیدم خونه . اصلا طولانی بودن مسیر و احساس نکرده بودم . نگاهی به ساعت کردم . ۹ بود ! این همه مدت راه رفته بودم و هیچی حس نکردم

؟ خواستم کلیدم و از توی کیفم در بیارم ولی دستام از سرما بی حس شده بود تازه متوجه عمق سرما شده بودم .

بالاخره کلید و در آوردم و در و باز کردم . سرم و توی یقه ی پالتوم فرو کرده بودم . مطمئن بودم الان نوک بینیم قرمز شده . هر وقت سردم میشد اول از همه نوک بینیم قرمز میشد . تا دم خونه دویدم . پشت در نفس نفس میزد . صبر کردم تا نفسم جا بیاد بعد در خونه رو هم باز کردم . صدای تلویزیون از توی پذیرایی میومد و سر و صداهایی از آشپزخونه . بلند گفتم : - من اومدم . مامان با عجله کفگیر به دست از آشپزخونه بیرون اومد . توی چشمش نگرانی موج میزد . بابا هم با کنترل تلویزیون از پذیرایی بیرون اومد . مامان بالاخره نتونست خودش و کنترل کنه و گفت : - چی شد ؟ گفتم : - میشه بهم یه قهوه بدین مامان ؟ بیرون هوا خیلی سرد بود . مامان مکثی کرد و گفت : - تا تو لباسات و عوض کنی منم قهوه رو درست میکنم . تشکر کردم و از کنارشون رد شدم و به اتاقم رفتم . نفسم و پر صدا بیرون دادم و مشغول تعویض لباسام شدم . پلیور پشمی سفیدم و با شلوار سفید تنم کردم و از اتاق اومدم بیرون . بابا روی مبل توی پذیرایی لم داده بود و مثل

همیشه توی بیخیالی و خونسردی خودش به سر میبرد . کنارش نشستم . دقیقه ای بعد مامان با سینی قهوه پیشمون اومد . کمی از قهوم مزه مزه کردم .

میدونستم منتظرن که بدونن چی شد نتیجه ی حرفامون .

پس نخواستم بیشتر از این معطلشون کنم . فنجون قهوه

رو روی میز گذاشتم و نگاهی به چشماشون کردم و گفتم :

- همه ی حرفامون و به هم زدیم . سکوت کردم نمیدونستم چجوری بهشون بگم . شوخی نبود آینده ی تنها بچشون بود . مطمئنا دوست نداشتن به این زودی مهر طلاق توی شناسنامه بخوره . مامان وقتی سکوتم و دید گفت : - خوب ؟ چی شد ؟ سرم و پایین انداختم و گفتم : - قرار شد فردا با هم بریم درخواست طلاق بدیم . صدای فریاد گونه ی مامان و شنیدم که گفت : - چی ؟ طلاق ؟ مطمئنی مَـوژان ؟ یکم بیشتر به خودتون وقت بدین . شاید عجله کردین برای ازدواج . یکم بیشتر با هم آشنا شین .

بابا همچنان ساکت بود و به من نگاه میکرد . دوباره گفتم :

- نمیتونیم با هم زندگی کنیم این بهترین و تنها راهه .

خواهش میکنم توضیح اضافه ازم نخوان . این تصمیمیه که هر دو با هم گرفتیم . قبل از اینکه مامان حرفی بزنی فنجون قهوم و برداشتم و به سمت اتاقم رفتم . احتیاج بهتنهایی داشتم . بعد از اینکه قهوم و خوردم . گوشیم و برداشتم شماره ی احسان و از توی لیست شماره های ذخیره شده پیدا کردم و دستم روی تماس خشکیده بود .

نمیدونستم کار درستیه بهش زنگ بزنم یا نه ! کلافه بودم .

توی همین گیر و دار بودم که گوشیم زنگ خورد هول شدم . نگاهی به صفحه کردم و نفس عمیقی کشیدم . تماس و برقرار کردم : - باز چی شده خروس بی محل ؟ صدای سوگند مثل همیشه شاد و پرانرژی تو گوشم پیچید : - احوال م‌وژان خانوم بداخلاق . چطورایی ؟ - خوبم سوال بعدی . - بد اخلاقیا - پس قطع کن تا بیشتر از این بد اخلاق نشدم . - من که به خواسته ی خودم بهت زنگ نزدم آخه باهوش . مادر جناب عالی با من تماس گرفتن گفتن بنده از شما عاقل ترم در نتیجه بهت زنگ بزنم و یکم نصیحتت کنم . بعد زد زیر خنده . گفتم : - بین کار من به کجا رسیده که تو دیگه بخوای نصیحتم کنی . سوگند

حوصله ندارم خداحافظ . - ای بمیری که فقط میخوای آدم و دک کنی . برو سرت و بکن تو همون لونت دور و ورتم نبین . چون اگه نگاه به اطرافت بندازی متوجه حماقت میشی و اصلا خیلی عیبه ! فکر کن م‌وژان خانوم اصلا اشتباهی بکنه ! - بسه انقدر تیکه ننداز خداحافظ - خداحافظ خانوم کبکه ! نگاهم دوباره به شماره ی احسان افتاد با عصبانیت گوشی رو پرت کردم رو تخت و سرم و بین دستام گرفتم . صدای تلفن خونه اومد . کنجکاو شدم که کیه . بعد از به هم خوردن عروسی باید پیه حرفا و غیبتای فامیل و به تنم میمالیدم . برام حرف هیچ کس اهمیتی نداشت . نمیتونستم به خاطر حرف دیگران زندگیم و جهنم کنم که . پشت در اتاقم رفتم و گوشم و بهش چسبوندم . صدای مامان گنگ و نامفهوم بود و نمیتونستم بشنوم . بیخیال فالگوش وایسادن شدم و دوباره روی تختم دراز کشیدم . فردا همه چی تموم میشد . پس چرا رادمهر

ساعت قرار و اس ام اس نکرد بهم ؟ به درک ! منم دیگه نه بهش زنگ میزنم نه اس ام اس میدم . تقه ای به در خورد و مامان وارد شد چهرش گرفته بود وقتی اینجوری میدیدمش قلبم فشرده میشد . نمیخواستم هیچ وقت ناراحتیش و ببینم . گفت : - بیا شام بخور . بدون اینکه

تکونی به خودم بدم ساعدم و روی پیشونیم گذاشتم و گفتم : - خستم میخوام بخوابم .
 گرسنه نیستم . منتظر اعتراض مامان بودم ولی مثل اینکه اونم از جنگیدن با من خسته شده
 بود صدای به هم خوردن در و شنیدم . رفته بود . چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم . فصل
 هشتم برگشت به تهران بدون احسان برام دلگیر کننده بود . با اینکه دیگه توی خونمون
 زندگی نمیکرد ولی بازم همین که میدونستم توی تهرانه و هر وقت که اراده کنم میتونم
 بینمش خیلی حس بهتری بهم میداد . هفته ی دوم عید حتی عمو مهرداد اینا هم تهران
 نبودن که حداقل دلم به

سوگند خوش باشه . روز بعد از برگشتمون از شمال عمو و خانوادش برای دیدن خانواده ی
 زن عمو سروناز راهی یزد شدن . به خاطر کارای بابا از مسافرت رفتن توی هفته ی دوم عید
 صرف نظر کردیم . البته حوصله ی سفر تنهایی رو هم نداشتم . تعطیلات تموم شده بود و
 دوباره دانشگاه و درس شروع شده بود . یه روز صبح بود که احسان با خونمون تماس گرفت
 با بیحالی به سمت تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم : - بله بفرمایید ؟ - چرا انقدر بیحالی
 شیطونک ؟ با شنیدن صدای احسان انگار انرژی مضاعف گرفته بودم ناخود آگاه خندیدم و
 گفتم : - سلام احسان چطوری ؟ - خوبم . اگه میدونستم انقدر از شنیدن صدام شاد میشی
 زودتر بهت زنگ میزد . نمیدونم چه حسی یهو بهم دست داد که گفتم : - من هر وقت
 صدای تورو میشنوم انرژی میگیرم و شاد میشم . چند لحظه ای سکوت شد پشت تلفن . لبم
 و گاز گرفتم و از اینکه حرفنامربوطی زده بودم خجالت کشیدم احسان با صدای آرومتر از
 قبل گفت : - منم همینطور . نمیدونستم گوشام داره واقعا اشتباه میشنوه یا درست میشنوم .
 ولی هر چی که بود خوشحال بودم . احسان دوباره به حالت اول برگشت و گفت : - زنگ
 زدم بگم میخواستم امشب کلید ویلا رو براتون بیارم . - چه عجله ایه باشه پشت حالا .

خندید و گفت : - یعنی منظورت اینه که نیام ؟ - نه نه . تعارف بود مثلاً ! دوباره خندید از این همه گیج بازی خودم حرصم گرفته بود . آخه دختر تو حرف نزن که نمیگن لالی ! حرف زدن بلد نیستی حرف نزن که بلدی ! احسان گفت : - متوجه شدم خودت و اذیت نکن . پس آخر شب کلید و میارم به همه سلام برسون . - یعنی واسه ی شام نمیای ؟ - نه دیگه مزاحمتون نمیشم . - این چه حرفیه . مامان اگه بفهمه این همه راه میخوای بیای ولی شام نیمونى ناراحت میشه . - آخه نمیخوام زن عمو تو دردسر بیفته - این چه حرفیه . زودتر بیا شام منتظر تیم . - باشه . پس شب میبینمت . خداحافظ . - خداحافظ . خوشحال از اینکه امشب میبینمتش به سمت اتاق مامان اینا رفتم . مامان روی تخت دراز کشیده بود و کتابی میخوند . با دیدن من که سراسیمه به سمتش میدویدم ترسید . روی تخت نیم خیز شد و گفت : - چیزی شده ؟ - نه چطور ؟ - پس چرا اینجوری میای تو اتاق سکتتم دادی ؟ - همینجوری مهمون داریم امشب . مامان نگاهی پرسشگر بهم انداخت و گفت :

- مهمون ؟ کی هست ؟ - احسان . الان زنگ زد گفت کلیدای ویلا رو میخواد شب بیاد به بابا منم گفتم برای شام بیا . - خوب کاری کردی . پس من برم فکر غذا باشم . توام برو به گردگیری بکن به جارو هم بزن خونه رو . - ای به چشم . - چه عجب ما به بار به کار بهت گفتیم و تو نه تو کار نیاوردی . حرف مامان و بی جواب گذاشتم و از اتاق اومدم بیرون . اول گردگیری کردم و بعد جارو برقی زدم . خونه مثل آینه برق میزد . به طرف اتاقم رفتم تا دوش بگیرم و لباس مناسبی بپوشم . دوش گرفتم و تونیک نوک مدادی آستین کوتاهی که بلندیش تا بالای زانوم بود با شلوار برمودای تنگ مشکی پوشیدم صندلای مشکی خوشگلم و هم به پا کردم . موهام و به عادت همیشگی دم اسبی کردم و آرایش کردم . راضی از آرایش و لباسام از اتاق اومدم بیرون . مامان توی پذیرایی مشغول تلویزیون دیدن بود .

- نگاهی به ساعت کردم ۵ بود به مامان گفتم : - بابا کی میاد ؟ - بهش زنگ زدم گفتم احسان میاد گفت سعی میکنه تا ۶ خونه باشه . در همین حین زنگ خونه به صدا در اومد گفتم : - حتما احسانه . به سمت آیفون رفتم .
- خودش بود . در و باز کردم و خودم به انتظارش کنار در ورودی ایستادم . طولی نکشید که جلوی در ورودی رسید .
- مثل همیشه خندون سلام کرد منم با لبخند جوابش و دادم و منتظر شدم کفشاش و در بیاره . رو به من گفت : - عمو
- اومده ؟ - گفت تا ۶ میرسه . - پس کاش دیرتر میومدم .
- اخمی کردم و گفتم : - مگه فقط واسه دیدن عموت میای اینجا ؟ داخل شد . لبخندش عمیق تر شد و گفت : - نه شیطونک اخمات و باز کن . واسه دیدن زن عمو هم میام .
- به خاطر بدجنسیش نیشگونی از بازوش گرفتم خودش و کنار کشید و گفت : -
- جون موژان این کارارو نکن هنوز جای نیشگون قبلیت روی بازوم مونده . خندیدم و گفتم :
- تا تو باشی سر به سر من نذاری . - من تسلیم من و نکش خواهش میکنم . مامان کنار در ورودی اومد و گفت :
- پس چرا نمایین تو ؟ احسان گفت : - سلام زن عمو .
- میبینی دختری و ؟ یه ساعته مهمون و دم در نگه داشته

نمذاره بیام تو. مامان خندید گفتم : - ||||| بین تورو خدا! خودت یه ساعته وایسادی داری با من کل کل میکنی .

مامان برای اینکه کل کل بین ماها تموم بشه گفت : - بسه بچه ها احسان برو تو پذیرایی زن عمو . مَـوژان میوه بیار برای احسان . احسان چشمکی به من زد جواب چشمکش و با لبخند دادم و به سمت آشپزخونه رفتم . با ظرف میوه به پذیرایی برگشتم . احسان با دیدن به حالت مسخره از جاش بلند شد و گفت : - به به به به دستتون درد نکنه . به خدا راضی به زحمت نبودیم . دو دقیقه اومده بودیم خودتون و ببینیم . این کارا چیه . مامان خندید . لبخندی زدم و گفتم : - بشین انقدر مسخره بازی در نیار . واسه تو هم نیاوردم تازه . واسه خودم آوردم و مامان ! مامان از جا بلند شد و برای احسان میوه گذاشت و نشست رو به احسان گفت : - چه خبرا ؟ کم پیدا شدی به ما دیگه سر نمیزنی . احسان سرش و به زیر انداخت و گفت : - این چه حرفیه زن عمو . نمیخوام مزاحم بشم . - این حرفارو نزن احسان که ازت دلخور میشم . مامان از جاش بلند شد و گفت : - من برم یه سر به غذاها بزنم . احسان جان از خودت پذیرایی کن زن عمو . - چشم زن عمو . با رفتن مامان احسان خیاری رو برداشت و پوست گرفت . بعد از وسط دو نصفش کرد و نمک پاشید بهش و رو به من گفت :

- خیار میخوری ؟ - بهت این کارا نیامد . - دست کم گرفتی منو ها . خیار و به سمتم گرفت . از دستش گرفتم و مشغول خوردنش شدم . نگاه احسان هنوز روی من ثابت بود . سرم و تکونی دادم و گفتم : - به چی زل زدی ؟ لبخند زد و گفت : - به تو ضربان قلبم با این حرفش بالا رفت . لبخند دستپاچه ای زدم و گفتم : - اونوقت چرا ؟ شونه هاش و بالا انداخت و گفت : - فرض کن میخوام دختر عموی خوشگلم و یه دل سیر نگاه کنم . احساس کردم

صورت‌م قرمز شده . این اشب چش شده بود ؟ صدای زنگ در اومد . مثل فنر از جام بلند شدم و گفتم : - حتما باباست میرم در و باز کنم . به سمت در دویدم . حتی نگاهی هم بهش نینداختم . تا آخر شب دیگه من و احسان با هم تنها نشدیم که حرفی با هم بزیم . و من با همون

چند تا کلمه ای که به هم گفته بودیم دل خوش بودم .

انگار اون شب دوره ی ناامیدی ها به سر اومده بود و با این رفتار احسان دوباره به عشقی که نسبت به من داشت مطمئن شده بودم . چرا قدمی جلو نمیذاشت و هیچی بهم نمیگفت ؟ کاش بالاخره به حرف بیاد . یک هفته ای از اون شب میگذشت . احسان تک و توک شبا بهم اس ام اس میزد . هشتم مضمونش عاشقانه بود تقریبا . دیگه داشتم روی ابرا سیر میکردم . چهارشنبه بود و من دانشگاه بودم .

موقعی که کلاس تموم شد از در دانشگاه اومدم بیرون که گوشیم زنگ خورد نگاهی بهش کردم شماره ی احسان بود . نفس عمیقی کشیدم و تماس و بر قرار کردم : - سلام احسان . - سلام شیطونک چطوری ؟ - خوبم تو چطوری ؟ - ای بدک نیستم . جمعه برنامه ی خاصی که نداری ؟ - نه .

چطور ؟ - میخوام برنامه ی کوه بذارم . میای ؟ - آره چرا که نه . کی میاد ؟ - هنوز اول از همه به تو زنگ زدم . پس من یه زنگ به سوگندم میزنم ببینم میاد یا نه . فعلا کاری نداری ؟ - نه خداحافظ - خداحافظ خوشحال به سمت خونه حرکت کردم . کوه نوردی رو دوست داشتم مخصوصا اگه احسانم بود که دیگه معرکه میشد . قبلا که توی خونمون زندگی میکرد معمولا جمعه ها میرفتیم کوه ولی مدتی بود که برنامه های کوهمون خود به خود کنسل شده بود . شب پنجشنبه دوباره باهام تماس گرفت و گفت که صبح زود میاد

دنبالم . وسایلم و آماده کردم و زودتر از هر شب دیگه ای خوابیدم . صبح ساعت ۴ زنگ گوشیم بیدارم کرد .

شلوار ۶ جیب خاکی رنگم و همراه با مانتوی کوتاه سبز سیر پوشیدم . موهام و پشت سرم بستم و شال مشکی رنگی رو هم روی سرم انداختم . کاپشن مشکی رو هم روی مانتوم تنم کردم . کوله ام و از کنار تختم برداشتم . زنگ به احسان زدم که گفت دم دره . تلفن و قطع کردم و پایین رفتم . توی ماشین منتظرم نشسته بود در جلو رو باز کردم . نشستم و سلام کردم . جوابم و داد منتظر حرکت کردن ماشین بودم ولی دیدم همینجوری وایساده به سمتش برگشتم و گفتم : - راه نمی افتی ؟ لبخندی زد روش و ازم گرفت و گفت : - چرا . متعجب بودم از این کارش نیم ساعت بعد مقابل خونه ی عمو مهرداد توقف کرد . سوگند سوار شد و سلام کرد احسان گفت : - پس سارا کو ؟ - سارا رو که میشناسین وقتی خوابش بیاد عمرا بیدار نمیشه . - تنبل ! دوباره احسان راه افتاد سوگند گفت : - کس دیگه ای هم هست ؟ یا فقط ماییم ؟ - دو سه تا از دوستانم هستن . اونا گفتن خودشون میان . سوگند تکیه زد به صندلی و دیگه هیچی نپرسید . منم توی سکوت به بیرون نگاه میکردم . سوگند دوباره به حرف اومد : - ببخشید سکوتتون و میشکنا ولی میشه حداقل پخش ماشین و روشن کنین بی زحمت ؟ دق کردم چقدر ساکتین . احسان خندید و سرش و به طرف من چرخوند و گفت : - نمیدونم چرا شیطونکمون امروز ساکته . مَـوثران هنوز خوابی ؟ به سمتش برگشتم و گفتم : - نه . آخه شماهام حرفی نزدین که من بزnm . سوگند گفت : - بلا به دور ! نه به اونکه قبلا مجال نمیدادی ما حرف بزیم و نه به الان که منتظری یکی یه چیزی بگه ؟ این اداهارو در نیار بهت نیاد . چشم غره ای به سوگند رفتم که از چشم احسان دور نموند و باعث تشدید خندش شد . گفتم : - سوگند انقدر سوسه نیا .

رفتیم اون بالا پرتت میکنم پایین ها . - نگو تورو خدا ترسیدم . اگه از نظر وزنی هم بخوای حساب کنی میبینی که اگه یه ذره شرایط جوی بد باشه و باد بیاد دیگه احتیاج به زور بازوی من نیست که پرتت کنم تو خودت پرت میشی . در ضمن عمرا بتونی من و تکون بدی . - آره خوب ! یکم کمتر بخور هی هر روز داره به عرضت اضافه میشه .

تا آخر مسیر بحث سر چاقی و لاغری ما دو تا بود و احسان تنها میخندید . نه اینکه سوگند چاق باشه ولی در مقابل من که خیلی لاغر بودم اون چاق محسوب میشد ! بالاخره به محل قرار احسان با دوستاش رسیدیم . از ماشین پیاده شدیم از بین دوستاش تنها ۱ نفر و میشناختم و اون رادمهر بود باز با همون نگاه آشناس . تنها ۱ دختر بین دوستاش بودن که موقع سلام و احوالپرسی بدجوری احسان و نگاه میکرد . با دیدن دختر اخمام تو هم رفت بعد از اینکه احسان با دوستاش احوال پرسی کرد یکی از پسرا رو به احسان گفت : - احسان جان معرفی نمیکنی خانوما رو ؟ احسان به سمت ما برگشت و گفت : - سوگند و مُمُوژان دختر عموهام هستن . بعد به سمت دوستاش اشاره کرد و به ترتیب معرفی کرد : - رادمهر و که میشناسین . آرمان .

کوروش . رضا . اینم شلوغ جمعمون سامان و ایشون هم الهام خانوم هستن . اظهار خوش وقتی کردیم و بالاخره تصمیم گرفتیم که بریم بالا . تموم مسیر الهام به هر بهانه ای سعی میکرد بیاد کنار احسان و باهاش حرف بزنه . البته احسانم بهش روی خوش نشون میداد مثل اینکه زیادم بدش نمیومد الهام هی دور و ورش پیلکه . فکر میکردم اون روز میتونه روزی باشه که من و احسان به هم نزدیک تر بشیم ولی مثل اینکه اشتباه میکردم . همش داشتم حرص میخوردم . سوگند هی سعی میکرد حواسم و پرت کنه یا با شوخیاش من و بخندونه ولی من تمام حواسم به احسان و الهام بود که حالا جلوتر از ما در حرکت بودن .

سامان یکی از دوستای احسان قدماش و آهسته کرد و کنار سوگند قرار گرفت . به هر نحوی بود با سوگند سر صحبت و باز کرد . سوگندم که انگار از قیافه ی عبوث و در هم من خسته شده بود سرش و با حرفای سامان گرم کرد . من هنوزم چشم از احسان و الهام بر نداشته بودم . وجود کسی رو کنارم حس کردم . رادمهر بود که کنار آرمان و کوروش و رضا جلو میرفت . نگاهی به من کرد و گفت : - خانوم کیانی تند تر حرکت کنین دارین جا میمونین . انگار با این حرفش به خودم اومدم . قدما خیلی آهسته بود . حتی سوگند و سامانم ازم جلوتر بودن . سری تگون دادم و سعی کردم با تموم قدرتم پیش برم . رادمهر چند قدمی به عقب برگشت و گفت : - میخواین صبر کنم با هم بریم ؟ - نه ممنون با دوستاتون باشین من خودم میرم . - هر جور راحتین . دوباره قدماش و تند کرد و به دوستاش رسید .

احسان و الهام خیلی دور شده بودن . حتی فکر نکرده بود که من و سوگند بین دوستاش غریبه ایم و حداقل یکمی باید هوامون و داشته باشه ! لعنت به تو احسان ! احساس خستگی میکردم . نمیتونستم قدما و به جلو پیش ببرم .

هوا هم سرد بود و بیشتر باعث سست شدن قدما میشد .

هیچ وقت موقع کوهنوردی سابقه نداشت خسته بشم .

نمیدونم چرا این دفعه اینجوری شده بودم . انگار ضعف داشتم . فقط رادمهر و میدیدم که چند دقیقه یه بار بر میگشت و نگاهی به عقب مینداخت . سوگند هم که به کلی ازم غافل شده بود . بیخیال همه شدم . روی سنگی نشستم تا خستگی بگیرم . برام مهم نبود که چقدر فاصلشون ازم زیاد میشد . دقیقه ای نشستم که رادمهر دوباره کنارم اومد و گفت : - خسته شدید ؟ - یکم - میخواین منتظر بمونم با هم ادامه بدیم ؟

کلافه شده بودم این چقدر عاشق همکاری و کار گروهی بود! آقا جان من می‌خوام تنها باشم چرا بیخیال نمی‌شد. آروم گفتم: - من می‌خوام برگردم. لطف میکنی به احسان و سوگند بگید؟ - باشه. داشتم برگشتم که دوباره صدام کرد: - خانوم کیانی. - بله؟ سوییچ ماشینش و به سمت گرفت و گفت:

- این سوییچ ماشین منه. اونجا منتظر باشین تا احسان و بقیه بیان پایین. ماشینم یکم پایین تر از ماشین احسان پارک می‌دونین که کدومه؟ - بله. ممنون. سوییچ و ازش گرفتم و تنهایی پایین اومدم. این دختره امروزم و به هم زد. چی فکر میکردم و آخرش چی شد! بالاخره رسیدم پایین. خیلی زود ماشین رادمهر و پیدا کردم. در و باز کردم و روی صندلی کنار راننده نشستم. توی ماشینش بوی خوب ادکلنش مونده بود. شامم و از بوش پر کردم.

سلیقش توی انتخاب ادکلن که حرف نداشت. چشمام و روی هم گذاشتم تا یکم استراحت کنم. نفهمیدم کی خوابم برد. با تکون های ماشین از خواب بیدار شدم کاپشنی روم افتاده بود بوی همون ادکلن توی ماشین و میداد. چشمام و باز کردم رادمهر روی صندلی کنارم نشسته بود و رانندگی میکرد. توی جام نیم خیز شدم.

متوجه شد که بیدار شدم نگاهی بهم کرد و دوباره چشماش و به مقابل دوخت. دور و اطرافم و نگاهی کردم سوگند و سامان روی صندلی عقب خوابشون برده بود به حرف اومدم: - سلام. پس بقیه کوشن؟ بدون اینکه نگاهش و از جلو بگیره گفت: - سلام. خوب خوابیدین؟ اومدیم پایین دیدیم شما خوابتون برده به احسان پیشنهاد دادم من برسونمتون خونه. سوگند خانوم هم گفتن با شما میان. بقیه هم با ماشین احسان رفتن. حرصم گرفت.

اون دختره با احسان رفته بود . دستت درد نکنه احسان خان خیلی خوش غیرتی من و گذاشتی تو ماشین دوستت بمونم اونوقت خودت یکی دیگه رو بردی ؟ از این کار احسان عصبانی بودم خودم و کنترل کردم . تنها اخمی روی پیشونیم نشست . رادمهر بدون اینکه توجهی به حال من بکنه میراند . جلوی در خونمون رسید ترمز کرد گفت :

- میشه آدرس خونه ی دختر عموتون و بدین ایشون خوابن هنوز . نگاهی به سوگند کردم و گفتم : - ممنون میاد خونه ی ما نمیخواد زحمت بکشین . - خواهش میکنم زحمتی نیست . - تا اینجا هم آوردینمون ممنونیم . با دست سوگند و تگون دادم و هم زمان صداش کردم از خواب پرید جفتمون از رادمهر تشکر کردیم و پیاده شدیم . داخل خونه که رفتیم در و محکم به هم کوبیدم . سوگند گوشاش و گرفت و گفت : - چه خبرته ؟ - ندیدی احسان چیکار کرد ؟ اصلا غیرتش قبول کرد مارو دست دوستش بسپره و بره ؟ - خوب تو خواب بودی گفتیم شاید بد خواب بشی . - نخیر میخواست الهام جونش و ببره . - آها از این شاکی هستی الان ؟ رضا و آرمان و کوروشم توی ماشین احسان بودن . اونا که تنها نبودن . - سوگند توجیح نکن کارشو . - باشه باشه چرا حالا با من دعوا داری . با اعصابی خورد داخل رفتیم . مامان به استقبالمون اومد و با لحنی شاد گفت : - خوش گذشت بهتون ؟ پس احسان کو ؟ سوگند نداشت من حرفی بزnm گفت : - رفتش . گفت که خیلی کار داره . - حیف شد ناهار گذاشته بودم . بیا تو سوگند جون . به اتاقم رفتم تا لباسام و عوض کنم . مثل خوره داشت یه چیزی من و میخورد . اعصابم به هم ریخته بود . دلم میخواست احسان جلوم بود و چند تا مشتم محکم توی سرش میکوبیدم تا دیگه با دختر غریبه گرم

نگیره . اگه دوستش داشته باشه چی ؟ فصل نهم صبح از خواب بیدار شدم نگاهی به اطرافم کردم گوشیم و برداشتم تا ببینم اس ام اسی از رادمهر دارم یا نه . خبری نبود .

شونه هام و بالا انداختم و از تختم بیرون اومدم . در اتاقم و باز کردم . خونه توی آرامش کامل بود . نگاهم به مامان افتاد که داشت ظرف میوه میذاشت روی میز پذیرایی .

نگاهش به من افتاد گفت : - بالاخره بیدار شدی ؟ الان میخواستم پیام بیدارت کنم . برو یه دوش بگیر سریع حاضر شو . - حاضر شم ؟ خبریه ؟ - دیشب که تو رفتی بخوابی خانوم صبوری زنگ زد گفت امروز صبح میان اینجا همه با هم بشینم حرف بزنینم . - مامان . من و رادمهر حرفامون و با هم زدیم . - بله تصمیم بچه گانتون و شنیدیم . ولی بالاخره همیشه همینجوری یهو همه چی تموم بشه . - این زندگیه منه . منم میخوام یهو همه چی رو تموم کنم . خودم شروعش کردم خودمم این زندگی رو تمومش میکنم . مامان اخماش و تو هم کشید و گفت : - دیگه چی ؟ من و باباتم این وسط هیچ کاره ایم ؟ بشینیم ببینیم داری با دست خودت زندگی و تباه میکنی ؟ مگه من میدارم . توام به جای غر زدن برو حاضر شو الان پیداشون میشه . مجال حرف زدن بهم نداد . میخواستم سرم و بکوبم به دیوار . تازه معنی خبر ندادن رادمهر و میفهمیدم . به اتاقم برگشتم و در و محکم به هم کوبیدم .

بالاخره با کلی کلنجار رفتن با خودم از اتاق بیرون اومدم و به مامان گفتم : - من هیچ لباسی ندارم . همه لباسام خونه ی رادمهره . - الان باید این و به من بگی ؟ یعنی هیچ لباسی نمونده تو کمدت ؟ شونه هام و بالا انداختم و مامان به سمت اتاق خودشون رفت . منم به دنبالش رفتم . در کمدشون و باز کرد و از بین انبوه لباسایی که اونجا بود لباسی رو در آورد و به دستم داد و گفت : - این کت و شلوار و پیوش . نگاهی بهش کردم . لباسی بود که پارسال احسان برام خریده بود و از جایی که از دستش عصبانی بودم لج کرده بودم و گفتم که

نمیپوشمش . با دیدنش دوباره داغ احسان تو دلم زنده شد . مانع ریزش اشکام شدم و بدون حرفی به سمت اتاقم رفتم . لباس و روی تخت پرت کردم و به سمت پنجره رفتم . بارون شدیدی بیرون میومد . دلم خواست برم و زیر بارون قدم بزنم . با فکر اینکه تا دقیقه ای دیگه سیما جون و رادمهر میرسن از این کار صرف نظر کردم و دوباره به سمت لباس رفتم .

بالاخره کلنجار رفتن و با خودم کنار گذاشتم و لباس و پوشیدم . برخلاف همیشه که موهام و ساده پشت سرم میبستم این بار موهام و که تا روی کمرم میرسید و باز گذاشتم . نمیخواست حالت خاصی به موهام بدم خودشون فر بودن تنها با موس حالتشون دادم و کمی هم آرایش کردم . نمیدونستم چرا دارم این کارارو میکنم . من که میخواستم از رادمهر جدا بشم پس چرا انقدر خودم و خوشگل میکردم ؟ نگاهی توی آینه به خودم انداختم پوست سفیدم با موهای طلایی رنگم جلوه ی بیشتری گرفته بود . صدای زنگ در اومد و دقیقه ای بعد صدای سلام و احوالپرسی سیما جون و رادمهر . دلهره گرفته بودم . بالاخره هر چی که بود همه ی آتیشا از گور من بلند میشد و من باید الان جواب گوی حرکت اون شبم میبودم .

نفس عمیقی کشیدم و از اتاقم بیرون اومدم . مامان به پذیرایی راهنماییشون کرده بود . وارد شدم و سلام کردم .

سیما جون به سمتم اومد و با مهربانی در آغوشم کشید و بوسه ای روی گونم کاشت و گفت : - سلام عزیزم . چقدر خوشگل شدی . ماشاءالله . از بالای شونه ی سیما جون نگاهم به رادمهر افتاد نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و با مامان مشغول صحبت شد . از این همه بی

اعتنایی حرصم گرفت ولی به روی خودم نیاوردم . تعارف کردم و سیما جون نشست . مبل کناریش و اشغال کردم . بعد از حرفها و تعارفات معمول سیما جون با لخنه گفت : - خوب . یه حرفایی شنیدم یه تصمیمی گرفتم مثل اینکه . سرم و به زیر انداختم مامان گفت : - نمیدونم والا این چه تصمیمیه گرفتن . سیما جون گفت : - دیشب رادمهر به من که گفت تصمیمشون و گفتم مگه من از خیر همچین عروس خوشگلی میگذرم ؟ موژان جان چرا این تصمیم و گرفتن ؟ من که هر چی به رادمهر میگم میگه تصمیم جفتمونه دخالت نکنین . ولی آخه مگه میشه ؟ مگه زندگی بچه بازی که یه روز ازدواج کنین یه روزم طلاق بگیرین ؟ دروغ میگم مونس خانوم ؟ - نه والا سیما خانوم منم همه ی اینارو به مٌوژان گفتم ولی کوش شنوا . مرغش یه پا داره انگار . - من میگم شاید زود برای ازدواج و زندگی زیر یه سقف تصمیم گرفتین . میگم یه مدت فعلا با هم برین و بیاین . شاید همه چی درست شد و به امید خدا رفتین سر خونه زندگیتون . نظرت چیه مٌوژان جون ؟ نمیدونستم چه جوابی به این زن مهربون باید میدادم . دوباره گفت : - من کار اون شبت و درک میکنم . بالاخره استرس عروسی هر کاری رو ممکن میکنه . من خودم شب عروسم با سیاوش انقدر گریه کردم و گفتم نمیخوام از پیش مامانم برم که خدا میدونه . حالا عاشق سیاوشم بودم . خودمم از اولش واسه عروسی عجله داشتم . نمیدونم چرا همچین کاری کردم . سیاوش تعجب کرده بود . مامان لبخندی زد و گفت : - همه ی عروسا از این لحظه ها دارن بالاخره . از اینکه داشتن سرپوش روی کار احمقانم میذاشتن خجالت زده شده بودم . سیما جون دوباره به طرف من برگشت و گفت :

- خوب دخترم نظرت چیه ؟ نمیخوای زندگی مشترکت و شروع کنی اجباری نیست شاید هنوز زوده . ولی من با طلاق موافق نیستم . یکم بیشتر به هم دیگه و رابطتون وقت بدین . نگاهم ناخودآگاه به سمت رادمهر کشیده شد .

به مبل تکیه زده بود و من و نگاه میکرد . سیما خانوم

نگاهم و دنبال کرد و رو به رادمهر گفت : - رادمهر جان نظر تو چیه پسرم ؟ - برای من فرقی نداره باید دیدم مُوژان چه تصمیمی میخواد بگیره . بار سنگین تصمیم گیری رو دوباره روی دوش من گذاشته بود . نمیتونستم هیچ جوری به سیما جون نه بگم . انقدر مهربون و دوست داشتنی بود که نخوام روش و زمین بندازم . ناچارا گفتم : - باشه چشم .

هر چی شما بگین . سیما جون لبخند مهربونی به روم زد و دستم و فشار خفیفی داد و رو به مامان گفت : - دیدین مونس خانوم گفتم با صحبت همه چی حل میشه . - بله حق با شماست . من برم چایی بیارم با اجازتون . مامان به آشپزخونه رفت . سیما جون همینجوری که دستش روی دستم بود به طرفم برگشت و جوری که رادمهر نشنوه گفت : - حلقتم که در آوردی خوشگل خانوم . به خاطر دل من برو دستت کن دخترم . با شرمندگی سرم و به زیر انداختم و آروم گفتم : - چشم الان میرم دستم میکنم . از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم . حلقه ام و برداشتم و دستم کردم .

نگاهی به انگشتم کردم . دلم براش تنگ شده بود .

لبخندی روی لبم نشست که زود پیشش زدم و از اتاق بیرون رفتم . رادمهر توی پذیرایی تنها بود گفتم : - پس سیما جون کوش ؟ بدون اینکه نگاهی بهم بندازه خودش و مشغول میوه های جلوش نشون داد و گفت : - رفتش پیش مامانت . از روی کنجکاوی نگاهی به دست چپش انداختم حلقه هنوز توی دستش بود . از خودم خجالت کشیدم که انقدر سریع همه چی

رو تموم کرده بودم . هر چی باشه اونم من و نمیخواست ولی به احترامم حلقش و از دستش در نیاورده بود . میخواستم از اتاق خارج بشم ولی یه حسی من و ترغیب میکرد که بمونم . چرا انقدر احساس غریبگی با شوهرم داشتم ؟ روی مبلی نشستم . من منی کردم و گفتم : - تو با حرفای سیما جون موافقی ؟ سرش و برای چند دقیقه بالا گرفت و نگاهم کرد ولی دوباره سرش و پایین انداخت و گفت : - چه فرقی داره ؟ بذار واسه دلخوشیشونم که شده موافق باشیم . بالاخره که چی ؟ ۱ یا

۲ ماه بیشتر طول نمیکشه که . همه چی بالاخره تموم میشه . نمیدونم چرا از این حرفش دلم لرزید . شاید به خاطر لحنش بود . حس میکردم لحنش غمگینه . ولی نه به این چشما نمیومد که غمگین باشن . سیما جون و مامان برگشتن . همینجوری که سیما جون کیفش و روی شونه اش مینداخت رو به رادمهر گفت : - رادمهر جان مامان بلند شو دیگه بریم . رو به سیما جون گفتم : - کجا ؟ مگه ناهار نمیومنین ؟ دستش و روی شونم گذاشت و گفت : - نه مادر بریم خونه دیگه . مامانت خیلی اصرار کرد ولی بریم بهتره . توام قولی که دادی یادت نره ها . - چشم . ولی ای کاش میموندین . - وقت بسپاره واسه مهمونی اومدن عزیزم . با این حرف با رادمهر به سمت در رفتن . رادمهر مامان و بوسید و خداحافظی کرد بعد نیم نگاهی به سمت من انداخت و برام سری تکون داد و بیرون رفت . سیما خانوم که برخورد رادمهر و دید به طرفم برگشت بوسه ای روی گونم کاشت و گفت : - الهی قربونت برم . بهش زمان بده عزیزم . شاید یکم از اون شب دلخوره . - میفهمم .

درکش میکنم . - خداحافظ . به آقای کیانی هم سلام من و برسونین . با رفتنشون نفس راحتی کشیدم . خوشحال بودم که مادر شوهرم انقدر زن فهمیده ایه و درکم میکنه .

حتی دلیل فرارمم نپرسید . تازه یادم افتاده بود که در مورد لباسام حرفی به رادمهر نزده بودم . نمیتونستم که تو این مدت بدون لباس باشم . سریع گوشیم و برداشتم و شمارش و گرفتم . با دومین بوق جواب داد : - بله ؟ - سلام - سلام . به این زودی دلت برام تنگ شد ؟ لجم گرفت از لحنش گفتم : - نخیر کار داشتم زنگ زدم . با لودگی گفت : - میدونم عزیزم منم دلم برات تنگ شد یهو . میدونستم جلوی سیما جون داره ادا در میاره گفتم : - باشه فهمیدم

داری ادا در میاری . رادمهر من باید پیام خونت و لباسام و بردارم . اینجا هیچ لباسی ندارم . - باشه کی ؟ - نمیدونم هر چی زودتر بهتر . - میخوای امشب لباسات و ببر . اگه خواستی میتونم پیام دنبالت . - نه مزاحمت نمیشم خودم میام . فقط من کلید ندارم . - خودم خونم در و باز میکنم برات . - مگه تو اونجا زندگی میکنی ؟ - بین دارم رانندگی میکنم هر وقت خواستی بیای قبلش بهم زنگ بزن . - باشه خداحافظ . گوشی رو قطع کردم و همون جا روی مبل نشستم . سرم و به پشتی مبل تکیه دادم و چشمام و بستم . به قول رادمهر مگه چقدر طول میکشید این بازی ؟ ۱ ماه یا فوقش ۲ ماه . بالاخره راهمون از هم جدا بود . من احسان و میخواستم . فقط اونو . بعد از جریانات کوه دیگه خبر چندانی از احسان نداشتم . گه گاه زنگ میزد و با بابا و مامان حرف میزد . ولی برای برقراری ارتباط با من هیچ تلاشی نمیکرد . نمیدونم شاید حس کرده بود

که ناراحت شدم و شایدم انقدر درگیر اون دختره بود که من و به کل یادش رفته بود !
دیگه اس ام اس بهم نمیزد .

یه جورایی انگار بدون اینکه هیچ کدوممون بدونیم با هم قهر کرده بودیم . سوگند تمام این مدت سعی میکرد کنارم باشه تا زیاد به الهام و رابطه ای که ممکن بود با احسان داشته باشه

فکر نکنم . ولی مگه میشد ؟ تا ماه مرداد احسان از دیدنم یا حرف زدن باهام سر باز میزد . تولدش نزدیک بود و دوست داشتم توی روز تولدش با هم آشتی کنیم و همه ی روابطمون مثل گذشته بشه . شب وقتی بابا از سر کار برگشت برعکس روزای گذشته که همش تو فکر بودم . اون روز سر حال به استقبال بابا رفتم و کیسه های خریدی که دستش بود و ارزش گرفتم . بابا گفت : - بیاین بشینین کارتون دارم . کنجاو گفتم : - چه کاری ؟ - اول یه چایی واسه بابا بیار تا منم لباسام و عوض کنم و پیام بهتون بگم . سریع چای و ریختم و برگشتم بابا نشست و نگاهی به مامان کرد و گفت : - تو میدونستی ۱ هفته دیگه تولد احسانه ؟ مامان سری تکون داد و گفت : - آره . یادت نبود ؟ - نه اصلا حواسم نبود . - چطور ؟ - هیچی امروز احسان زنگ زد بهم گفت هفته ی دیگه واسه ی تولدش جشن گرفته تو خونش . همه هم هستن . گفت ما هم بریم .

با خوشحالی دستام و به هم کوبیدم و گفتم : - آخ جون مهمونی . بابا خندون نگاهم کرد ولی مامان یه لنگه ابروش و انداخت بالا و گفت : - دیگه کم کم داره ۲۲ سالت میشه م‌وثران این کارا زشته . - چشم !!!! دیگه انجام نمیدم . بابا پول بده برم لباس بخرم . بابا خندید و گفت : - توام منتظری یه مناسبتی بشه من بدبخت و هی تیغ بزنی . - بابا تو که خسیس بودی . زیاد بده میخوام کادو هم براش بخرم . با شوخی و خنده از بابا پول و گرفتم و سریع به سوگند زنگ زدم : - بله ؟ - هنوز یاد نگرفتی وقتی شماره ی من میفته رو گوشیت باید سلام کنی ؟ - م‌وثران خداخت نکنه خوابیده بودم . - مگه مرغی ؟ دیگه والا مرغای امروزیم این ساعت نمیخوابن . - این زن عموی جناب عالی نمیدونی امروز چه بیگاری از من کشیده که آخه . نمیتونه ببینه یه روز من تو خونه بیکار باشم . - باشه بابا انقدر غر نزن حالا بعد از این همه سال یه کار کردیا . - بله یادم باشه این بار اومدی اینجا

به مامان بگم ازت کار بکشه تا بفهمی من چی میگم . - سوگند اینارو ول کن . از مهمونی احسان که خبر داری ؟ - آره بابا گفت . - خوب میای فردا با هم بریم لباس بخریم ؟ - اوه اوه اوه من و معاف کن جون م‌وژان تو خرید کردنت از کار کشیدن مامان من هم بیگاری تره ! - لوس نشو سوگند خوب تنها که نمیتونم برم خرید .

خواهرم ندارم مثل تو که . دلت میاد تنها باشم ؟ - حالا انگار این خواهر من چه گلی به سرم میزنه بیا برش دار ببرش مال تو . - کوفت اصلا به تو نیومده نظرت و پیرسه کسی . آماده باش فردا ساعت ۱۰ میام دنبالت . - عجب

گیری کردیما . ۱۰ صبح ؟ - پس نه شب ! تا فردا خداحافظ .

- باشه خداحافظ . گوشی رو قطع کردم و توی تختم دراز کشیدم . برای فردا تو سرم هزار تا نقشه کشیدم . صبح زود از خواب بیدار شدم پولایی که از بابا گرفته بودم و توی کیفم گذاشتم و از خونه زدم بیرون . با تاکسی خودم و به خونه ی عمو مهرداد رسوندم و زنگ زدم تا سوگند بیاد پایین . با سوگند تمام پاساژارو زیر و رو کردیم . بالاخره سوگند چشمش یه لباس و گرفت و پرو کرد . یه پیراهن دکلمته ی بلند به رنگ سبز سیر بود که از بالا تنگ بود و پایین دامن یهو گشاد میشد . خوش دوخت بود پول لباس و حساب کردیم و از مغازه اومدیم بیرون . حالا باید دنبال لباس مناسبی واسه من میگشتیم . ولی هر چی میگشتیم چیزی نظرم و جلب نمیکرد آخر صدای سوگند در اومد : - بابا تورو خدا یه چیزی بخر دیگه . حالا عروسی که نیست یه تولده . - سوگند انقدر حرف نزن . - به خدا از پا افتادم م‌وژان . تازه من لباسم دستمه . انقدر بی رحم نباش دیگه . توی همین گیر و دار بودیم که لباسی از پشت ویتترین نظرم و جلب کرد رو به سوگند گفتم : - این لباس چطوره ؟ سوگند ذوق زده از اینکه بالاخره یه لباسی رو پسندیدم جلوی ویتترین اومد و نگاهی انداخت گفت : - وای

مُ‌وژان تو نمیری بهتر از این لباس گیرت نیاد . - من که میدونم از رو تنبلیت این حرف و میزنی ولی خوب بریم بیوشمش بینم چجوریه . داخل مغازه شدیم دختر جوونی فروشنده بود . لباس انتخابیم و برام آورد و به دستم داد . نگاهی بهش انداختم و داخل اتاق پرو رفتم . وقتی لباس و پوشیدم رو به روی آینه ی اتاق پرو ایستادم و نگاه دقیقی به خودم انداختم . لباس دکلته ی آبی روشن بود . که کوتاهی اون تا روی زانوم بود . روی کمر لباس روبان پهن سورمه ای رنگی میخورد که این تضاد رنگ باعث زیباتر شدن لباس میشد . سوگند از پشت در اتاق پرو گفت : -

بمیری انقدر دنبالت راه افتادم حداقل این در کوفتی رو باز کن بینمت . خندم گرفته بود . در و آروم باز کردم و سوگند از لای در نگاهی به لباس و بعد هم به من انداخت .

گفتم : - چگونه ؟ - به جون مُ‌وژان حرف نداره همین و بخر . خیلی ناز شدی . نگاه دیگه ای توی آینه به خودم انداختم و گفتم : - همین و میخرم . برو بیرون لباسام و میخوام عوض کنم . سوگند در و بست . سریع لباسام و عوض کردم و از اتاق پرو بیرون اومدم . پول لباس و دادم و به سمت خونه حرکت کردیم . به سوگند گفتم : - بیا بریم خونه ی ما . - نه بابا فامیلای مامان دعوتن خونمون . باید برم کمک کنم . - باشه پس من همینجا تاکسی میگیرم میرم .

خداحافظ . - مواظب خودت باش . خداحافظ . با هیجان به سمت خونه اومدم . همیشه وقتی لباس نو میخریدم ذوق میکردم . وقتی لباس و به مامان نشون دادم اونم تایید کرد خوشحال لباس و توی کمدم آویزون کردم . حالا فقط میموند کادویی که باید برای احسان میخریدم . تصمیم گرفتم برای خرید کادو دیگه سوگند و با خودم نبرم . دو روز بعد به تنهای راهی پاساژ نزدیک خونمون شدم . تمام مغازه هارو زیر و رو کردم میخوامستم یه چیز خاص

براش بخرم که همیشه به یادم باشه ولی هر چی می‌گشتم کمتر به نتیجه می‌رسیدم . بالاخره قید کادوی خاص و زدم و براش عطر خریدم . میدونستم همیشه چه عطری رو استفاده میکنه برای همین از همون عطر خودش براش خریدم . همونجا عطر و دادم برام خیلی خوشگل کادوش کردن و از مغازه اومدم بیرون . داشتم از در پاساژ میرفتم بیرون که چشمم به کارتای خوشگل پشت ویتترین یه مغازه افتاد . به سمت مغازه رفتم و کارت خوشگلی روهم انتخاب کردم . خوب میشد اگه روی کارت براش چیزی مینوشتم .

ذوق زده به سمت خونه رفتم . اول از همه کارت و در آوردم و خودکار به دست زل زدم بهش . حالا چی مینوشتم ؟ مثلاً مینوشتم تولدت مبارک کسی که دوستت دارد م‌وژان ؟ نه نه این خیلی سادست . نمیدونم چرا دوست داشتم احساساتم و بهش بروز بدم . دیگه طاقت نداشتم ازش دور بمونم دلم میخواست همه ی احساسات قلبیم و بهش بگم .

یه کمی فکر کردم . بالاخره یه چیزی توی ذهنم جرقه زد خودکار و روی کارت گذاشتم و نوشتم : سخن عشق تو بی آنکه بر آید به زبانم رنگ رخساره خبر میدهد از حال نهانم گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم باز گویم که عیان است چه حاجت به بیانم تولدت مبارک . دوستت دارم . م‌وژان نگاه دیگه ای به کارت انداختم راضی بودم . کادو و کارت و توی کمدم گذاشتم و با خیال راحت از اتاقم بیرون رفتم .

حالا همه چی آماده بود برای مهمونی هفته ی بعد

ساعت نزدیکی ۷ بود نمیدونم چرا متوجه گذر زمان نشده بودم . گوشیم و برداشتم و شماره ی رادمهر و گرفتم :

–بله ؟

–سلام رادمهر . م‌وژانم .

–بله . شماری افتاد .

–بین من الان راه می‌فتم سمت خونت .

–الان ؟! ساعت ۷ شبه . چرا انقدر دیر ؟

–حواسم به ساعت نبود . چرا ؟ جایی کار داری ؟ می‌خواهی بعدا پیام ؟

–نه من خونم جایی کار ندارم . پس با تاکسی نیا آژانس بگیر .

ناخودآگاه با این حرفش یه لنگه ی ابروم بالا رفت گفتم:

–ممنون که به فکری . . . ولی این نگرانی و دلسوزی رو مدیون چی هستم ؟

–همینجوری گفتم . بالاخره تو دختری و این موقع شب هوا تاریکه . اصلا هر جور

دوست داری بیا . منتظرم خداحافظ .

بدون اینکه بذاره من جوابی بدم گوشی رو قطع کرد .

نگاهی به گوشی کردم . این چش شده بود ؟!

از اتاق بیرون رفتم مامان که من و حاضر و آماده دید گفت

:

–کجا این موقع شب شال و کلاه کردی ؟

–می‌خوام برم خونه ی رادمهر لباسا و یه سری از وسایلم و که می‌خوام بردارم .

–خوب صبر می‌کردی بابات بیاد با اون میرفتی . این موقع شب که آخه تاریکه .

-آژانس گرفتم الانا دیگه پیداش میشه . برگشتم آژانس میگیرم .

مامان مثل همیشه نگران تا دم در همراهیم کرد و گفت:

-اگه دیدی دیر شد میخوای بمون این موقع شب خودت و آواره نکن تو خیابونا . بالاخره اونم شوهرته دیگه نه ؟ چپ چپ نگاهی بهش کردم و گفتم:

-مامان ! نخیر اونجا نمی‌مونم . هر ساعتی هم که بشه

برمیگردم . در ضمن من که کار خاصی نمی‌خوام بکنم . ۴ تا دونه لباس و کتابه با خودم میارم . همین .

-باشه . مادر مواظب باش .

همون لحظه ماشین آژانس اومد از مامان خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم . آدرس و به راننده دادم و به صندلی تکیه زدم . فقط ۱ بار به خونه ی رادمهر رفته بودم . اونم وقتی بود که مامان و سیما جون زحمت تمام کارای خرید و چیدن جهیزیم و کشیده بودن و من تنها برای دیدن خونه و وسایل رفته بودم . حالا برای دومین بار میرفتم تا وسایلم و بردارم ! عجب زندگی شده !

چیزی طول نکشید که به خونه رسیدیم . کرایه ی آژانس و پرداختم و به سمت خونه رفتم . من با زندگیم چیکار کرده بودم ؟ الان باید زیر این سقف با رادمهر زندگی میکردم .

این موقع شب اینجا چیکار میکردم ؟ همش تقصیر توئه احسان . تقصیر تو و اون عشق لعنتیت .

زنگ و فشردم . در با تقه ای باز شد . وارد ساختمون شدم .

لابی ساختمون و رد کردم و به سمت آسانسور رفتم . دکمه ی طبقه ی ۴ رو زدم . دل توی دلم نبود . نمیدونم برای چی نگران بودم . ولی هر چی که بود ته دلم و به شور انداخته بود . آسانسور طبقه ی ۴ توقف کرد بیرون اومدم و نگاهی به در خونه که باز بود انداختم . تقه ای به در زدم و گفتم:

—رادمهر . خونه ای ؟ صداش از

دور اومد:

—آره بیا تو .

کفشام و در آوردم و رفتم داخل . خونه دقیقا همون چیزی بود که توی رویاهام همیشه واسه ی خودم میساختم . ولی این خونه مال من و احسان بود . نه کس دیگه ای . آروم آروم قدم بر میداشتم و نگاهی به اطراف میکردم که صدای رادمهر و از رو به روم شنیدم:

—زود رسیدی .

ترسیدم از جام یهو پریدم و دستم و روی قلبم گذاشتم گفتم:

—وای چرا اینجوری میای . سخته کردم .

—صدام و مگه نشیدی ؟

—چرا ولی یهو اومدی جلوم ترسیدم .

نگاهی به لباساش کردم . شلوار مشکی بلند وبا تاپ جذب بدنش پوشیده بود که سفید رنگ بود . کنار شلوارش هم خطهای سفید داشت . لباسی که پوشیده بود عضلاتش و به خوبی نشون میداد محوش شده بودم که یهو دیدم دستش و جلوم داره تکون میده . مثل گیجا سرم و بالا گرفتم و گفتم:

-ها؟ با منی؟ چیزی گفتی؟ نیشخندی زد و گفت:

-خواست کجاست؟ میگم زود رسیدی.

-آها. آره خیابونا خلوت بود زود رسیدم.

بعد انگار به خودم پیام دوباره قیافه‌ی جدی به خودم گرفتم و گفتم:

-وسایل من کجان؟

-انتظار نداشتی که من برات جمعشون کنم؟ بالاخره خوب توی لباسای خانوما یه چیزایی هست که... خودت میدونی که.

بعد دوباره نیشخندی زد. مخم داشت سوت میکشید. چه زود پسر خاله شده بود کیفم و آروم به بازوش زدم و گفتم

:

-تورو خدا خجالت نکشی یه وقتا. همینجوری بگو.

-خجالت چرا؟ بالاخره تو زن قانونی منی. ولی خوب از جایی که هنوز با هم زندگی

مشترکمون و شروع نکردیم یکم معذبم میفهمی که؟

دندونام و روی هم فشردم و از کنارش رد شدم. چقدر وقیح بود! به سمت اتاقی رفتم که میدونستم سرویس خوابمون و اونجا چیدن. در اتاق و باز کردم. یه لحظه محو دکور اونجا شدم. اگه ۱ ثانیه بیشتر به وسایل نگاه میکردم مطمئن بودم که پشیمون میشدم از فرارم. سریع نگاهم و از دکور اتاق گرفتم و به سمت کمد رفتم. کاش با خودم چمدون میاوردم

حالا لباسارو تو چی میریختم . خواستم برگردم و از رادمهر چمدون بخوام که دیدم دست به سینه به چارچوب در تکیه داده و داره من و نگاه میکنه گفتم:

-تو اینجا چیکار میکنی ؟

شونه هاش و با بی تفاوتی بالا انداخت و گفت:

-چاردیواری اختیاری ! هر جا بخوام میرم .

"مُـوژان خونسرد باش "

-چمدون داری بهم بدی لباسام و توش بذارم ؟

سلانه سلانه به سمتم اومد و کمی بهم نزدیک شد خودم و کنار کشیدم ولی عمدا بهم نزدیک میشد دستش و دراز کرد و از بالای کمد چمدون نسبتا بزرگی و در آورد و به دستم داد . بعد دوباره همون نیشخند و روی لباس نشوند و از اتاق بیرون رفت .

نفسم و پر صدا بیرون دادم . بدون توجه به کاری که کرد لباسامو در آوردم و توی چمدون چیدم . به سمت عسلی های پایین تخت رفتم . وای خدا کم مونده بود از خجالت آب شم برم تو زمین . این کارا باید کار مامان خانوم باشه .

توی کشوها انواع و اقسام لباسا با مدلا و رنگای مختلف بود که من حتی با دیدنشونم خجالت میکشیدم چه برسه به پوشیدنشون در حال برانداز کردن لباسا بودم که صدای رادمهر غافلگیرم کرد:

-شام خوردی ؟

قبل از اینکه لباس و توی دستم ببینه سریع توی کشو گذاشتمش و با گیجی دوباره گفتم:

-چی ؟

ابروش و بالا انداخت و گفت:

-امروز حالت خوبه ؟ صبح که خوب بودی و گوشاتم سالم

بود .

اخمام و تو هم کردم که دوباره گفت:

-پرسیدم شام خوردی ؟

-نه من ساعت ۷ اومدم اینجا . الان ساعت مگه چنده ؟

۸:۳۰ -نزدیکای ۹ . من میخوام شام برای خودم سفارش بدم میخوری برای توام بگیرم ؟ کنجکاو گفتم:

-مگه تو اینجا زندگی میکنی ؟

-تازه بعد از دو روز یادت اومده پرسی ؟

-اگه نمیخوای جواب نده .

-نه مشکلی ندارم . یکی از مزایایی که به هم خوردن عروسی برای من داشت همین بود . بالاخره بعد از مدتها مامان رضایت داد توی خونه ی خودم باشم .

-خوشحالم که به نفعت شد .

پوزخندی زد و گفت:

-آره خوب ! نگفتی بگیرم شام ؟

-نه ممنون دیگه کار خاصی ندارم زود تمومش میکنم و میرم .

دوباره رفت توی همون مود بی تفاوتیش شونه هاش و بالا انداخت و گفت:
-هر جور میلته .

بعد از اتاق رفت بیرون . دوباره در کشو رو باز کردم . اول خواستم بذارم لباسا همونجا
باشه ولی بعد به خودم اومدم و با خجالت همه رو جمع کردم و ریختم تو چمدون . چه
کارایی که نمیکرد این مامان خانوم .

چند تایی از کتابابمم برداشتم و از اتاق اومدم بیرون . روی راحتیا لم داده بود و به
تلویزیون نگاه میکرد گفتم:

-میشه از آژانس برام ماشین بگیری ؟

نگاهی به من که چمدون به دست ایستاده بودم انداخت و گفت:
-حتما .

از جاش بلند شد و به سمت تلفن رفت اشاره به مبل کرد و گفت:
-تا وقتی که ماشین میاد بشین .

دودل بودم ولی بالاخره نشستن و ترجیح دادم . " خیلی احمقی م‌وژان از چی میترسی ؟ از
رادمهر ؟ از شوهرت ؟ " افکارم و پس زدم و دوباره چشمم و توی خونه چرخوندم .
رادمهر حرف زدنش با تلفن تموم شد اومد روی راحتی روبه روی تلویزیون نشست و
گفت :

-آژانس ماشین نداشت گفت تا یک ربع دیگه میاد . منم گفتم دوباره تماس میگیرم .

نگاهی به ساعت کردم ۹:۱۵ بود . رادمهر که متوجه کلافه بودنم شده بود گفت:

-می‌خوا‌ی خودم ببرمت ؟ البته ا‌گه ع‌جله داری می‌گم ؟

-نه می‌رم سر کوچه در‌بست می‌گیرم .

ن‌گاه جدیش و توی صورتم انداخت و گفت:

-این موقع شب ؟

منم مثل خودش جدی گفتم:

-م‌گه این موقع شب چ‌شه ؟

-ا‌گه انقدر واجبه که زود برسی خونه خودم می‌برمت . الان حاضر می‌شم .

از جام بلند شدم و گفتم:

-خودم می‌رم . نمی‌خوام این موقع شب مزاحمت بشم .

-منم نمی‌خوام این موقع شب دردسر برام درست شه .

-چه دردسری ؟

-مُ‌وژان حوصله ی بحث کردن ندارم . گفتم می‌رسونمت یعنی می‌رسونمت .

داشت به سمت اتاق میرفت تا لباساش و عوض کنه که بی توجه بهش در خونه رو باز

کردم تا بیرون برم . به خاطر سنگین بودن چمدونم سرعت عملم کم شده بود . وقتی

دید دارم می‌رم بیرون . محکم و جدی به طرف در اومد و محکم بستش . با اخم نگاهی

بهش کردم و گفتم:

-این مسخره بازیا چیه ؟

-تو بهم بگو.

-من خودم اودم . خودمم میرم . قیم و وکیل وصی هم نمیخوام .

-تا وقتی زن منی و اسمت تو شناسنامه ی منه همینه که هست.

حالا هر دو داشتیم داد میزدیم .

-اگه اینجوریه که همین فردا بریم درخواست طلاق بدیم .

من نمیتونم با یه آدم که انقدر بهم گیر میده برم زیر ا سقف صد سال سیاه .

-فکر کردی من از خدامه ! فکر کردی دوست دارم کسی زنم باشه که هیچ حسی بهم

نداره و حتی وقتی که بله ی سر عقد و میگفت چشماش و توی چشمای یه نامحرم

دوخته بود ؟

از این حرفش شوکه شدم . پس همه چی رو میدونست ؟ یعنی فهمیده بود ؟ " خاک بر

سرت مٌوژان با اون همه تابلو بازیایی که تو در آوردی خوب معلومه که میفهمه . مگه

خره ؟ "

انگار لال شده بودم . با قیافه ی وارفته بهش نگاه میکردم .

انگار از چشماش داشت آتیش میومد بیرون . نگاهش و ازم گرفت و دستی به صورتش

کشید ازم دور شد و گفت:

-میرم دوباره یه زنگ به آژانس بزنم .

خوب شد که ازم دور شد . وگرنه نمیدونستم باید چیکار کنم . انگار تازه متوجه ظلمی که

در حق رادمهر کرده بودم شدم . دستام شل شد . چمدون از دستم افتاد . اگه اون همه چی

رو میدونسته پس چرا تن به این ازدواج داده ؟ حتما باید براش خیلی سخت باشه که زنش

عاشق به‌ترین دوستش باشه! چیزی رو که این وسط نمی‌فهمیدم این بود که چرا باهام ازدواج کرده؟ معلوم بود که خیلی وقته از علاقم خبر داره. لعنت به تو احسان! تا دقیقه‌ی آخر که آژانس دنبالم اومد خبری از رادمهر نشد. فقط وقتی داشتم میرفتم بلند گفتم:

-من رفتم.

بعد از چند ثانیه تاخیر صدای آرومش از توی اتاق می‌ومد که گفت:

-به سلامت!

توی ماشین که نشستم تمام مدت اشکای حلقه شده توی چشمم و پس می‌زدم و نمی‌ذاشتم که جاری بشن. این بازی و خودم شروع کردم پس باید هر حرفی رو هم تحمل می‌کردم. ولی از ته قلبم به خاطر این بازی از رادمهر شرم‌منده بودم.

به خونه رسیدم. کرایه‌ی ماشین و حساب کردم و چمدون سنگین و با خودم به داخل بردم. ساعت ۱۰:۳۰ بود. مامان نگاهی بهم کرد و گفت:

-من گفتم دیر شده اونجا موندی دیگه. خوب چرا اومدی این همه راه و؟ می‌موندی صبح می‌ومدی.

-مامان بسه. من تو فکر چیم شما تو فکر چی هستین.

مامان متعجب شده بود از رفتار تندم. بدون توجه به بابا که با سر و صدای من از پذیرایی بیرون اومده بود به اتاقم رفتم. چمدون و وسط اتاق پرت کردم و خودم و روی تخت انداختم. اشکایی که هی جلوشون و می‌گرفتم بالاخره سرباز کردن و روی گونه هام جاری شدن

بالاخره با همه ی هیجاناتی که داشتم روز تولد رسید .

سوگند اصرار داشت با هم به آرایشگاه بریم ولی مخالفت کردم چون دوست داشتم توی مهمونی ساده باشم . خودم موهای بلند و فرم و صاف کردم و روی شونه هام ریختم آرایش کردم و بالاخره لباسی رو که خریده بودم و پوشیدم . نگاهی توی آینه انداختم از قیافم راضی بودم . لبخندی

تو آینه به تصویر خودم زدم . به سمت کدم رفتم و کادو و کارتی که برای احسان گرفته بودم و برداشتم و از اتاق بیرون اومدم . بابا با دیدنم بوسه ای روی گونم کاشت و گفت :

-امشب از کنار من جم نمیخوری میترسم غریبه ها بدزدنت .

و من فقط با لبخند جوابش و دادم . بعد از اینکه مامان هم حاضر شد به سمت خونه ی احسان حرکت کردیم . برای اولین بار بود که به خونش میرفتم . از وقتی مستقل شده بود تنها بابا ۲ - ۳ باری بهش سر زده بود . مامان میگفت یه پسر مجرده نباید زیاد مزاحمش شد . ولی الان ذوق زده بودم . میخوامستم خونش و زودتر ببینم . جلوی در خونشون پر ماشینای پارک شده بود . فکر نمیکردم این مهمونی انقدر بزرگ باشه . خدارو شکر کردم که لباس مناسبی پوشیده بودم .

داخل که رفتیم کاملاً غافلگیر شدم . خونه پر بود از مهمون . یه عده در حال رقص و یه عده هم نشسته بودن و با هم حرف میزدن . با نگاه گنگم داشتم دنبال احسان میگشتم که صداش و شنیدم:

-به به سلام خوش اومدین .

بابا با احسان رو بوسی کرد و در آغوشش گرفت و گفت:

-تولدت مبارک عجب مهمونی بزرگی .

-ممنون عمو جان . دیگه همکارا و دوستا و فامیل و دعوت کردم دیگه .

مامان هم به احسان تبریک گفت احسان سرش و به سمت من برگردوند . انگار با دیدنش

زبونم قفل شده بود چون هیچ حرفی نتونستم بزنم احسان خندید و گفت:

-سلام عرض شد م‌وژان خانوم . خوب هستین ؟ انگار تازه از شک در اومده بودم .

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

-سلام . تولدت مبارک احسان .

-ممنون .

بعد به سمت مامان و بابا برگشت و گفت:

-عمو و زن عمو اون طرف نشستن . بفرمایید داخل .

بعد دستش و پشت کمر من گذاشت و گفت:

-بیا ببرمت پیش سوگند . اون طرف پیش جوون ترهاست

.

بابا و مامان رفتن و من هم به دنبال احسان راه افتادم . از دور نگاه سوگند به من افتاد و به

طرفم اومد لبخندی زد و گفت:

-وای تو چقدر خوشگل شدی . قبول نیست تو جر زنی کردی .

خندیدم احسان هم خندید و نگاه عمیقی بهم انداخت .

زیر گرمای نگاهش انگار میخواستم آب بشم . یهو صدای آشنای رادمهر اومد که به احسان گفت:

-احسان بچه ها دارن صدات میکنن . برو ببین چی کارت دارن .

باز این خروس بی محل شده بود . سرم و بالا گرفتم و نگاهی بهش کردم . انگار تازه متوجه حضور من شده بود .

نگاهی بهم کرد و با همون خونسردی ذاتیش گفت:

-سلام مَـوژان خانوم .

من هم سلامی سر سری بهش گفتم که احسان با یه عذر خواهی ازمون جدا شد . نگاهم ناخود آگاه به سمت احسان که در حال رفتن بود کشیده شد . تا جایی که از دیدم دور شد دنبالش می کردم . سرم و برگردوندم . دوباره نگاه غافلگیر کننده ی رادمهر و دیدم . لجم می گرفت هر بار که داشتم به احسان نگاه میکردم مچم و می گرفت . نگاه موزیانه ای بهم کرد و نگاهش و ازم گرفت .

با سوگند به گوشه ی دنجی رفتیم و نشستیم . اخمام تو هم بود که سوگند گفت:

-چی شده باز ؟ با یه من عسلم نمیشه خوردت .

-اصلا از این پسره رادمهر خوشم نیاد.

سوگند یهو گل از گلش شکفت و گفت:

-اوا . چرا آخه ؟ پسر به این نازنینی و مودبی .

نگاه جدی بهش انداختم که دستش و روی دهنش گذاشت و گفت:

-بیخشید دیگه نمیگم . من و نخور ! حالا بگو چی شده که ازش بدت اومده ؟

-هیچی مهم نیست . فقط این و بدون که زیادی فضوله .

سوگند ابروش و بالا انداخت و هیچی دیگه نگفت . یکم گذشت که سوگند گفت:

-آه عین پیر زنا اومدی نشستستی که چی ؟ پاشو بریم اون وسط یه حرکتی بکنیم . انقدر

پول لباس دادیم حداقل یکی بیینه این لباس و تو تنمون !

با چشم دنبال احسان گشتم ولی خبری ازش نبود نگاهم روی صورت رادمهر خیره موند با یه نیشخند داشت نگاهم میکرد . توی چشمم زل زده بود انگار براش مثل یه بازی شده بود که هر وقت دنبال احسان میگشتم غافلگیرم کنه . نگاهم و ازش گرفتم و همراه سوگند از جام بلند شدم .

یکم با سوگند رقصیدم که چشمم به احسان افتاد خواستم با لبخند به طرفش برم که یهو الهام و کنارش دیدم . انگار سقف خونه داشت روی سرم میومد . الهام سرش و به گوش احسان نزدیک کرد و چیزی بهش گفت بعد احسان بلند قهقهه زد و نگاه عاشقونه ای به الهام انداخت . قلبم داشت از سینم بیرون میزد . حلقه ی اشکی توی چشمم نشست صدای رادمهر و از پشت سرم شنیدم:

-مُوژان خانوم افتخار رقص میدین ؟

هنوز نگاهم روی احسان قفل بود . با پشت دست اشکام و پاک کردم و برگشتم به سمت رادمهر . هنوزم اون نیشخند مسخره گوشه ی لباس بود . نمیدونم چرا به خواستش جواب

مثبت دادم . به سبکی پر کاه توی دستای رادمهر تگون میخوردم ولی اصلا حواسم به رادمهر نبود فقط توی سرم نگاهها و رفتارای احسان میومد . هر چرخه که با رادمهر میزدم نگاهم روی احسان و الهام ثابت میموند .

دوباره چشمم داشت پر اشک میشد . هی به خودم نهیب میزدم . من شجاع تر از این حرفا بودم که بخوام با همچین چیزی میدون و به رقیب واگذار کنم . آهنگ تموم شد بدون اینکه حتی من متوجه رقصیدنم بشم . رادمهر برام سری تگون داد و بدون هیچ حرفی با بیخیالی از کنارم گذشت . نمیدونم جریان این درخواست رقص چی بود شاید دیده بود که شوکه شدم دلش به حال سوخته بود !

چقدر بدبخت شدم مژگان . خودت و جمع کن .

نگاهم و از احسان گرفتم و دنبال سوگند گشتم . دیدم از فرصت استفاده کرده و سامان و از بین اون همه جمعیت پیدا کرده و غرق صحبت کردنه . دلم میخواست از اون محیط بیرون بزنم . به سمت جایی که مامان و بابام نشسته بودن رفتم . بابا نگاهی بهم کرد و گفت:

-چرا اومدی اینجا مژگان بابا ؟ پیش جوونا چرا نمودی دخترم ؟

سرم و روی شونه های حمایت گرش گذاشتم و گفتم:

-همینجوری . دلم خواست پیام پیش شما .

خندید مردی که کنار دستش نشسته بود با لبخند مهربونی گفت:

-دخترتون هستن ؟

بابا لبخندی زد و بهم نگاه کرد و گفت:

-بله . مَـوژان تنها دخترم .

-خدانگهش داره براتون .

لبخندی به مرد زدم که بابا رو به من گفت:

-عزیزم ایشون آقای سیاوش صبوری هستن . پدر رادمهر .

دوست احسان .

لبخندی زدم و اظهار خوش وقتی کردم . نگاهم به مامان

افتاد که داشت با خانومی حرف میزد به سمتشون رفتم که مامان با دیدنم سریع گفت:

-حرفشو زدیم خودش اومد . دخترم مَـوژان هستش .

بعد رو به من گفت:

-خانوم صبوری مادر آقا رادمهر هستن مَـوژان جان .

چه هر جا میرم امشب به صبوریا بر میخورم ! خانوم صبوری لبخندی به روم زد و گفت:

-ماشالله دخترتونن ؟ چقدر هم زیبا هستن . خوش وقتم دخترم .

لبخندی زدم و منم اظهار خوش وقتی کردم . خیلی از خودش خوشم میومد حالا هم جا

میرفتم فک و فامیلاشم بودن!

عذر خواهی کردم و از کنارشون گزشتم . گوشه ی سالن بالکن بزرگی قرار داشت روی

بالکن رفتم تا یکم هوا بخورم . خسته شده بودم . بر خلاف وقتی که داشتیم میومدیم اینجا

الان هیچ ذوق و شوقی نداشتم . دلم میخواست زودتر به اتاقم پناه ببرم و با خودم خلوت کنم

. به رو به روم خیره شده بودم و تو افکار خودم غرق بودم که نگاه کسی رو روی خودم حس کردم . سرم و برگردوندم .

رادمهر با فاصله ی نسبتاً زیادی ازم ایستاده بود . تو دلم گفتم " بر خرمگس معرکه لعنت ! این صبوریا همه جا هستن امشب ! " رادمهر سکوت و شکست و گفت:

-چرا پس بیرون وایسادین ؟ داخل بهتون خوش نمیگذشت ؟

لبخند مصنوعی تحویلش دادم و گفتم:

-چرا فقط میخواستم یکم هوا بخورم .

سکوت کردم . دوباره گفت:

-مزاحم خلوتتون شدم ؟

-نه خواهش میکنم دیگه داشتم بر میگشتم توی سالن . به سمت در بالکن رفتم هنوزم

نگاهش و روی خودم حس میکردم . بی اعتنا داخل سالن رفتم. سوگند همچنان مشغول

حرف زدن با سامان بود . دوباره داشتم نگاهم و بین جمعیت به دنبال احسان میچرخوندم که

یهو چراغا خاموش شد . همه‌ی ای توی سالن ایجاد شده بود . یهو دو تا از دوستای احسان با

کیکی که روش پر از شمع بود وارد شدن . همه یک صدا براش تولدت مبارک خوندن . تازه

تونستم احسان و بینم . الهام دستش و دور بازوی احسان حلقه کرده بود و عاشقونه نگاهش

میکرد . احسان هم با لبخند نظاره گرش بود . طاقت دیدن این صحنه هارو نداشتم سرم و به

سمت دیگه برگردوندم که رادمهر و کنار خودم دیدم . توجهی به من نداشت و چشم به

کیک دوخته بود . ناچار روم و ازش گرفتم و دوباره سرم و به سمت احسان چرخوندم . البته

این بار سعی کردم بیشتر نگاهم و به کیک معطوف کنم . کیک و روی میزی جلوی احسان قرار دادن . همه یک صدا میگفتن آرزو کنه و شمعهای کیکش و خاموش کنه .

احسان سرش و روی کیک خم کرد چشمش و برای چند ثانیه بست . انگار داشت توی دلش آرزوش و برای خودش تکرار میکرد . چقدر زیر نور شمع چهرش خواستنی شده بود . چشمش و باز کرد و همه ی شمعهارو خاموش کرد.

مهمونا با دست و جیغ و سوت تشویقش میکردن . احسان برشی روی کیکش زد . دوباره همه براش دست زدن . الهام جلو اومد و تیکه از کیک و توی ظرفی که توی دستش بود ریخت . با لودگی چنگالی به کیک زد و تیکه ای رو جلوی دهان احسان قرار داد . حس مرگ داشتم . آخرین ضربه رو هم خورده بودم . حس میکردم هیچ جونی تو تنم نیست .

احسان لبخندی به روی الهام زد و کیک و از دستش خورد . داشتم میفتم که دستی زیر بازوم و گرفت . حتی حس اینکه به ناچیم نگاهی بندازم هم نداشتم . فقط صدای دلنشین و مردونه ای رو زیر گوشم شنیدم .

-مُژان خانوم خوبین ؟ بیاین روی این صندلی بشینین .

تازه از روی صدا تشخیص دادم که رادمهره . انقدر همه سرگرم تماشای نمایش مسخره ی الهام و احسان بودن که کسی توجهی به من نداشت . روی صندلی که رادمهر نشونم داده بود نشستم . سرم و توی دستم گرفتم . رادمهر رفت و دقیقه ای بعد با یه لیوان آب برگشت . لیوان و به طرفم گرفت و گفت:

-یکمی آب بخورین حالتون بهتر میشه .

سرم و بالا گرفتم تا ازش تشکر کنم . انگار صورتش هیچ حالت دیگه ای رو جز بی تفاوتی نمیتونست به خودش بگیره . تشکر کردم و آب و خوردم . توی همین گیر و دار برای شام صدامون کردن . نگاهی به رادمهر انداختم و گفتم:

- شما بفرمایید شام بخورین من گرسنه نیستم .

- مطمئنین ؟

- بله . باز هم ممنون .

- باشه . خواهش میکنم .

از اینکه خیلی سریع و منطقی پذیرفته بود تعجب کردم .

حداقل وایمیستادی بینی زنده میمونم یا نه بعدش میرفتی . چه انتظاری داری مُوژان !

توی افکار خودم غرق بودم که پسر بچه ی تقریباً ۱۱ - ۱۲ ساله ای جلوم سبز شد نگاهی به من کرد و گفت:

- مُوژان خانوم شمایین ؟

- بله عزیزم.

بشقابی که تو دستش بود و به دستم داد و بعد اشاره ای به اون طرف سالن کرد و گفت:

- اون آقا گفتن این بشقاب غذا رو بدم بهتون .

- ممنون .

پسرک رفت نگاهی به سمتی که اشاره کرده بود کردم رادمهر و دیدم که داشت غذا میخورد و با دوستاش گرم صحبت بود . محبت کردناشم یه جورایی بی تفاوته ! عجب

تعریفی! انقدر احسان و الهام صحنه های رمانتیک به خوردم داده بودن که دیگه جایی برای غذا نداشتم.

بشقاب غذا رو روی میز گذاشتم همون جا نشستم. سوگند به طرفم اومد گفت:

-تو اینجا یی؟ ۱ ساعته دارم دنبالت میگردم.

-دروغگو! خودم دیدم سرت گرم بود پس بیخودی واسه دل خوش کنک من نگو.

-باشه حالا چرا عصبانی میشی؟

-مگه نمایش رمانتیک الهام خانوم و با احسان ندیدی؟ دختره ی نچسب!

سوگند سکوت کرد و حرفی نزد. از جام بلند شدم.

سوگند گفت:

-کجا؟

-میرم مامان و بابارو پیدا کنم میخوام برم خونه.

-وایسا ببینم. یعنی چی میخوام برم خونه؟ مگه من میذارم؟ دیوونه بازی در نیار.

-دیگه تحمل ندارم.

از کنار سوگند رد شدم به طرف مامان و بابا رفتم. هنوز داشتن با خانوم و آقای صبوری

حرف میزدن. با این تفاوت که الان عمو و زن عمو هم به جمعشون اضافه شده بودن.

بوسه ای به روی گونه ی عمو و زن عمو کاشتم و کنار مامان رفتم. آروم کنار گوشش جوری

که بقیه نشنون گفتم:

-مامان میشه بریم خونه ؟

مامان نگاه نگرانی بهم انداخت و گفت:

-چرا ؟ چیزی شده ؟

-نه مامان یکم خستم .

-تو که خیلی ذوق داشتی واسه مهمونی چی شد حالا میخوای زودتر از بقیه بری ؟

-مامان میشه انقدر سوال پیچ نکنید منو ؟ شما حاضر شید من به بابا میگم .

بالاخره ۱۵ دقیقه ی بعد عزم رفتن کردیم . زمانی که رو به روی خانوم صبوری ایستادم

لبخند شیرینی بهم زد و گفت

:

-دختر خوشگلکم خیلی خوشحال شدم از آشنایی باهات .

دوست دارم صورت ماهت و بیشتر ببینم .

با لبخندی ازش تشکر کردم و به سمت در رفتیم . احسان از دور ما رو دید و به سمتمون

اومد .

-عمو . چرا انقدر زود دارین میرین ؟

-خیلی وقته نشستیم عمو چون مُمُوژان یکم کسالت داره بریم خونه بهتره .

احسان نگاهش و به طرف من گردوند و گفت:

-چرا ؟ چیزی شده مُمُوژان ؟ خوبی ؟

دوستش داشتم ولی از این احساسم متنفر بودم . از عشق ۱ طرفه ای که داشتم حالم به هم میخورد . ولی خیلی بی تفاوت تو صورتش نگاه کردم و گفتم:

-نه یکم خوابم میاد .

-تازه میخواستیم کیک و تقسیم کنیم . خیلی زوده .

بابا از توی جیب بغل کتش پاکت سفید رنگی رو در آورد و به طرف احسان گرفت با لبخند گفت:

-تولدت مبارک عمو جون . اینم کادوی من .

احسان در آغوش بابا فرو رفت و گفت:

-عمو این چه کاریه راضی نبودم .

بابا بوسه ای به سر احسان زد و پدرانه نگاهش کرد . دست توی کیفم کردم کادو و کارت توی کیفم بود ولی فقط کادویی که براش خریده بودم و در آوردم و دستش دادم دوست نداشتم حالا که انقدر راحت با رفتارش من و در هم شکسته بود از احساساتم با خبر میشد گفتم:

-اینم کادوی من تولدت مبارک .

کادو رو ازم گرفت و لبخندی زد:

-مرسی شیطونک .

لبخند سردی به روی لبهام نشست . بار دیگه خداحافظی کردیم و از در اومدیم بیرون . چقدر محیط خونه خفه بود .

حتی نمیتونستم اونجا نفس بکشم . مَـوژان تو یه بازنده ای .

خیلی راحت همه چی رو برای الهام گذاشتی و اومدی بیرون!

به خونه که رسیدم کارت و از توی کیفم در آوردم نگاهی بهش کردم و پرتش کردم تو کدم . کنار کمد زانو زدم و اشک ریختم .

بعد از اتفاقات اون شب با اینکه احسان و واقعا دوستش داشتم ولی ناخودآگاه دیگه دلم نمیخواست بینمش . برام مثل یه بت شده بود که فقط و فقط توی قلبم بود . هر چی رابطمون هی با احسان کمتر میشد در عوض به جاش با خانواده ی صبوری بیشتر رفت و آمد میکردیم . مامان و بابام به شدت از این خانواده خوششون اومده بود . به خصوص از رادمهر . عقیده داشتن رادمهر پسر متین و مسئولیت پذیریه . ولی من به این چیزا توجهی نداشتم .

توی بیشتر رفت و آمدمون این مامان و باباها بودن که با هم گرم میگرفتن و گرنه من و رادمهر همیشه ساکت یه گوشه مینشستیم و بیشتر نظاره گر بودیم . نمیدونم چه اصراری بود که انقدر دو تا خانواده با هم دوست شن . البته از خانواده ی صبوری بدم نمیومد . باهاشون راحت بودم تنها این بین نگاههای رادمهر بود که معذبم میکرد .

نگاهش حالتی داشت که ناخود آگاه ازش میترسیدم .

جذبه ی خاصی داشت رفتارش .

نزدیک ۳ سال از این جریانات میگذشت . همه چی دستخوش تغییر شده بود . صمیمیتی خاص بین ما و خانواده ی صبوری شکل گرفته بود که اگه هفته ای ۱ بار سیما جون و نمیدیدم یا حتی صداش و نمیشنیدم دل‌م‌براش تنگ میشد . به حضور همیشه ساکت رادمهر هم عادت کرده بودم . با اینکه همیشه ساکت بود ولی در عوض شخصیت حمایت گر و نکته بینی داشت . هنوزم علاقه ی شدیدی به احسان داشتم ولی دیگه به نظرم اون پسر ساده و بی آلاش قدیم نبود . میدونستم با دخترای رنگ و وارنگ میگرده ولی این بین نگاهاش به من عوض شده بود .

وقتی نگاهم میکرد نگاهش گرمای خاصی داشت که باعث میشد به طرفش بیشتر جذب بشم . این اون احسانی نبود که من عاشقش بودم ولی هر چی که بود احسان بود ! در ظاهر احسان من بود . این چیزی بود که من میپرستیدم .

وقتی میفهمیدم با دخترای مختلف میگرده از ته دل ناراحت میشدم ولی اون تعهدی به من نداشت میتونست هر کاری که دوست داره بکنه . با هر کی که میخواد بگرده .

سوگند توی همه ی این مدت سعی میکرد با حرفاش چشمام و باز کنه ولی انقدر احسان برام خاص بود و ته‌قلبم موندگار بود که هیچ جوری چشمام باز نمیشد .

احسان عشقی بود که از بچگی بهش دچار شده بودم . مال ۱ سال یا ۲ سال نبود که سریع بتونم از یاد ببرمش . هنوزم احساس میکردم فرصت دارم تا باهاش باشم و اون بشه مرد آرزو هام.

بعد از اینکه درس‌م تموم شد دلم می‌خواست یه مدت طولانی استراحت کنم . برای همین دنبال کاری نرفتم .

سوگندم راه من و در پیش گرفت . کار و بار احسان هر روز بهتر میشد و شرکتش اسم و رسم پیدا کرده بود . رادمهر مدرک دندون پزشکی و گرفته بود و مطبی برای خودش دایر کرده بود . روزا می‌گذشت و من بیشتر و بیشتر تو فکر به دست آوردن احسان میرفتم . برخوردش جوری بود که برام واضح و روشن بود که دوستم داره ولی از این که

قدمی جلو نمی‌داشت عصبانی میشدم .

یه روز مثل همیشه خانوم صبوری زنگ زد خونمون و گفت که با مامان کار داره . گوشی و به مامان دادم و خودم روی مبل لم دادم و مشغول تلویزیون دیدن شدم . بعد از یه صحبت طولانی مامان تلفن و قطع کرد کنجکاو نگاهی به صورت خندانش انداختم و گفتم:

-چقدر حرفاتون طول کشید . سیما جون کار خاصی داشت

؟

مامان سعی کرد خودش و خونسرد نشون بده . شونه ای بالا انداخت و با من مشغول تلویزیون دیدن شد . منم دنباله ی حرف و نگرفتم . بابا مثل همیشه با دست پر اومد خونه بعد از خوردن شام مامان با سینی چای وارد اتاق شد . مشغول چای خوردن بودیم که مامان گفت:

-امروز خانوم صبوری زنگ زد بهم .

-آ؟ خوب ؟ چی می‌گفتن ؟

مامان زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت:

-ازم اجازه خواست .

بابا کنجکاو نگاهی به مامان انداخت و گفت:

-اجازه ؟ برای چی ؟

مامان من و منی کرد و دوباره به من نگاهی انداخت . با کنجکاوی منتظر ادامه ی حرفاش بودم گفت:

-اجازه گرفت که بیاد خواستگاری م‌وژان برای رادمهر .

با شنیدن این حرف پقی زدم زیر خنده . مامان و بابا با صورتای متعجب نگاهی بهم انداختن . حتما فکر میکردن دخترشون خل شده ! ولی فکر اینکه من بخوام با رادمهر ازدواج کنم برام خنده دار بود . همیشه فکر میکردم دختری که با رادمهر ازدواج کنه حتما از کسالت و سردی زندگیشون میره خود کشی میکنه ! رفتار جدی و عصا قورت داده ی رادمهر کجا به من میخورد آخه ؟ سیما جونم عجب لقمه هایی میگرفتا !

خندم و فرو خوردم مامان با اخم گفت:

-کجاش انقدر خنده داشت که جناب عالی ریشه رفتین ؟ سرم و پایین انداختم و چیزی نگفتم . بابا گفت:

-خوب تو چی بهشون گفتی ؟

-راستش من گفتم با شما و مژان حرف بزنم بعد بهشون خبر بدم .

بابا سرش و به نشونه ی تایید تکون داد و گفت:

-خوب کاری کردی.

نگاهی به من کرد و گفت:

-تا ببینیم نظر م‌وژان خانوم چیه .

هنوز با خنده ی فروخوردم دست و پنجه نرم میکردم که با این حرف پدر دوباره خندم سر باز کرد . مامان و بابام همینجوری داشتن نگاهم میکردن گفتم:

-ببخشید اسم رادمهر میاد خندم میگیره .

بابا خونسرد و جدی گفت:

-چرا ؟ پسر به این خوبی و آقایی . از هر نظر مورد تایید من هستش . این پسر همه چی تمومه .

مامان دنبال حرف بابا گفت:

-اگه دامادم رادمهر باشه که دیگه هیچی از خدا نمیخوام .

یه خوشبختی م‌وژانه که واسم مهمه اونم با ازدواج کردن با رادمهر مطمئنم خوشبخت میشه .

یکم جدی شدم و گفتم:

-ولی من علاقه ای بهش ندارم . از نظر اخلاقی هم هیچ وجه اشتراکی با هم نداریم .

مامان که انگار این پیشنهاد خواستگاری یکم هول و هیجان زدش کرده بود گفت:

-پسر بهتر از رادمهر کجا پیدا میشه ؟ الکی و سرسری از سرت بازش نکن . یکم منطقی

فکر کن .

توی دلم غوغایی بود . البته ازدواج کردم به زور نبود ولی نمیدونم چرا بی قرار شده بودم . همیشه با رادمهر رو در وایستی داشتم . حتی فکرشم نمیکردم یه روزی برسه که بخوام باهاش زیر یه سقف زندگی کنم .

بابا که سکوت من و دید گفت:

-مُژان جان به نظر منم فکر بدی نیست بذار بیان و حرفاشون و بزنی . از کجا میدونی شاید شریک زندگیت همین رادمهر باشه . به هر حال جوابی که میخوای بدی دست خودته . من و مادرت نمیتونیم دخالتی توی تصمیم گیریت بکنیم .

مامان که توی سکوت به حرفای بابا گوش میداد گفت:

-البته تصمیمت باید عاقلانه و با دلیل و برهان باشه .

از جام بلند شدم و شب بخیر گفتم . فکر احسان کم بود حالا رادمهر و کجای دلم میذاشتم ؟ اصلا احسان میدونست که دوستش ازم خواستگاری کرده ؟ عکس العملش چی بوده ؟ از فکر اینکه احسان وقتی بفهمه یکم غیرتی میشه انگار قند تو دلم آب میکردن . فکرم به سمت رادمهر کشیده شد . واقعا از من خوشش اومده بود یا خود سیما جون تصمیم گرفته بود از من خواستگاری کنه ؟!

رادمهر پسری نبود که بذاره کسی براش تصمیم بگیره .

پس یعنی تصمیم خودش بوده ؟ آخه مگه اون چقدر من و میشناسه یا چقدر باهام حرف زده ؟ وای خدا دارم دیوونه میشم دیگه .

از خواستگاری کردن رادمهر ناراحت نبودم . بالاخره این یه فرصت بود که عشق احسان و نسبت به خودم بسنجم . به تنها کسی که این وسط فکر نمیکردم رادمهر بود.

صبح وقتی مامان دوباره نظرم و در مورد خواستگاری اومدن خانواده ی صبوری پرسید خیلی خونسرد گفتم نظری ندارم . تعجب کرده بود که چطوری از شب تا صبح انقدر یهو نظرم عوض شده و دیگه جبهه گیری نمیکنم !

ولی به هر حال با سیما جون تماس گرفت و قرار خواستگاری رو برای آخر هفته گذاشت

به هر جون کندن‌ی بود آخر هفته رسید . کت و شلوار اسپرتی به رنگ سفید تنم کردم و موهام و بالای سرم بستم . یه کمی هم آرایش کردم . بالاخره ساعت ۶ بود که سر و کلشون پیدا شد . خوشحال بودم که حداقل غریبه نبودن . باهاشون احساس راحتی میکردم . سلام و احوالپرسی و تعارفات معمول رد و بدل شد و همگی نشستن . از قبل به مامان گفته بودم که چایی نیارم .

مامان کمی اعتراض کرد ولی بعد ناچارا پذیرفت . کنار سیما جون روی مبل نشستم . نگاهم به رادمهر افتاد .

همیشه فکر میکردم عروس و داماد قراره شب خواستگاری خجالت بکشن یا هول و دستپاچه باشن ولی این در مورد من و رادمهر صدق نمیکرد . خیلی راحت روی مبل لم داده بود و به حرفها گوش میداد که گاه اظهار نظری هم میکرد .

انگار به یه مهمونی ساده دعوت شده باشه ! کت و شلوار

مشکی خوش دوختی پوشیده بود که کاملاً برازنده ی اندامش بود . لجم میگرفت

زیادی بی عیب و نقص بود !

البته از نظر مامان و بابام . و‌گرنه از نظر من سر تا پا عیب بود . مثلاً همین اخلاق همیشه خونسرد و بی تفاوتش .

یه لحظه به خودم اومدم که متوجه شدم چند دقیقه ای میشه بدون اینکه حتی پلک بزنم به صورت رادمهر خیره شده بودم . نگاه متعجب و خیرش و روی خودم حس کردم . خودم و به اون راه زدم و خیلی سریع روم و ازش گرفتم و با سیما جون مشغول صحبت شدم .

آقای صبوری بالاخره بحث و به مسیر اصلیش کشید و با لبخند گفت:

-مهران خان دیدی گفتم بالاخره میام دخترت و میبرم .

بابا هم با خنده گفت:

-یواش برو سیاوش جان هنوز نه به داره نه به باره .

آقای صبوری لبخندی به روی من زد و گفت:

-بالا بری پایین بیای مُ‌وژان عروس خودمه.

همه خندیدن . نگاهم به صورت رادمهر افتاد که بدون تغییر دادن حالت صورتش نگاهم میکرد . انگار دستش و به زور گرفته بودن و اینجا نشونده بودنش ! هر کی قیافش و میدید فکر میکرد من رفتم خواستگاریش و به پاش افتادم که بیاد باهام ازدواج کنه ! قیافه ی مغرورش حرصم و در میاورد . دوست داشتم ناخود آگاه این چهره ی خونسردش و عصبانی کنم . از این فکر لبخندی به روی لبم اومد .

رادمهر با دیدن لبخندم نیشخندی زد و صورتش و به طرف بابا که داشت حرف میزد

برگردوند . این کارش اخمام و در هم کرد:

-سیاوش جان من و تو که هیچ کاره ایم . امشب این دو تا جوونن که باید با هم حرف بزنین و به یه نتیجه ی درست برسین .

خانوم صبوری گفت:

-این همه مدت هم و میشناسیم . ۳ سال کم چیزیه ؟ دیگه با هم آشنا که هستن فقط میمونه حرفای نهایی و با هم بزنین و سنگاشون و وا بکنن .

آقای صبوری گفت:

-مهران جان اگه اجازه بدی جوونا یکم با هم حرف بزنین ؟ نظرت چیه ؟ ما پیرا هم میشینیم اینجا با هم گپ میزنیم .

بابا خندید و گفت:

-مُ‌وژان جان برین تو اتاقت بشینین حرفاتون و بزنین.

خانوم صبوری با خنده گفت:

-فقط یادتون نره ما هم اینجا هستیما ! زود بیاین .

بدون خجالت و رو در وایسی از جام بلند شدم و منتظر رادمهر شدم . نگاهم به مامان افتاد که از این حرکت سریع و بی فکر من لبش و به دندون گرفت و چپ چپ نگاهم کرد . فقط دوست داشتم زودتر همه چی تموم بشه و راحت

شم !

بالاخره رادمهرم از جاش کنده شد ! انقدر با مکث بلند شد که فکر کردم نکنه چسبی چیزی به مبلش چسبیده !

در همین حین که داشتیم به اتاقم میرفتیم پشت سرم زمزمه وار با خودش میگفت:
-هوله !

اخمام و تو هم کشیدم و به طرفش برگشتم . مثل اینکه از الان جنگ و شروع کرده بود .

توی اتاق که رفتیم بیخیال روی تختم نشستم و نگاهم و به رو به روم دوختم از گوشه ی چشم رادمهر و میدیدم که نگاهش دور اتاق میچرخه و با دقت به همه چی توجه میکنه . بی تعارف رفت و صندلی میز کامپیوترم و کشید جلو و روش نشست . پاهاش و روی هم انداخت و لم داد به صندلی گفت :
-اتاق قشنگیه .

-میدونم !

خنده ای کرد و گفت:

-خوب حرفی نمیخواهی بزنی ؟

-شما اومدین خواستگاری ترجیح میدم شما از خودتون بگین . تا ببینم میتونم قبولتون کنم یا نه !

دلم خنک شده بود . تلافی حرفش و در آورده بودم . انگار این حرف من براش گرون تموم شده بود چون اخماش و تو هم کشید و گفت:

-باشه . بیشتر میگم . ولی خوب زیاد زحمت نکش اگر خواستی جواب رد بده میدونی اینجا اومدم بیشتر مثل تمرین خواستگاری رفتن میمونه زیاد جدیش نگرفتم .

تمام مدت دندونام و روی هم از عصبانیت فشار میداد احساس میکردم هر لحظه ممکنه دندونام خورد بشه . نگاه عصبانی بهش کردم و گفتم:

-پس اصلا واسه چی اومدین خواستگاری من ؟ مگه من بازیچتونم آقای صبوری؟

-آقای صبوری؟ آفرین کوچولو داری یاد میگیری با بزرگترت چجوری حرف بزنی .

سعی کردم خونسرد باشم . پوزخندی زدم و گفتم:

-خیلی جای تاسف داره که یه دختر کوچولو به قول شما ازتون مودب تر باشه ها نه ؟

عکس العمل خاصی نشون نداد دقایقی توی صورتم زل زد و بعد لبخند محوی روی لبش اومد اخمام و تو هم کردم و گفتم:

-چی خنده داره ؟

لبخندش عمیق تر شد و گفت:

-عصبانی شدن و کل کلای تو با من.

-با من دعوا دارین ؟ اگه دوست نداشتین یا موافق نبودین چرا خواستگاری اومدین پس ؟

-من دلایل خودم و دارم بهتره توام زیاد کنجکاوی نکنی .

دیگه شورش و در آورده بود پسره ی از خود راضی .

شیطونه میگفت با یه لگد از اتاق پرتش کنم بیرون ! از جام بلند شدم و گفتم:

-حرفامون ظاهرا تموم شده بفرمایید بیرون .

خونسرد از جاش بلند شد و گفت:

-بازی خوبی بود ممنون که سرگرم کردی .

بعد با خنده از اتاق رفت بیرون . داشتم جوش می آوردم دیگه . دوست داشتم انقدر گردنش و فشار میدادم تا راه های تنفسیش بسته بشه و بمیره . سعی کردم خودم و کنترل کنم . با فاصله ی چند دقیقه منم از اتاق بیرون اومدم و وارد سالن شدم . سیما جون با لبخند همیشگیش گفت:

-خوب خوشگل خانوم نظرت چیه ؟

حیف این زن مهربون که مادر همچین غول بی شاخ و دمی بود . لبخند مصنوعی زدم و نشستم . بابا نداشت جوابی بدم گفت:

-خانوم صبوری اگه اجازه بدین مژگان یکم فکر کنه .

بالاخره تصمیم بزرگیه .

-بله حق با شماست آقای کیانی .

قرار شد که هفته ی دیگه سیما جون تماس بگیره و جواب مثبت یا منفی مون و بهشون بگیم . بالاخره حدودای ساعت ۹ بود که عزم رفتن کردن . تعارفات مامان و بابا هم برای نگه داشتنشون برای شام هم بی نتیجه موند . خوشحال بودم که شام نیممون . چهره ی رادمهر و با اون پوزخندش نمیتونستم دیگه تحمل کنم .

بعد از رفتن خانواده ی صبوری به اتاقم پناه بردم . برای چند ساعتی فارغ از فکر کردن در مورد احسان شدم .

همش رفتار عجیب غریب و با حرص رادمهر جلوی چشمم می‌ومد . غلط نکنم این امشب یه چیزیش بود . چون در کل پسر مودبی بود و هیچ وقت توهینی به کسی نمی‌کرد ولی امشب عجیب شده بود !

من که جوابم و از قبل میدونستم فقط باید دنبال بهونه ای برای رد کردن رادمهر می‌گشتم .

فردای اون روز مامان خبر داد که برای شام خانواده ی عمو و همینطور احسان و دعوت کرده خونمون . خوشحال بودم و با جون و دل به مامان کمک کردم . ساعت ۴ بود که کارامون تموم شد . سریع دوش گرفتم و توی کمدم به دنبال لباس قشنگی برای امشب گشتم . شلوار لی سرمه ای تیره ام و پوشیدم همراه با بلوز بافت قرمز رنگ که با سفیدی پوستم ترکیب جالبی داشت . کمی آرایش کردم .

موهام و روی شونه هام باز گذاشتم . از اتاقم بیرون رفتم و به انتظار مهمونا نشستم . خیلی وقت بود که احسان و ندیده بودم . این مدت همش از اومدن به خونمون سر باز میزد . البته هیچ وقت خونه نبود و وقتی هم نداشت . دایما یا شرکت بود یا با دوستاش مسافرت و گردش بود . قبلا توی این گردشها من و سوگندم باهاش بودیم ولی خیلی وقت بود که دیگه احسان مارو توی گردشاش شریک نمی‌کرد . با این کارش حسادت به دلم چنگ میزد . همش تو این فکر بودم که با کی میره و میاد ولی چاره ای جز تحمل نبود .

بالاخره زنگ در به صدا در اومد و اولین مهمونامون یعنی عمو مهرداد و خانوادش رسیدن . همه توی پذیرایی نشستن و مشغول حرف زدن شدن . سوگند سرش و کنار گوشم آورد و گفت:

-بگو ببینم دیشب چی شد ؟ جون مَـوژان هر چی رو جا بندازی الهی سوسک شی .

-کوفت ! همچین میگه چه اتفاقی افتاد که هر کی ندونه فکر میکنه قرار بود همون دیشب بله رو هم بگم .

-من اگه جای تو بودم که اصلا میگفتم همون دیشب عقدمم بکنن . خداییش رادمهر بد تیکه ایه . الهی تو گلوت گیر کنه .

-حالا کی گفته من میخوام بله رو بهش بگم ؟ سوگند جدی شد و گفت:

-مثلا چرا نباید بگی ؟

-تو که خودت بهتر میدونی .

سوگند کلافه از جاش بلند شد و گفت:

-پاشو بیا بریم تو اتاقت باهات حرف دارم .

از همه عذر خواستیم و به اتاقم رفتیم . یعنی سوگند به زور من و میکشید . تو اتاق رفتیم . سوگند در و بست همینجوری که دستم و میمالیدم گفتم:

-بمیری . دستم درد گرفت .

-مُژان چی تو اون کله ی پوخته ؟ میخوای رادمهر و رد کنی ؟ -آره

-چرا ؟ چه ایرادی توی این پسر هست ؟

-من کاری به ایراداش ندارم . اصلا این پسر گل ، ماه ، خوب بابا من یکی دیگه رو

میخوام . تو که میدونی چرا اینجوری برخورد میکنی ؟

-اونی که تو میخوای آماراش میرسه که با کدوم دختر کدوم روز کجا رفته ! تو

میخوای به خاطر همچین آدمی زندگیت و تباه کنی ؟

عصبانی شدم . طاقت نداشتم بینم کسی در مورد احسان اینجوری حرف میزنه . با لحنی عصبی گفتم:

-چرا انقدر تو زندگی من دخالت میکنی ؟ اصلا به تو چه .

پات و از زندگیم بکش بیرون خودم میدونم چه تصمیمی باید بگیرم و چیکار باید بکنم . فهمیدی ؟ سوگند پوزخندی زد و گفت:

-زندگیت مال خودت اختیارش و داری . راست میگی ببخشید دیگه نیام چشمات و به روی حقیقت باز کنم .

میذارم توی همین زندگی خودت دست و پا بزنی .

در و باز کرد و رفت بیرون . روی تخت نشستم سرم و تو دستم گرفتم . دوست نداشتم با سوگند اینجوری حرف بزنم ولی از اینکه بین رویاهای شیرینی که واسه ی خودم و احسان میساختم مدام دخالت میکرد و رویام به کابوس تبدیل میکرد عصبانی میشدم .

با صدای زنگ در به خودم اومدم این باید احسان باشه .

نگاهی توی آینه کردم و با تاخیر از اتاق اومدم بیرون .

احسان داشت به سمت پذیرایی میرفت که نگاهش به من افتاد . ایستاد لبخندی به لب آورد و گفت:

-به سلام مَـوژان خانوم احوال شما .

دوباره همون نگاه گرم و مهربون همیشگی . باورم نمیشد این چهره ی معصوم بتونه کارایی که سوگند بهم میگفت و بکنه . بی اختیار لبخندی به روش زدم و گفتم:

-سلام . نیستی . دیگه تحویل نمیگیری .

-من همه ی وقتم متعلق به توئه شما سراغ نمیگیری .

با این حرفش قند تو دلم آب شد . تعارفش کردم تا بره

توی پذیرایی . بعد از سلام و احوال پرسى با همه نشست .

کمی دیگه به حرف زدن گذشت که با مامان میز شام و چیدیم و همه رو سر میز دعوت

کردیم . همه تو سکوت شام میخوردن که یهو سوگند سکوت و شکست و گفت:

-عمو راستی شنیدم دارین داماد دار میشین . به خدا خیلی جوونین هنوز واسه داماد

دار شدن .

همه خندیدن . " آآی سوگند مارمولک " میدونستم از قصد جلوی احسان این بحث و پیش

کشیده تا عکس العملش و ببینه . احسان از همه جا بی خبر نگاهی به همه انداخت و رو به

سوگند گفت:

-داماد ؟ جریانش چیه ؟ سوگند

خندید و گفت:

-مگه تو نمیدونی ؟ مارو باش که گفتیم اولین نفر تو میفهمی . نا سلامتی طرف

دوستته ها !

احسان چینی به پیشونیش انداخت و گفت:

-دوستم ؟

-آره دیگه رادمهر دیشب اینجا بوده برای خواستگاری از مٌوژان . نمیدونستی ؟

احسان نگاهش به سمت من برگشت . اول صورتش هیچ حالتی نداشت بعد گفت:

-نه رادمهر به من چیزی نگفت . حالا بله رو هم گفتی مُوژان ؟

از اینکه انقدر خونسرد ازم این سوال و پرسید تعجب کردم . انتظار داشتم از کوره در بره یا مثلاً قرمز بشه و اخماش بره تو هم ولی کم کم روی صورتش لبخند محوی نشست سرم و از ناراحتی پایین انداختم و خیلی ناراحت گفتم:

-نه قراره هفته ی دیگه جواب و بهشون بدیم .

-چه بی خبر خوب به منم خبر میدادی شیطونک .

سرم و بالا گرفتم . هیچی نمیتونستم از توی صورتش بخونم . نه خوشحال بود نه ناراحت . سوگند گفت: -این یه هفته هم فرمالیتست . وگرنه کی به همچین پسری جواب نه میده ؟ دروغ میگم زن عمو ؟

مامان که هنوز از خواستگاری کردن رادمهر از من هیجان زده بود گفت :

-والا پسر خوییه . از همه مهمتر اینکه پدر و مادر خوبی هم داره . دیگه داریم ۳ ساله رفت و آمد میکنیم . همه جوره دیگه میشناسیمشون .

بابا نگاهی بهم کرد و گفت:

-تا نظر خود مُوژان چی باشه . من و مادرش که تصمیم گیرنده نیستیم .

عمو گفت:

-من ۱ - ۲ تا برخود که دیدمش واقعا به نظرم پسر خوبی

اومد .

سوگند دوباره گفت:

-حالا پسر خوبی که هست چقدر به م‌وثران میاد .

همه لبخندی زدن . نگاهم به احسان افتاد در سکوت شامش و میخورد و نظری نمیداد .
بابا رو به احسان گفت:

-احسان جان عمو ما به کمک توام خیلی احتیاج داریم .

بالاخره دوست چندین و چند سالت بوده و تو بهتر میشناسیش نظرت چیه ؟
احسان قاشقش و زمین گذاشت و گفت:

-رادمهر خیلی پسر خوبیه . فکر کنم بتونه موثران و خوشبخت کنه . توی این چند سال تا حالا اتفاق یا برخورد بدی ازش ندیدم .

وا رفتم انتظار همچین جوابی رو ازش نداشتم . دوست داشتم از حسودیش بگه پسر خیلی بدیه یا مثلاً حرفی بزنه که بر علیه رادمهر باشه . ولی خیلی خونسرد بود . نگاهم به سوگند افتاد . با ابروش اشاره ای به احسان کرد .

میفهمیدم منظورش و مثلاً میخواست رفتار احسان و بهم نشون بده و بگه دیدی چقدر خونسرده . ولی نگاهم و ازش گرفتم و به بشقاب جلوم دوختم .

بعد از شام دوباره همه توی پذیرایی جمع شدیم . همه حرف زدن و از سر گرفتن تنها کسی که مغموم و ساکت گوشه ای نشسته بود و چیزی نمیگفت من بودم .

بالاخره عمو و بعدش هم احسان عزم رفتن کردن . برای بدرقه تا دم در رفتیم . لحظه ی آخر احسان چشماش و توی چشمام دوخت و گفت:

-نظر خودت چیه ؟

سعی کردم بی تفاوت باشم . گفتم:

-نمیدونم هنوز . ولی رادمهر پسر بدی نیست روش حتما فکر میکنم .

نمیدونم چرا این حرف و زدم شاید میخواستم حسادت کنه ! چند ثانیه ای نگاهم کرد و بعد شب بخیری گفت و رفت .

نمیفهمیدم منو دوست داره یا نه ! فکر میکردم اگه فقط بشنوه که رادمهر از من خواستگاری کرده حتما به خودش میاد ولی انگار شوک کمی بود . شایدم میدونست که من هیچ وقت با رادمهر ازدواج نمیکنم .

شب توی اتاقم با ذهنی درگیر روی تخت دراز کشیدم . اگه میخواستم از روی عقل تصمیم بگیرم حتما به رادمهر جواب مثبت میداد . رادمهر هم از نظر ظاهر بهتر بود هم از لحاظ موقعیت . البته اگه اخلاق گندش و فاکتور میگرفتیم !

از احسان بهتر بود . رادمهر قد بلند و اندام ورزیده ای داشت . چشم و ابروی مشکی شریکیش با پوست گندمیش جذابیت خاصی رو داشت . ولی احساسم چی میگفت ؟ احسان هم موقعیت خوبی داشت . مخصوصا با رونقی که شرکتش گرفته بود از لحاظ مالی بی نیاز بود ! از نظر ظاهر هم قد بلند و اندام لاغری داشت . پوست سفید و چشم و ابروی روشنی هم داشت . ناخود آگاه توی دلم قربون صدقه ی نگاه مهربونش رفتم . ولی آخه چرا هیچ حرفی بهم نمیزد ؟ یعنی دوستم نداشت ؟

یهو فکری به ذهنم رسید روی تخت نشستم و بیشتر فکر کردم . خوب شاید خواستگاری شوک لازم و به احسان نداده ! شاید بد نباشه یکم بیشتر بترسونمش . مثلا جواب بله به

رادمهر بدم! لبخندی روی لبم نشست. از فکر اینکه میتونم با این ترفند از زیر زبون احسان احساساتش و بیرون بکشم خوشحال بودم. به رادمهر فکر کردم. اون که براش مهم نبود. خودشم با اومدن به مراسم خواستگاری یه جورایی من و بازیچه قرار داده بود! پس اشکالی نداشت اگه منم یکم باهاش بازی میکردم. جواب بله رو به رادمهر میدم و حسابی احسان و باهاش میترسونم بعد یه بهونه ای پیدا میکنم و ازدواج و با رادمهر به هم میزنم.

انقدر فکر تحریک حسادت احسان مغزم و پر کرده بود که به هیچ چیز دیگه ای فکر نمیکردم. انقدر خوشحال بودم از فکر جدیدم که حد نداشت با خودم میگفتم بالاخره این رادمهر عبوس به یه دردی خورد. خیلی راحت با این فکر خوابم برد.

از صبح تلفن بارها و بارها زنگ خورده بود دیگه با آخرین زنگ با سردرد از خواب بیدار شدم و از اتاقم بیرون رفتم مامان پای تلفن بود و با من و من داشت اتفاقات شب عروسی رو برای کسی که پشت خط بود توجیه میکرد.

خسته شدم انقدر به همه جواب پس دادم به سمت مامان رفتم. گوشی رو از دستش گرفتم و روی تلفن کوبیدم.

مامان با چشمای متعجب بهم خیره شد و گفت:

-این چه کاری بود کردی؟

-کاری رو کردم که شما باید میکردین. چرا برای همه توضیح میدین؟ اصلا به بقیه چه ربطی داره که من واسه ی زندگیم چه تصمیمی میگیرم یا چرا به عروسی خودم نیومدم؟

مامان نگاه عصبانیش و به من دوخت و گفت:

-هی هر چی من و بابات ملاحظه ی تو و شرایطت و میکنیم هی بدتر میشی ؟ فکر کردی کار خوبی کردی ؟ من دارم جواب تلفنارو میدم که حداقل آبرویی که تو با این کارت از ما بردی و بتونم یه جورایی برگردونم . اصلا فکر میکنی و کاری رو انجام میدی ؟

میدونستم بالاخره یه روز حرفای مامان سر باز میکنه . تا اینجا هم خیلی خودش و نگه داشته بود . بیشتر به خاطر بابا و خواهش هاش بود که بهم چیزی نمیگفت . توی چشماش نگاه کردم و گفتم:

-ازدواج خودم بود . بله رو خودم گفتم حالا هم میخوام پس بگیرم همه چی و ...

مامان میون حرفم پرید و گفت:

-پسر مردم بازیچه ی دست توه که ببینه تو هر دقیقه چه سازی براش میزنی تا اونم برقصه ؟ مگه رادمهر چشه ؟ خوب تو یه ایراد توی این پسر پیدا کن من حق و به تو میدم . برای بار صدم لعنت فرستادم به رادمهر و این همه بی نقص بودنش . گفتم:

-میگین رادمهر خوبه باشه منم قبول میکنم ولی نمیخوام باهاش زندگی کنم همین . چند بار این حرفارو بزnm آخه ؟ عصبانی به سمت اتاقم رفتم و در و بستم . دوباره زنگ تلفن به صدا در اومد و مانع جواب دادن مامان به من شد .

صدای فریاداش و میشنیدم داشت به شخص پشت تلفن گله ی من و میکرد . خدا من و ببخشه که انقدر اذیتش میکنم . دست خودم نیست انقدر این مدت در مورد تصمیم اشتباهی که گرفته بودم از همه شنیدم که دیگه کاسه ی صبرم لبریز شده بود!

گوشیم زنگ خورد نگاهی به صفحه کردم شماره ی احسان بود . قلبم نزدیک بود بیاد تو
دهنم . نفس عمیقی کشیدم

تا یکم از دستپاچگیم کم بشه و دکمه ی تماس و زدم .

-بله ؟

-سلام م‌وژان خوبی ؟

-سلام ممنون تو خوبی ؟

-مرسی . یه چیزایی شنیدم . عروسیت به هم خورده ؟

-آره . شما که تشریف نیاوردین . ما هم گفتیم عروسی بدون حضور شما صفا نداره به هم
زدیمش . میخواستی بعد از این ۳ روز هم زنگ نزنی ! زشته یه خبر بگیری!

احسان هنوزم جدی بود گفت:

-چرا این کار و کردی ؟

-احسان بسه خسته شدم انقدر برای همه توضیح دادم .

-همیشه فکر میکردم خیلی عاقلی این خل بازیا چیه از خودت در میاری م‌وژان ؟

زندگیت بچه بازیه ؟ این کارارو ول کن و مثل یه بچه ی خوب برو سر خونه و زندگیت .

دلم بیشتر از قبل گرفت . دیگه بهم ثابت شده بود که

احسان علاقه ای بهم نداره و این همه مدت گول نگاه مهربونش و خوردم . یعنی اون با

همه مهربون بود ولی من میخوام از این مهربونی چیزی که میخوام و برداشت کنم .

لحتم از حالت خونسردی در اومد عصبانی شدم و گفتم:

-باید برای توام تکرار کنم که زندگی خودمه ؟ برو به عشق و حالت برس اصلا واسه چی به من زنگ زدی ؟ جز اینکه قلبم و بشکنی دیگه چه فایده ای داره زنگ زدنت ؟ نذاشتم حرف دیگه ای بزنه گوشی رو قطع کردم . نمیدنم چرا این حرفارو بهش زدم . حالا که احساس احسان و فهمیده بودم دوست نداشتم اون از احساساتم بویی ببره .

ولی ازدواج با رادمهر برام سخت بود . من کس دیگه ای رو دوست داشتم و روحم براش پر میکشید اونوقت چجوری با جسمم زن مردی بشم که علاقه ای بهش ندارم ؟ این خیانت به رادمهره .

انقدر توی افکار شیطانی و نقشه های خودم غرق بودم که نفهمیدم چجوری ۱ هفته گذشت . روزی که سوگند برای آشتی کردن زنگ زده بود و هیچ وقت یادم نمیره لحظه ای که بهش گفتم تصمیم دارم با رادمهر ازدواج کنم چند دقیقه ای پشت خط سکوت شد و بعد گفت :

-مطمئنی ؟ موژان خودتی ؟ چی شد که این تصمیم و گرفتی ؟

سعی کردم خندم و بخورم گفتم:

-حرفای اون روزت خیلی روی من اثر گذاشت و یه جورایی متحولم کرد .

سوگند که معلوم بود هنوز دلیل قبول کردن من و باور نکرده گفت:

-غلط نکنم یه ریگی به کفشته تو به این راحتیا دم به تله نمیدی . راستش و بگو .

سعی کردم خودم و دلخور نشون بدم گفتم:

-به جای اینکه بهم تبریک بگی داری مزخرف میگی ؟ و سوگند پشیمون از حرفش بهم تبریک گفت . بالاخره سر وقت سیما جون تماس گرفت و جواب مثبت من و از مامان گرفت . دلم برای سیما جون میسوخت واقعا زن خوبیه .

بعد از حرف زدن با مامان ، سیما جون کمی با من حرف زد و تبریک گفت . قرار شد برای بقیه ی حرفها ۲ روز دیگه به خونمون بیان.

بالاخره اون دو روز هم گذشت . لباس مناسبی رو انتخاب کردم و به انتظار خانواده ی صبوری نشستم . مامان سر از پا نمیشناخت . وقتی نگاهی به چهره ی خوشحال مامان و بابام مینداختم برای ۱ لحظه از کاری که میخواستم بکنم پشیمون میشدم ولی بعد چهره ی پر حسادت احسان که جلوی چشمم میومد عزمم بیشتر جزم میشد .

با ورود مهمونا توی صورت هر کدومشون دقیق شدم . سیما جون و آقای صبوری خوشحال بودن . نگاهم به چهره ی رادمهر افتاد بیشتر متعجب بود . نمیدونستم چه ریگی تو کفش اونه که امشب بی دردسر اومده و اینجا نشسته !

حرفا بیشتر حول مهریه و عروسی و عقد و جشن میچرخید . دیگه زمانی به من و رادمهر ندادن که با هم حرف بزنیم . البته ما هم اصراری نداشتیم . حداقل اینجوری برای من بهتر بود . میترسیدم حرفی بینمون رد و بدل شه و من توی تصمیمی که گرفته بودم سست بشم .

تمام مدتی که نشسته بودیم رادمهر حتی نیم نگاهی به من نینداخت . انگار جفتمون فقط جسمامون اونجا حضور داشت هر کس توی فکر خودش بود .

بالاخره مهریه ام ۲۰۰ تا سکه شد و قرار بر این شد که برای راحتی من و رادمهر و خرید لوازم مورد نیازمون آخر هفته بریم محضر و عقد کنیم . فکر اینجاش و نکرده بودم ! ولی خودم و نباختم . فوقش طلاق میگرفتم ! خیلی همه چی رو راحت و سرسری گرفته بودم . سر میز شام سیما جون عمدا کاری کرد که من و رادمهر کنار هم بشینیم . خیلی معذب بودم . ولی رادمهر بازم بیخیال بود . رادمهر دیس برنج و برداشت و به سمتم گرفت از این کارش تعجب کردم . پس اینم میتونست یکم مهربون تر باشه ؟ یه کمی برنج توی بشقابم ریختم و تشکر کردم . برای خودشم برنج کشید و دیس مرغ و بلند کرد و به سمتم گرفت . چه یهو جنتلمن شد ! دیس مرغ و رد کردم و گفتم:

-ممنون خودتون بکشین من میخوام خورشت بخورم .

بدون هیچ حرفی برای خودش مرغ گذاشت و مشغول خوردن شد . چقدر آروم و متین غذا میخورد . همه سر میز غذا حرف میزدن به جز من و رادمهر . برای اولین بار بود که توی رفتارای یه پسری به جز احسان دقیق میشدم .

حرکتاش برام جالب بود . نمیدونم شاید دوستم نداشت

ولی خیلی هوام و داشت . یه جورایی این حمایتش دل گرمم میکرد ولی من جلوی خودم و میگرفتم و نمیداشتم احساساتم قلیان پیدا کنه . آدم با یه حرکت که دل نمینده ! بعد از خوردن شام خانواده ی صبوری قرار محضر و گذاشتن و رفتن . به اتاقم پناه بردم . احساس میکردم یه گلوله ی آتیش توی قلبم افتاده . حالم منقلب شده بود .

نزدیکی به رادمهر معذبم کرده بود . یه جوری با حرکتای امشبش داشت از این بازی
منصرفم میکرد ولی وقتی برق بی تفاوتی رو لحظه ی آخر توی چشماش دیدم بیشتر از
قبل مصمم شدم.

خبر بله گفتن و عروسی من مثل یه بمب توی فامیل و دوست و آشنا پیچید . احسان بر
خلاف انتظارم خیلی راحت تماس گرفت و تبریک گفت . یه لحظه شک به جونم افتاد که
نکنه واقعا دارم اشتباه میکنم و احساسی در کار نیست . ولی نمیدونم چرا بازم این بازی و
ادامه میدادم .

تنها خریدی که تا قبل از روز محضر انجام دادیم خرید حلقه بود . اونم برای آشنایی بیشتر و
حرفهای احتمالی که قرار بود من و رادمهر به هم بزنیم تنها رفتیم . توی اولین مغازه ای که
رفتیم رادمهر حلقه ای رو دید بدون اینکه نظری ازم بپرسه خریدش . انتظار داشتم حداقل یه
نظر ازم میپرسید . ولی زیاده نراحت نشدم . بعد از اون سوتی که سر خرید حلقه ام دادم
وقتی توی ماشین نشستم منتظر بودم رادمهر سرزنشم کنه ولی بر خلاف انتظارم خشک تر و
عبوس تر از قبل به سمت خونمون رانندگی کرد . وقتی از ماشینش پیاده شدم حتی جواب
خدا حافظیم و نداد . پاشو روی پدال گاز گذاشت و خیلی زود از جلوی چشمام محو شد و تا
خود روز محضر هم دیگه ندیدمش . روز عقدمون رسید . حدودای ساعت ۵ عصر همراه با
خانواده ی عمو و احسان با چند تا از فامیلای نزدیک خانواده ی صبوری رفتیم محضر تا عقد
کنیم . خیلی راحت همه چی پیش رفت به عنوان زیر لفظی دستبند زیبایی رو سیما جون
دستم کرد و بوسه ای روی موهام نشوند . وقتی بله رو گفتم نگاهم به صورت احسان بود که
ساکت گوشه ای ایستاده بود و به سفره ی عقد خیره شده بود . صدای سوت و جیغ و دست

بالا رفت . اشک توی چشمام حلقه زد . برای اولین بار ترسیدم که دیگه راه برگشتی نباشه نگاهم توی آینه ای که جلوی روم بود افتاد چشمام با چشمای رادمهر گره خورد . برای اولین بار بود که میدیدم اون چهره ی همیشه خونسردش رنگی از عصبانیت داشت . دلیل عصبانی بودنش و نمیدونستم ولی از نگاهش ترسیدم . روم و برگردوندم . بعد از اینکه حلقه هارو دست همدیگه کردیم هر کس هدیه ای بهمون داد بابا و مامانم ساعت زیبایی به رادمهر هدیه دادن . همینطور سرویس طلا سفید ظریفی به من دادن . بابا و مامان رادمهر هم بهمون سند ویلایی توی لواسون و دادن . دفتر بزرگی رو جلومون گذاشتن تا امضا کنیم . ساعتی بعد از در دفتر خونه بیرون اومدیم . دلم میخواست برم خونه و توی اتاق خودم ولی با صدای آقای صبوری فهمیدم آرزویی محاله:

-خوب به مناسبت ازدواج بچه ها میخوام همه رو شام مهمون کنم . همه خوشحال دست زدن و هورا کشیدن . هر کس سوار ماشینش شد رادمهر با همون اخمای تو هم گفت:

-پس چرا وایسادی ؟ همه رفتن بیا دیگه .

دروغ نگفته باشم یه لحظه ازش ترسیدم . وقتی اخم میکرد خیلی ترسناک میشد . سوار ماشین شدم . با سرعت سرسام آوری میروند . هر لحظه ممکن بود تصادف کنیم . از ترس به صندلی چسبیده بودم . ولی خداییش حرفه ای رانندگی میکرد با این وجود بازم میترسیدم . بالاخره به حرف اومدم:

-میشه آرام تر بری ؟

خودش و به نشنیدن زد . دوباره گفتم:

-میشه آرام تر بری؟ صدام و میشنوی ؟

-آره میشنوم از این آرام تر هم نمیتونم برم .

لجم گرفت گفتم:

-خودت به جهنم من هنوز جوونم نمیخوام به این زودی بمیرم .

-واقعا چه جمله ی عاشقانه ای ! فکر نمی‌کردم روز عقدمون انقدر برام احساسات خرج کنی عزیزم !

بیشتر پاشو روی گاز فشرد با سرعت از بین ماشینا لایی میکشید . چشمام و بسته بودم .
خودم و هی به صندلی می‌چسبوندم با التماس گفتم:

-رادمهر خواهش میکنم آروم برو . از چی انقدر عصبانی ؟ ماشین و گوشه ی اتوبان نگه داشت . با شدت زد روی ترمز اگه دستم و به دستگیره ی در نگرفته بودم مطمئنا سرم میخورد به شیشه:

-چه خبر ته ؟ داشتی من و به کشتن میدادی . کی بهت گواهینامه داده ؟

به طرفم برگشت چند دقیقه ای بهم نگاه کرد . حس می‌کردم داره چیزی رو تو ذهنش تجزیه و تحلیل میکنه و برای گفتنش شک داره . نگاهم و به چشمای مشکیش دوختم . اما هیچ حرفی نزد . از ماشین پیاده شد و در و محکم به هم کوبید . چند قدمی از ماشین فاصله گرفت دستاش و عصبی مدام توی موهاش میکشید . با خودم همه ی اتفاقی که تو محضر افتاده بود و مرور کردم . همه چی بدون هیچ عیب و ایرادی بود به جز قسمتی که داشتم بله رو میگفتم . یعنی نگاه من و دیده ؟ کلافه شدم .

نمیدونستم باید برم دنبالش یا نه . ترجیح دادم توی ماشین منتظرش بمونم . نیم ساعت بعد برگشت . داشت با تلفنش حرف میزد . سوار ماشین شد و به مخاطب پشت تلفن گفت:

-باشه میدونم کجارو میگین . الان خودمون و میرسونیم .

بدون اینکه حرفی بهم بزنه ماشین و به حرکت در آورد گفتم:

-رادمهر ...

نذاشت هیچی بگم گفت:

-اصلا نمیخوام چیزی بشنوم .

با شنیدن این حرف ساکت شدم و به صندلی تکیه زدم .

رادمهر ماشین و به حرکت در آورد البته نه به سرعت قبل ولی بازم تند رانندگی میکرد .

وقتی به رستوران رسیدیم ساعت نزدیکای ۸ بود . آقای صبوری با دیدنمون خندید و

گفت :

-آخی تو ترافیک موندن انقدر دیر کردن .

همه با این حرف خندیدن . حتما فکر کرده بودن تو این مدت رفتیم حسابی گشتیم و

خوش گذروندیم ! چه خوش

خیال !

برای حفظ ظاهر که شده بود من و رادمهر کنار هم نشستیم . احسان تقریباً جلوی ما نشسته

بود . همه با هم مشغول حرف زدن بودن . یهو گرمای دست رادمهر و روی دستم حس

کردم . نگاهی به رادمهر کردم . مشغول حرف زدن با بابام بود . ولی همچنان دست من و تو

دستش گرفته بود . نگاهم به احسان افتاد که به دستای ما خیره شده بود . تازه معنی این

حرکت رادمهر و میفهمیدم . عجب آدم موذی بود . خواستم دستم و از توی دستش بیرون

بکشم که سفت تر از قبل دستم و گرفت . هر کاری میکردم دستم و ول نمیکرد آخر خیلی
خونسرد به سمتم برگشت و خیلی آروم گفت:

-جایی میخوای بری عزیزم ؟ چیزی میخوای ؟

از لحنش شوکه شدم هر کی نمیدونست فکر میکرد عاشق

و شیدای همیم . سعی کردم نمایشش و خراب نکنم .

لبخند نصفه و نیمه ای بهش زدم و گفتم:

-نه نه هیچی نمیخوام .

دستم و بالا آورد و بوسه ای به روش زد . این دیگه خارج از باورم بود .

طی مدتی که داشتیم شام میخوردیم مدام با حرکات نمایشی رادمهر غافلگیر میشدم .

بالاخره اون شب به پایان رسید . موقع رفتن سریع از همه خداحافظی کردم و توی ماشین بابا

نشستم . مطمئن بودم اگه بازم سوار ماشینش بشم با اون رانندگیش حتما میمردم .

بالاخره به اتاقم رسیدم . دستم و بالا آوردم جای بوسه ی رادمهر و لمس کردم . لبخندی

روی لبم نشست رفتار امشبش جوری بود که واقعا حس کردم که شوهرمه و بهش تعهد

دارم . امروز من واقعا عقد کردم ! احساسات احسان همون بود هیچ فرقی نکرده بود . حتی

ذره ای حسادت هم توی رفتارش نمیدیدم فقط یکم آروم تر شده بود . داشتم دیوونه

میشدم دیگه . همه ی این کارا به خاطر اون بود اونوقت خیلی راحت از کنار من میگذشت ؟

تمام مدت تو رستوران داشتم نگاهش میکردم . فقط چند باری نگاهش به من و رادمهر

افتاد ولی عکس العمل خاصی از خودش نشون نداد که من بذارمش پای علاقه . حالا باید

چیکار میکردم ؟ به اینجای بازی فکر نکرده بودم .

رادمهر اصرار داشت خیلی زود جشنی گرفته بشه و بریم سر خونه زندگیمون! نمیدونستم این عجلش از چی نشأت میگیره ولی هر چی که بود نمیتونست از روی علاقه باشه.

به بهانه های مختلف از خرید رفتن با مامان برای جهیزیه سر باز میزدیم. حتی برای خرید لباس عروس هم که رفتیم فقط و فقط بیننده بودیم و این مامان و سیما جون بودن که لباس برام انتخاب میکردن. رادمهر هم نظری نمیداد معمولا. مامان و سیما جون هر روز برای خرید جهیزه و خونه ی من و رادمهر این ور و اون ور میرفتن و مدام در حال رفت و آمد بین بازار و خونه ی آینده ی من و رادمهر بودن. مامان مدام تعریف میکرد برام ولی هیچ شوق و ذوقی و احساس نمیکردم. توی سر من چیز دیگه ای میچرخید. توی زمانی که عقد کرده بودیم نه من و نه رادمهر اصراری نداشتیم که با هم بیرون بریم. یعنی میشد گفت سردترین زوج حساب میشدیم. همیشه فکر میکردم برای روز عروسیم سنگ تموم میذارم و از ذوق زیاد خودم و میکشم ولی الان که بهش نزدیک شده بود کمتر احساس ذوق زدگی میکردم. یه روز مامان طبق معمول همیشه داشت از خونه میگفت:

-دیگه همه چی و خریدیم تموم شده. کامل خونه رو هم چیدیم. سیما خانوم میگفت اگه فردا تو و رادمهر کاری

ندارین برین یه سر به خونه بزنین.

سرم به کتابی که تو دستم بود گرم بود مامان دوباره گفت:

-مُژان صدام و میشنوی؟

-بله شنیدم . اگه رادمهر کاری نداشته باشه بهش میگم با هم بریم .

همون شب رادمهر با گوشیم تماس گرفت:

-بله ؟

-سلام

-سلام رادمهر خوبی ؟

-ممنون تو خوبی؟

-مرسی . کاری داشتی ؟

-جالبه من هر وقت کار داشته باشم باید با زنم صحبت

کنم !

سعی کردم به لحن نیشدارش توجهی نکنم گفتم:

-خوب ؟ بگو

-فردا میخوام برم یه سر به خونه بزمن دوست داری پیام دنبالت با هم بریم ؟ -آره چه

ساعتی ؟

۵ -عصر .

-باشه منتظرت میمونم .

-خداحافظ

گوشی و قطع کرد . همین !

فردای اون روز مانتو و شلوار اسپرتی پوشیدم و منتظر اومدن رادمهر شدم . راس ساعت ۵ اومد دنبالم سوار ماشینش شدم بوی عطرش کل ماشین و برداشته بود . ماشین و به حرکت در آورد . کل راه مدام چشمم به اسم خیابونا و کوچه ها بود تا بتونم آدرس و یاد بگیرم . اتفاقا خیلی هم سر راست بود . جلوی آپارتمانی نگه داشت . آپارتمان نمای سفید رنگی داشت . یه لحظه من و یاد این خونه های رویایی توی داستانا انداخت . وارد ساختمون که شدیم اول از همه لابی مجلل ساختمون بود که نظرم و به خودش جلب کرد . رادمهر کنار آسانسور رفت جفتمون با هم سوار شدیم و دکه طبقه ی ۴ و زد . آسانسور طبقه ی چهارم توقف کرد هر دو پیاده شدیم . رادمهر با کلیدی که داشت در آپارتمان و باز کرد . اول از همه دل باز بودن خونه بود که مود توجه قرار میگرفت . الحق که خونه ی خوشگلی بود . قسمت حال و پذیرایی خونه پنجره های بلند و زیبایی داشت که باعث میشد خونه خیلی دل‌باز تر به نظر بیاد . مامان و سیما خانوم خیلی سلیقه به خرج داده بودن . مبلمان و پرده های حال و پذیرایی همه به رنگ قهوه ای کرم بود . کف خونه پارکت قهوه ای تیره بود و دیوارا کرم روشن بود . وارد آشپزخونه شدم که انتهای حال قرار داشت . رنگای قرمز و سفید خیلی استفاده شده بود توی چیدمانش ناخود آگاه به آدم انرژی خاصی میداد . توی آشپزخونه میز ناهار خوری ۴ نفره ای بود و بیرون آشپزخونه توی حال میز ناهار خوری ۱۲ نفره که سر مدل مبلا بود قرار داشت . از آشپزخونه بیرون اومدم . یکم که به سمت چپ میرفتم سرویس بهداشتی قرار داشت . ۱ اتاق با کمی فاصله کنارش قرار داشت در اتاق و باز کردم یه تخت خواب یه نفره و کمد لباس و میز تحریر توش قرار داشت که رنگ آمیزی سفید و سبز داشت . در اتاق و بستم در کنارش و باز کردم که حمام بود . انتهای خونه راهرویی قرار داشت که توی راهرو یه در

دیگه وجود داشت . سرکی توی راهرو کشیدم در و باز کردم . چیزی که میدیدم خیلی رویایی بود . اتاق خواب اصلی بود جایی که قرار بود اتاق من و رادمهر بشه . همه چی مخلوطی از آبی کم رنگ و شیری بود . تخت دو نفره ی زیبایی وسط اتاق قرار داشت دو طرفش عسلی بود که روش چراغ خواب قرار داشت .

سمت دیگه ی اتاق کمدا بود و طرف دیگه میز آرایش خوشگلی قرار داشت . دلم غنچ رفت از همه بیشتر از این اتاق خوشم اومده بود هنوز توی چار چوب در ایستاده بودم و نگاه میکردم صدای رادمهر و درست زیر گوشم شنیدم که گفت:
-قشنگه ؟

هنوزم خیره نگاهم به اتاق بود تنها سرم و تگون دادم .
دوباره گفت:

-میدونم

خیلی جدی برگشتم نگاهش کردم که گفت:
-اتاق خوابمون استثنا سلیقه ی منه .

تازه متوجه تلافی کردنش شدم . توی روز خواستگاری وقتی از اتاقم تعریف کرده بود من گفته بودم میدونم و ضایع کرده بودمش حالا با این حرفش میخواست تلافی کنه .
لبخند شیطنت آمیزی گوشه ی لبش نشسته بود خونسرد وارد اتاق شدم و گفتم :

-منظور من از قشنگ بودن خود اتاق بود نه وساییش .

رادمهر یه لنگه ابروش و بالا انداخت اونم وارد اتاق شد و گفت:

-اینجوریه پس ؟ باشه میگم همین فردا بیان همه چی رو ببرن .

انقدر جدی این حرف و زد که ناخود آگاه گفتم:

-نه نه ...

بعد متوجه سوتی که داده بودم شدم و جلوی دهنم و گرفتم . رادمهر با همون
خونسردی ذاتیش گفت:

-چیزی شد ؟ یعنی خوشت میاد ؟

سعی کردم به اندازه ی خودش خونسرد جواب بدم ولی مثل اون بودن امر غیر ممکن
بود . روم و ازش گرفتم و گفتم:

-حالا بدک نیست قابل تحمله بذار یه مدت باشه بعدا عوضش میکنیم .

یهو زد زیر خنده و گفت:

-میدونستی خیلی پروویی ؟ قیافت و خونسرد میکنی اون برق توی چشمت و میخوای
چیکار کنی ؟

اولین بار بود که از غالب همیشه جدیش بیرون میومد و سر به سرم میذاشت لبخندی بی
اختیار روی لبم نشست

گفتم :

-همون کاری که تو یهو با خندت میکنی ! چجوری یهو جلو خندت و میگیری و انقدر

ترسناک و جدی میشی ؟ با تعجب نگاهی بهم کرد و گفت:

-من ترسناکم ؟ پس این همه خاطر خواه الکی دنبالم ؟ نتونستم خندم و بخورم قهقهه ای

زدم و رفتم به سمتش با مشت آروم زدم تو بازوش و گفتم:

-خود شیفته بودنم دیگه حدی داره .

نگاهی به مش‌ت من و بعد بازوش کرد و گفت:

-هر مش‌تی که بزنی تلافی میکنما گفته باشم از الان ، من مش‌ت الکی نمیخورم .

دلم خواست سر به سرش بذارم . مش‌ت دیگه ای به بازوش زدم که یهو من و هل داد افتادم
رو تخت جیغ خفه ای کشیدم خم شد روم و دستام و گرفت گفت:

-به نفع‌ت بود که من و امتحان نمی‌کردی . یکم تقلا کردم دستام و از توی دستش در
بیارم ولی نشد گفتم:

-رادمهر شوخی کردم تورو خدا بلند شو .

-نه نه دیگه پشیمونی سودی نداره .

-رادمهر سنگینی الان خفه می‌شم .

-خودت سر شوخی رو باز کردی .

چشمامون مقابل هم بود شاید ۵ سانتم با هم فاصله نداشتیم . آروم شدم . نفس نفس می‌زدم
به خاطر تقلایی که کرده بودم . صورتش دوباره جدی شده بود . هیچ کدوم حرفی نمی‌زدیم
. توی سکوت فقط به هم خیره شده بودیم چند دقیقه ای توی همون حالت موندیم .

احساس می‌کردم نمیتونم چشم ازش بردارم . نمیدونم چرا دوست داشتم نزدیک خودم
داشته باشمش . انگار یهو رادمهر به خودش اومد کم کم دستاش از دور دستام شل شد و
خودش و عقب کشید . دوباره فاصله بینمون افتاد . رادمهر به سمت پنجره رفت و چیزی
نگفت . نمیدونم خجالت کشید یا احساس دیگه ای داشت ولی یهو گفت:

-من میرم آشپزخونه رو ببینم .

و بعد از اتاق بیرون رفت . از جام بلند شدم مانتوم و صاف کردم و نفسم و پر صدا بیرون دادم . یهو چه اتفاقی واسم افتاد ؟ نباید اونو یا خودم و سرزنش میکردم . هر چی باشه زن و شوهر بودیم . ولی احساسات و رابطه ی ما مثل زوج های تازه ازدواج کرده نبود . انگار یه جریان برقی بود که توی اون لحظه به هم وصلمون میکرد . حتی من متوجه حرکت سر رادمهر شدم که هی فاصلش و با من کم میکرد .

داشتم دیوونه میشدم . باید آبی به صورتم میزدم . از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی که توی اتاق قرار داشت رفتم . آبی به صورتم زدم داشتم تو آینه خودم و نگاه میکردم که صدای بلند رادمهر و شنیدم:

-مُژان دیدنت تموم شد ؟ من باید برم مطب .

میدونستم مطب رفتن و بهانه کرده چون خودش بهم گفت که امروز جایی کار نداره . دوباره گریز شروع شد . سعی کردم دوباره به خودم بگم که عاشق کی هستم . اگه عاشق احسان بودم پس چرا دوست داشتم رادمهرم کنارم باشه ؟ از اتاق اومدم بیرون و به رادمهر گفتم:

-بریم .

رادمهر اصلا نگاهم نمیکرد . کل مسیر برگشت توی سکوت به سر بردیم . وقتی من و جلوی خونه پیاده کرد فقط خداحافظی ساده ای به هم گفتیم و اون رفت.

اروز مونده بود به عروسی . همه توی تکاپو بودن و کاری میکردن . ولی من مثل مسخ شده ها یه گوشه نشسته بودم و به تصمیم و کار احمقانم فکر میکردم . به خاطر احسان این کار و

کردم . ولی الان افتادم تو چاه ! حالا که احساسات احسان یه جوری برام روشن شده بود دیگه نمیخواستم تن به این ازدواج از روی بی فکری بدم . ولی هیچ جوری شهامتش و نداشتم که به کسی نظرم و بگم .

سوگند به رفتارم مشکوک شده بود . حق هم داشت اولش به خاطر نقشه ای که برای احسان کشیده بودم ذوق زده بودم برای عروسی ولی الان که همه ی نقشه هام نقش بر آب شده بود همش زانوی غم بغل گرفته بودم . ولی نداشتم بویی از ماجرا ببره . بهش قبولوندم که فقط دلتنگی برای مامان و باباست که عذابم میده .

صبح روز عروسی رادمهر به دنبالم اومد و من و به آرایشگاه برد . از اون روزی که به خونه سر زده بودیم هیچ کدوم دیگه قدمی برای صمیمیت یا برخورد بیشتر بر نداشتیم . سوگند اصرار داشت که باهام بیاد آرایشگاه ولی نمیدونم چرا دلم میخواست تنها باشم . ترس و دلهره به دلم چنگ میزد . به تنهایی وارد آرایشگاه شدم . یکی از آرایشگرا دستم و گرفت و روی صندلی نشوند و کارش و شروع کرد . تمام مدت زیر دست آرایشگر متوجه گذر زمان نشدم . مدام کلمه ای که ازش واهمه داشتم توی ذهنم میچرخید . " فرار " فرار کردن از عروسیم ؟ خیلی شجاعت میخواست . تازه مامان و بابا چی ؟ فامیل چی میگن ؟ " الان حرف فامیل و به جون بخری بهتر از اینکه که یه عمر با مردی زندگی کنی اصلا دوستش نداری و برات مثل کوه یخه ! " دلم راضی نمیشد . همش توی شک و تردید بودم . امشب همه چی تموم میشد . زمانی که آرایشگر آینه ای جلوی روم گرفت تازه به خودم اومدم . نگاهی توی آینه به خودم انداختم . نیمی از موهام جمع بود و بقیش آزاد بود . الحق که آرایش زیبایی هم کرده بود . تصویر توی آینه انگار تلنگری بهم زد . با کمک خانوم

آرایشگر لباس عروس و پوشیدم . تاج زیبایی که سلیقه یمان و سیما جون بود رو هم روی موهام گذاشت . نگاهی به خودم توی آینه انداختم . همه چی خیلی افسانه ای شده بود ! مطمئن بودم اگه رادمهر من و اینجوری میدید باورش نمیشد . خانوم آرایشگر به حرف اوامد:

-امشب باید به داماد قرص زیر زبونی بدیم . تورو اینجوری ببینه فکر کنم دم در سخته کنه دور از جوش .

تنها به لبخندی در جوابش اکتفا کردم . توی فکر دیگه ای بودم . نگاهی به لباسم کردم . بالاش دکلته ی تنگ بود و از کمر یکم گشاد میشد و روی زمین میریخت . دنباله ی لباس جوری بود که روی زمین میکشید . نگاهی به صورتم کردم . عزمم جزم شد . باید میرفتم . کار خانوم آرایشگر که تموم شد شنلم روی دوشم انداخت . نگاهی به ساعت کردم ۲ بود تا ۱ ساعت یا نیم ساعت دیگه رادمهر میومد دنبالم که با هم بریم عکسای عروسی رو هم بگیریم . باید عجله میکردم . از خانوم آرایشگر خواستم که برام از آژانس ماشین بگیره . معلوم بود که حسابی جا خورده .

چون معمولا داماد میاد دنبال عروس ولی من اهمیتی به شک و تردیدای اون نمیدادم با ناباوری گفت:

-مگه داماد نمیاد دنبالت عزیزم ؟ لبخند مصنوعی تحویلش دادم و گفتم:

-نه قرارمون این بود که توی آتلیه همدیگه رو ببینیم .
میشه تماس بگیرین ؟

همینجوری که گوشی رو بر میداشت تا تماس بگیره گفت:

-عجب چیزایی میشنوه آدم .

منتظر ماشین نشستم . ۵ دقیقه هم نشد که ماشین رسید . با کمک آرایشگر کلاه شلم و روی سرم انداختم و انعامی بهش دادم . سریع از آرایشگاه اومدم بیرون و سوار ماشین شدم . با اون لباس این همه سرعت بعید بود ولی می‌ترسیدم هر لحظه رادمهر از راه برسه و نتونم موفقیت آمیز فرار کنم . راننده تاکسی با دیدن من در هیبت عروسچشم‌اش ۴ تا شده بود . عصبی گفتم:

-آقای محترم میشه زود حرکت کنین ؟

انگار تازه به خودش اومد چشمی گفت و حرکت کرد . ولی نگاهای خیرش از توی آینه حرصم و در می آورد . سعی کردم کلاه شل و بیشتر جلوی صورتم بکشم تا نتونه صورتم و ببینه .

بالاخره به خونه رسیدم . کرایه ی تاکسی رو حساب کردم و سریع به داخل خونه رفتم .

وقتی پا توی خونه گذاشتم انگار تازه تونستم نفس بکشم .

دستم سرد سرد بود . لرز بدی به بدنم افتاده بود .

بلا‌تکلیف وسط خونه ایستاده بودم . شانس آوردم که مامان و بابا به خونه ی عمو اینا رفته بودن تا همه با هم از اونجا بیان سمت باغ .

خوب فرار کردم حالا باید چیکار می‌کردم ؟ جواب بقیه رو چی میدادم ؟ نگاهی به ساعت

کردم ۳ بود . مطمئنا الان رادمهر از فرارم با خبر شده بود . گوشیم زنگ خورد نگاهی به

صفحه اش کردم شماره ی رادمهر بود . جوابی ندادم . دو بار دیگه هم زنگ زد ولی بعد انگار نا امید شد . وسط پذیرایی یهو نشستم . پاهام جون نداشت دیگه وایسم . هنوزم دیر نشده بود میتونستم به رادمهر بگم که بیاد دنبالم . ولی نه مَـوژان محکم باش یه تصمیمی گرفتی تا آخرش برو . سردر گم بودم و غرق اضطراب . فرار کردن کاری نداشت ولی جوابگو بودن به حرفای مامان و بابا و بقیه کار سختی بود .

توی عوالم خودم سیر میکردم که صدای زنگ در اومد . نا خود آگاه از جام پریدم . سمت آیفون رفتم از توی آیفون رادمهر و دیدم . کلافه به نظر نمی اومد . مثل همیشه خونسرد بود . یه لحظه وسوسه شدم که باهاش برم ولی

پاهام یاریم نمیکرد . انقدر جلوی آیفون وایسام که آخر ناامید شد و رفت .

ساعت ۵ بود سوگند مدام روی گوشیم زنگ میزد ولی من جوابی نمیدادم . هنوز همون جا توی پذیرایی نشسته بودم . حتی حوصله ی اینکه برم و لباسام و عوض کنم نداشتم .

صدای باز شدن در ورودی اومد و بعد از اون سر و صدا . از جام بلند شدم . تازه انگار ترس به جونم افتاد . بابا و پشت سرش مامان و عمو و سوگند و سارا و زن عمو وارد خونه شدن . بابا با دیدن من توی خونه عصبانی به سمتم اومد و گفت:

-تو معلومه کجایی؟ این چه کاری بود کردی ؟ آخه تو چه فکری کردی دختر ؟

عمو بابا رو گرفت و نداشت بیشتر از این بهم نزدیک بشه و مدام سعی میکرد آرومش کنم .
نگاهم به صورت اشک بار مامان افتاد که زن عمو سعی میکرد آرومش کنه . تازه
اشکای منم روی گونه هام جاری شد سوگند به سمتم اومد و دستش و دورم حلقه کرد .
مامان گفت:

-ای خدا مگه چیکار کردم که اینجوری باید آبروم بره ؟ بابا دوباره عصبانی به سمتم
اومد:

-جواب بده . میگم حرف بزن . این چه کاری بود ؟ هان ؟ ماها همه مسخره ی دست
تویم ؟ عمو دوباره بابا رو گرفت و گفت:

-مهران انقدر حرص نخور سخته میکنی .

-بذار سخته کنم . این چه کاری بود آخه با آبروی من کرد

؟

اولین بار بود بابارو انقدر عصبانی میدیدم . همیشه انقدر بابام خونسرد بود که حد

نداشت ولی امشب عوض شده

بود .

یه لحظه دستام و گذاشتم روی گوشام هیچ صدایی نمیومد فقط بابا رو میدیدم که با عصبانیت
چیزی میگه و عمو

سعی داره آرومش کنه . صورت مامانم از اشک خیس شده بود . من چیکار کرده بودم ؟
 انگار تازه به عمق قضیه پی بردم . سوگند من و به سمت اتاقم برد و در و بست . اشکام
 همینجوری روی گونه هام سر میخورد احسان کجا بود که این وضع من و ببینه ؟
 سوگند سعی میکرد با حرفاش آرومم کنه ولی فایده ای نداشت کاری بود که کرده بودم .
 خودمم میدونستم چقدر کارم بچه گانه بود .
 صدای بابا و مامان هی کم و کم تر شد تا اینکه سکوت همه ی خونه رو گرفت . زن عمو
 سروناز در اتاق و باز کرد و گفت:
 -سوگند جان پاشو بریم مادر .
 به سمت من اومد و دستی به سرم کشید و گفت:
 -دخترم کار درستی نکردی البته این حرفا الان دیگه کارساز نیست .
 نفشش و پر صدا بیرون داد و گفت:
 -مامان و بابات و به زور خوابوندیم . توام امشب استراحت کن . عموت با بابات حسابی
 حرف زد یکم آروم تر شد . چی بگم والا . خداحافظ .
 تنها تونستم سری براشون تکون بدم . انگار زبونم نمیچرخید . بعد از رفتنشون در اتاقم و
 قفل کردم و گوشه ای چمباتمه زدم . هیچ خبری نه از رادمهر بود نه از احسان حالا تنهای
 تنها شده بودم . خودم خواسته بودم که اینجوری تنها بشم . . .

بعد از درگیری لفظی که صبح با مامان داشتم از اتاقم بیرون رفتم نزدیکای ظهر بود که مامان تلفن به دست اومد توی اتاقم همونجوری که باهام سرسنگین بود گوشی بی سیم و به طرفم گرفت و گفت :

-تلفن باهات کار داره .

-کیه ؟

-سیما خانوم .

گوشی و از دستش گرفتم . از اتاقم رفت بیرون .

-سلام مامان

-سلام عروسم . خوبی ؟

-ممنون شما خوبین ؟ بابا خوبه ؟

-سیاوشم خوبه ممنون . امروز که جایی نمیخوای بری ؟

-نه چطور ؟

-هیچی گفتم اگه جایی کار نداری شب بیای خونه ی ما .

نمیدونستم چی بگم . حوصله ی مهمونی نداشتم ولی با این وجود نتونستم نه بگم -
نمیخوام مزاحمتون بشم.

-مزاحم چیه عزیزم . دلم برات تنگ شده . دوست دارم هر روز ببینمت .

-لطف دارین .

-پس بگم رادمهر بیاد دنبالت ؟ خودم میام . به اون زحمت نمیدم .

-زحمت چیه عزیزم شوهرته وظیفشه . پس میگم ساعت اومدنش و باهات هماهنگ کنه .

-باشه ممنون.

-میوسمت عزیزم . خداحافظ .

خداحافظی کردم . از اتاقم اومدم بیرون و دنبال مامان گشتم بالاخره توی اتاقش پیداش کردم توی چارچوب در ایستادم و نگاهی بهش کردم . مشغول مطالعه بود . نیم نگاهی بهم انداخت و هیچی نگفت . باید خودم سکوت بینمون و میشکستم .

-امروز مهمونی دعوت شدم .

-به سلامت .

نزدیک تر رفتم و رو به روش نشستم . یکی از دستاش و توی دستم گرفتم و بوسه ای به روش زدم گفتم:

-ببخشید مامان . باور کنین منم از کاری که کردم خوشحال نیستم . من و میبخشی ؟ مامان نگاهی به صورتم کرد و گفت:

-چی میخوای بپوشی امشب ؟

این یعنی که مامان باهام آلتی کرده بود . لبخندی زدم و گفتم.

-نمیدونم یه چیزی پیدا میکنم .

بلند شدم و بوسه ای روی گونش کاشتم و گفتم:

-قربون دل مهربون مونس خانوم برم من .

-برو انقدر زبون نریز .

با لبخند از اتاقش بیرون اومدم . در کمد لباسام و باز کردم و دنبال لباس مناسب گشتم .
زنگ گوشیم من و به خودم آورد . رادمهر بود نمیدونستم باید چه برخوردی باهاش بکنم .
ازش خجالت میکشیدم مخصوصا الان که میدونستم دیگه از احساسم نسبت به احسان خبر
داره .

-بله .

با کمی مکث صدای مردونش و شنیدم .

-سلام خوبی ؟

-سلام ممنون تو خوبی ؟

-بد نیستم . امشب مامان شام دعوت کرده .

-آره زنگ زد بهم گفت .

-چه ساعتی پیام دنبالت ؟

-اگه کار داری خودم میرم .

-کاری ندارم . ۶ خوبه ؟

-آره خوبه .

-پس میبینمت .

-باشه ممنون .

کمی مکث کرد دوباره . صداش خیلی آروم بود . حس کردم از چیزی ناراحته . گفت:

-خداحافظ.

-خداحافظ .

گوشی و قطع کردم . چرا باید با کسی که قانونا شوهرم بود حرفی برای گفتن نداشته باشم ؟ نمیدونم چرا قبول کردم که باهاش بیشتر رفت و آمد کنم . شاید ته قلبم ناامید بودم . حالا که احسان من و نمیخواست و درگیر عشق یه طرفه بودم پس چرا باید با شوهرم انقدر رفتار بی انصافانه ای داشته باشم ؟ رادمهر مردی بود که از هر نظر میشد بهش تکیه کرد . چرا اون حسی رو که باید داشته باشم و بهش ندارم ؟

خودم و به دست تقدیر سپردم . واقعا نمیدونستم باید چه تصمیمی بگیرم و چه بر خوردمی کنم .

از توی لباسام دامن کوتاهی که تا روی زانوم بود و انتخاب کردم . تاپ خوش دوختی رو هم برداشتم . نگاهی به تاپ کردم قسمت بازوی تاپ کاملا لخت بود . اول مردد شدم توی پوشیدنش ولی بعد به خودم گفتم نامحرم که اونجا نیست ! دل و به دریا زدم و لباسارو گذاشتم روی تختم . ۲ ساعتی وقت داشتم تا حاضر بشم . سایه ی صورتی کم رنگی پشت پلکام زدم مژه هام و با ریمل حالت دادم . خط چشم پشت پلکام کشیدم که باعث شد چشمای درشتم درشت تر و خوش حالت تر بشه . رژ گونه ی صورتی رو به روی گونه هام زدم و رژلب صورتی خوش رنگی هم به روی لبهام کشیدم . حالا نوبت موهام بود موهام و

دو دسته کردم و قسمتیش و بالای سرم بستم و گل‌سر خوشگل صورتیم و بهش بستم .
بقیه ی موهامم روی شونه هام ریختم . چند تار از موهای فرمم روی صورتم ریختم .
نگاهی تو آینه کردم و به تصویر خودم لبخند زدم . قیافم خوب شده بود .

تاپ صورتیم و پوشیدم . شلوار لی آبی تیره به پام کردم و دامنم و توی کیفم گذاشتم تا
اونجا عوضش کنم . نگاهی به ساعت کردم ۵:۳۰ بود . مانتوی مشکیم و روی تاپم پوشیدم و
شال سرمه ای روی سرم انداختم . کیفم و به دستم گرفتم و از اتاق بیرون اومدم . مامان با
دیدنم لبخندی زد و گفت:
-خوشگل شدی عزیزم .

لبخندی به روش زدم و تشکر کردم . به انتظار رادمهر نشستم . سر وقت رسید . از مامان
خداحافظی کردم و از خونه رفتم بیرون . توی ماشین منتظرم بود . با کفشای پاشنه بلندم
خیلی نمیتونستم تند راه برم . همیشه با کفشای پاشنه بلند مشکل داشتم کتونی و کفشای
اسپرت و ترجیح میدادم ! در ماشین و باز کردم و نشستم .
-سلام .

رادمهر به طرفم برگشت چند ثانیه ای فقط نگاهم کرد . بعد روش و ازم گرفت و همینطور
که ماشین و روشن میکرد زیر لب جوابم و داد .

دوباره بوی ادکلنش مستم کرد . عاشق بوی ادکلنهای مردونه بودم . به رو به روم
خیره شدم . دلم میخواست باهاش حرف بزنم و احساس بدی که جفتمون دپارش
بودیم و از بین ببرم .

-من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم

متعجب از اینکه من سر صحبت و باز کردم نگاهم کرد و گفت:

-معذرت خواهی ؟ برای چی ؟

-برای اتفاقای این چند وقت .

-نیازی به عذر خواهی نیست .

مصرانه گفتم:

-چرا هست . میدونم با این کارم تو هم سر زبونا افتادی .

-حرف مردم برام هیچ اهمیتی نداره .

-بالاخره داری با همین مردم زندگی میکنی مگه میشه آزارت نده ؟

شونش و بالا انداخت و سکوت کرد:

-در هر صورت من معذرت میخوام کار درستی نکردم .

دوباره برگشت طرفم و نگاهم کرد همینجوری خیره توی چشمام گفت:

-خوشگل شدی .

از تعریفی که یهو ازم کرده بود دستپاچه شدم . فکر نمی‌کردم رادمهر بی تفاوت

انقدر راحت بتونه از کسی تعریف کنه . لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون توام خوش تیپ شدی .

ابروش و بالا انداخت و گفت:

-میدونم .

لبخند عمیق تر شد گفتم:

-یادم رفته بود که از آدمای خودشیفته نباید تعریف کرد .

-تو تعریف نکنی آدمای زیادی هستن که تعریف بکنن .

خوردی مُوژان خانوم ؟ این به کارای تو در ! لبخند روی لبام ماسید . اسم اون توی

شناسنامه ی من بود فقط من حق داشتم ازش تعریف کنم نه کس دیگه! نمیدونم چرا انقدر

حساس بودم . شاید به خاطر تعهدی که به هم داشتیم .

روم و ازش گرفتم و به خیابون دوختم . صداش و شنیدم:

-هوا جون میده واسه پیاده روی .

انگار دلش میخواست حرف بزنه . درست مثل من ! ولی هنوز از حرفش دلخور بودم

نفهمیدم چجوری حسادت بین حرفام خونه کرد گفتم :

-با همونا که ازت تعریف میکنن ؟ قیافه ی بامزه ای به خودش

گرفت و گفت:

-بوی حسادت میاد یا من اینجوری حس میکنم ؟ چقدر تو تابلویی مُوژان خودم و به

بیخیالی زدم و گفتم:

-نه حسادت نکردم . خواستم بدونم با کی میخوای پیاده روی کنی ؟

نمیدونم شاید انتظار داشتم که اسم و من و بگه ولی رادمهر نفوذ ناپذیر تر از این حرفا بود

گفت:

-مگه آدم نمیتونه تنهایی پیاده روی کنه ؟

-چرا حق با توه .

رادمهر سعی کرد لبخندش و از چشم من دور کنه ولی دیدم که لبخند محوی روی لبش نشسته . تا وقتی به خونه ی سیما جون رسیدیم دیگه حرفی نزد .

ماشین و پارک کرد و هر دو با هم وارد شدیم . بابا و مامان جلوی در به استقبالمون اومده بودن . اول مامان (سیما جون) من و توی بغلش گرفت و همدیگه رو بوسیدیم بعد نگاهی بهم کرد و گفت:

-ماشالله هر روز عروسم خوشگل تر میشه .

از تعریفی که جلوی رادمهر ازم کرده بود خجالت کشیدم و سر به زیر انداختم . بابا هم من و در آغوش گرفت و روی موهام بوسه ای نشوند . با تعارفشون داخل رفتیم به آروم جوری که فقط سیما جون بشنوه گفتم:

-مامان میخوام لباس عوض کنم کجا برم ؟

-برو توی اتاق رادمهر لباس و عوض کن دخترم .

میدونستم اتاق سابق رادمهر کجاست . به سمت اتاق رفتم و در و بستم . مانتو و روسریم و در آوردم و شلوارم و با دامن صورتم عوض کردم . توی آینه ی قدی اتاق نگاهی به خودم انداختم و از اتاق خارج شدم . رادمهر و بابا مشغول حرف زدن بودن و متوجه اومدنم نشدن . مامان با دیدنم لبخندی زد و گفت:

-چقدر این رنگ بهت میاد عزیزم .

با این حرف مامان رادمهر سرش و به طرفم برگردوند و چند لحظه ای نگاهش روم ثابت موند . زیر نگاهش داشتم خجالت میکشیدم . سیما جون از جا بلند شد و گفت:

-عزیزم برو کنار رادمهر بشین تا من برم جای بیارم براتون .

رادمهر نگاهش و ازم گرفت و کمی روی مبل جابه جا شد . معذب کنارش رفتم و نشستم .
 سعی میکردم بدنم باهاش تماس پیدا نکنه . هنوز انقدر باهاش راحت نبودم .
 بابا حال مامان و بابام و پرسید تشکر کردم دوباره رادمهر مشغول حرف زدن با بابا شد .
 سیما جون با سینی چای وارد شد و دوباره داشت میرفت که گفتم:

-کمک نمیخواین مامان ؟

-نه عزیزم تو بشین کاری ندارم . همه رو انجام دادم .

زنگ در و زدن . تعجب کردم مگه کس دیگه هم دعوت داشت ؟! رادمهر این سوال
 من و از بابا پرسید

-بازم مهمون دارین مگه ؟

بابا همینجور که به سمت آیفون میرفت گفت:

-آره خالت و بچه هاش هم هستن .

من فکر میکردم فقط خودمونیم نگاهم دوباره به لباسم افتاد بیش از پیش معذب شدم
 . رادمهر سرش و کنار گوشم آورد و گفت:

-نمیخوای بری لباست و عوض کنی ؟ به طرفش برگشتم من

منی کردم و گفتم:

-لباس دیگه ای نیاوردم .

-مانتو پیوشی بهتر از این لباسه .

خیلی تو ذوقم خورد . فکر میکردم از لباسم خوشش اومده . ولی لحنش عصبی بود . دلم میخواست لجبازی کنم باهاش گفتم:

-نه به نظر خودم که لباسم خوبه .

داشتم دروغ میگفتم خیلی معذب بودم توی اون لباس .

نگاهش خشمگین شد و گفت:

-مُژان با من بحث نکن برو لباست و عوض کن .

دوباره با لجبازی گفتم:

-نمیخوام .

از جاش بلند شد و قبل از اینکه مهمونا بیان تو ، دستم و گرفت و بلندم کرد . رو به سیما جون گفت:

-مامان یه لباس دارین بدین به مُژان ؟ توی این لباس یکم معذبه .

سیما جون تازه از آشپزخونه اومده بود بیرون گفت:

-آره عزیزم . برو از توی کمدم بهش بده خودت .

رادمهر سری تکون داد و آروم کنار گوشم گفت:

-دنبالم بیا .

دلم میخواست به حرفش گوش ندم ولی خودمم از لباسم ناراحت بودم . کاش سیما جون

بهم میگفت مهمون دیگه ای هم داره تا یه لباس بهتر میپوشیدم . با هم به سمت اتاق بابا

و مامان رفتیم . رادمهر در اتاق و بست و به طرف کمد مامانش رفت .

با دستش تند تند لباسارو کنار میزد . وقتی عصبانی میشد ناخود آگاه دهنم بسته میشد ولی این بار به روی خودم نیاوردم . رفتم جلوی آینه ی اتاق و نگاهی به خودم کردم .

الکی دست تو موهام میکشیدم و حالتش میدادم .

میخواستم وانمود کنم که عصبانیتش برام اهمیتی نداره .

یکی از لباسا رو از توی کمد در آورد و به طرفم گرفت :

-بیا این و بپوش .

نگاهی به لباس کردم . بلوز ساده ی آستین سه ربعی بود به رنگ صورتی که راه راهای صورتی پررنگ و کم رنگ توش داشت . نگاهم و به رادمهر دوختم و گفتم:

-لباسای مامانت که به من نمیخوره آخه . من تو این لباس گم میشم .

کلافه گفت:

-الان وقت این حرفا نیست بدو بپوشش . وقتی تو خونه لباس انتخاب میکردی باید به این چیزا فکر میکردی .

خیلی دلخور شدم از حرفش بدون هیچ حرفی به سمت در رفتم که با یه جهش بازوم و گرفت و گفت:

-تا این لباس و تنت نکنی هیچ کدوممون پامون و از این اتاق بیرون نمیذاریم اوکی ؟

-برو کنار میخوام برم . اصلا هر لباسی که دوست داشته باشم میپوشم به تو هم هیچ

ربطی نداره پوزخندی زد و گفت:

-چرا هر دفعه وادارم میکنی که نسبتمون و بهت گوشزد کنم؟

بعد دوباره جدی شد و گفت:

-پوش .

به سمت کمد لباسای سیما جون رفتم . همینجوری کنار در وایساده بود و من و نگاه میکرد . کمی گشتم و آخرش شال صورتی رنگی رو پیدا کردم و روی بازوهای لختم انداختم .

رادمهر وایساده بود و همینجوری حرکات من و نگاه میکرد

. دوباره جلوی آینه ایستادم و شال و مرتب کردم و به سمتش برگشتم نگاه موشکافانه ای

بهم کرد و نزدیکم اومد . با دستش گوشه ی شال و گرفت و بالاتر کشید و نگاه نسبتا

ناراضی بهم انداخت و گفت:

-اینم بد نیست میتونیم بریم .

با تمسخر گفتم:

-مرسی که اجازه دادی !

با همدیگه از اتاق اومدیم بیرون . خاله ی رادمهر همراه با خانوادش نشسته بودن با دیدن

ما دو تا همه از جاشون بلند شدن و با نگاهای موشکافانه ای من و نگاه میکردن .

بار اولی بود که میدیدمشون . انقدر کارای عروسیمون هول هولی شده بود که اصلا این بین

وقتی برای آشنا شدن با فامیل رادمهر و نداشتم . زیر نگاهاشون معذب بودم .

معلوم بود داشتن به شب عروسی و فرارم فکر میکردن !

کاش سیما جون دعوتشون نمیکرد . رادمهر با لبخند جلو رفت و با تک تکشون سلام و احوال‌پرسی کرد بعد به طرف من برگشت و گفت:

-مُ‌وژان ایشون خاله سها هستن از مامانم ۳ سال بزرگ‌ترن و تنها خاله‌ی من هستن . سعی کردم لبخند بزمن ولی انقدر زیر نگاهاشون معذب بودم که فکر کنم فقط دهنم کج شد ! رادمهر کمی جلوتر رفت و به مرد نسبتاً مسنی اشاره کرد و گفت:

-ایشون آقای محمد ریاحی هستن شوهر خالم .

این بار لبخندم درست از آب در اومد . رادمهر به سمت پسر و دختر جوونی رفت و گفت:

-اینم ارسلان پسر خالم که ۱ سال از من کوچک‌تره و ایشونم افسانه خانوم دختر خاله‌ی من هستن . فکر کنم تقریباً با هم ، هم سن باشین درست می‌گم افسانه ؟ دختر لبخندی زد و بعد عشوه‌ای اومد و گفت:

-من که خیلی جوونم . من ۲۵ سالمه .

رادمهر لبخندی زد و گفت:

-ولی مُ‌وژان ۲۴ سالشه .

خوشم اومد پوزش به خاک مالیده شد دوباره گفت:

-وا حالا سر یه سال که معامله رو به هم نمیزنن .

اظهار خوشبختی کردم و با رادمهر روی مبلی در کنار هم نشستیم . نگاه‌ها کم‌کم از روی من کنار رفت و هر کس مشغول حرف زدن شد . تازه فرصتی پیدا کردم که تک تک

خانواده ی خاله ی رادمهر و زیر نظر بگیرم . خاله اش زن نسبتا مهربونی به نظر می‌ومد البته نه به مهربونی سیما جون . ولی چهرش جوری بود که باهاش احساس راحتی می‌کردم . نگاهم به افسانه افتاد چهره ی جذابی داشت .

همه ی حرکاتش لوندی خاصی داشت . پیرهن ساده ی دکلمه ای پوشیده بود که بلندیش تا بالای زانوش بود .

نگاهم و از افسانه گرفتم و به ارسلان دوختم . پسر محجوبی به نظر می‌ومد ولی از نگاهای گاه و بیگاهش به خودم زیاد خوشم نی‌ومد .

خوشحال بودم که کسی حرفی از شب عروسی نمی‌زنه .

خیلی آروم تر شده بودم . نگاهم به افسانه افتاد که مدام عشوه می‌ومد و بیش از حد با رادمهر احساس صمیمیت می‌کرد . یه لحظه حسادت به دلم چنگ انداخت . درسته زندگی‌مون و با هم شروع نکرده بودیم ولی حق نداشت جلوی من با دختری حرف بزنه . ناخود آگاه دستم و دور بازوش حلقه کردم . دلم می‌خواست به افسانه نشون بدم که رادمهر مال منه . رادمهر که از این حرکت‌م خیلی جا خورده بود با تعجب نگاهش و بهم دوخت . نمیدونم از توی چشم‌ام چی خوند که لبخندی به روم زد و دستش و روی دستم گذاشت . گرمای دستش تنم و داغ می‌کرد . انگار با این حرکتش متوجه شده بودم که چقدر دلم یه همراه می‌خواد کسی که متعلق به من باشه . افکارم و پس زدم سیما جون کنار خواهرش نشست و گفت:

-سها جون میبینی چه عروس خوشگلی دارم ؟ لبخندی زدم . خجالت کشیدم همه داشتن بهم نگاه میکردن . رادمهر اما سکوت کرده بود . حتی نیم نگاهی هم به چهره ی سرخ از خجالتم نینداخت . سها گفت:

-بله . مُمُوژان جان خواهر نداری ؟ میخوام برای ارسلان بگیرمش .

همگی خندیدن که سیما جون گفت:

-نه مُمُوژان تک بچست سها جون .

افسانه که انگار از اینکه همه ی توجهها به منه ناراحت بود گفت:

-یعنی دوباره میخواین اتفاقات شب عروسی تکرار بشه ؟ بیچاره ارسلان .

میدونستم بالاخره طاقت نمیارن و تیکشون و بهم میندازن . خیلی ناراحت شده بودم . منتظر بودم رادمهر حرفی بزنه و ازم دفاع کنه ولی اصلا هیچ حرفی نزد . سیما جون با اخمای در هم گفت:

-مُمُوژان یه تیکه جواهره . خاله این حرف و نزن کار مُمُوژان برای ما و رادمهر قابل درک بود و اگه مُمُوژان خواهر داشت ارسلان باید از خداشم میبود که باهاش ازدواج کنه . با اینکه سیما جون ازم دفاع کرده بود و به نوعی دهن افسانه رو بسته بود ولی بازم دلخور بودم . دوست داشتم رادمهر ازم دفاع میکرد ولی اون ساکت روی مبل لم داده بود . دستم و از دور بازوش کشیدم . مغموم و سر خورده سر جام نشستم . سعی میکردم اشکام نریزه و جلوشون ضعیف جلوه نکنم .

ساعت حدود ۹ بود که میز شام چیده شد . اصلا اشتهایی برای غذا خوردن نداشتم . رادمهر مثل همیشه دیس های غذا رو جلوم میذاشت . ولی من همه رو با بی میلی پس میزدم .

نمیدونم چرا به جایی که از افسانه به خاطر حرفش ناراحت باشم بیشتر از رادمهر ناراحت بودم که ساکت نشسته بود .

بعد از شام نیم ساعتی نشستیم و من عزم رفتن کردم .

سیما جون از چهره ی ناراحت‌م متوجه شده بود که چه خبره برای همین زیاد اصرار نکرد که بمونم . فقط دقیقه ی آخر که داشتیم خداحافظی میکردیم کنار گوشم گفت:

-ببخشید تورو خدا امشب خراب شد . از حرف افسانه دلخور نشو عزیزم .

لبخند مصنوعی به روش زدم . چقدر این زن فهمیده بود .

با اینکه کار من اشتباه بوده بازم درکم میکنه و بهم حق میده . بوسه ای روی گونش کاشتم و گفتم:

-این چه حرفیه مامان . خیلی خوش گذشت بابت همه چی ممنون .

از همه خداحافظی کردم و از در اودم بیرون . رادمهرم به دنبال میومد . بارون تند میبارید . انقدر از رادمهر دلخور بودم که حتی نمیخواستم باهاش سوار ماشینش بشم . از کنار ماشینش گذشتم . صداش و شنیدم که گفت:

-مُژان ماشین اینجاست .

محلّی بهش نذاشتم و راه خودم و رفتم . صداش نیومد دیگه . باید حدس می‌زدم که براش مهم نیست من با چی برم . قدمام و تند تر برداشتم . نور چراغ ماشین رو دیدم و بعد صدای رادمهر و شنیدم:

-بیا بالا خیس شدی.

جوابی بهش ندادم دوباره گفت:

-هیچ معلوم هست چت شده ؟ سرما میخوری بیا بالا میگم .

تقریبا به سر کوچه رسیده بودم . گوشه ای وایسادم و منتظر تاکسی موندم . ولی اون موقع شب توی هوای بارونی پیدا کردن ماشین کار سختی بود . رادمهر از ماشین پیاده شد و گفت:

-با توام میگم چی شده ؟ این مسخره بازیا یعنی چی ؟ نگاه کن خیس آب شدی .

-من مسخرم . همه ی کارامم بچه بازیه . برو تنهام بذار .

-بیا سوار ماشین شو . میرسونمت خونه بعد واسه همیشه تنهات میذارم . الان دست من امانتی .

خندم گرفت . امانت ! احمق من زنتم . گفتم:

-خودم میتونم برم . برو نمیخوام ببینمت .

رادمهر که انگار این حرفم براش سنگین بود صداش و بلند تر کرد و گفت:

-فکر کردی من میخوام ببینمت ؟ دختره ی از خود راضی کله خر ؟ بیا برو بشین توی ماشین . منم خیس شدم با این خل بازیای تو .

دلم شکست . معلوم بود رادمهر کسی نیست که منت کشی کنه . انقدر مغرور و خودخواه بود که امکان نداشت این کار و بکنه . گفتم:

-من با تو هیچ جایی نیام ولم کن برو .

نگاهم و ازش گرفتم . میخواستم واسه تنها ماشینی که داشت از توی خیابون

میگذشت دست بلند کنم که مچ دستم و بین دستای قویش گرفت و با خودش کشید .

امكان نداشت بتونم خودم و آزاد كنم . در ماشين و باز كرد

و من و گذاشت توى ماشين . در و محكم به هم كوييد .

انقدر صداى در محكم بود كه احساس كردم گوشام داره سوت ميكشه !

خودشم با عصبانيت در طرف راننده رو باز كرد و نشست .

تا اومدم به خودم بيام ديدم كه قفل كودك و زد . عصبانى شدم . با خشم گفتم:

-در و باز كن ميخوام خودم برم .

هيچ جوابى بهم نداد . توى سكوت رانندگى ميكرد دوباره گفتم:

-با توام ميگم در و باز كن من با تو هيچ جا نيام .

خيلي خونسرد گفت:

-فعلا كه تو ماشين منى و دارى با من مياى . پس بهتره انرژيت و نگه دارى و تا

برسيم هيچى نكى .

تكيه دادم به صندلى و زير لب جورى كه مطمئن بودم ميشنوه گفتم:

-لعنتى .

جفتمون ساكت شديد . لباساى خيسم باعث شد كه لرز بدى به تنم بيافته . انگار رادمهر

فهميد چون سريع بخارى ماشين و روشن كرد و دريچه هاشو رو به من تنظيم كرد و زير

لب گفت:

-دختر ديوونه .

شنیدم ولی حس اینکه حرفی بزnm و نداشتم . کم کم دچار رخوت شدم و نفهمیدم کی
چشمام و بستم و خوابیدم

نفهمیدم چقدر خوابیدم و چشمام روی هم بود که با صدای نجوا گونه ی رادمهر چشمام و باز
کردم . - موژان پاشو نوبتمون شده . رادمهر کمکم کرد و از جا بلند شدم . داخل رفتیم
دکتر مرد نسبتا جوانی بود شاید هم سن رادمهر .

یکم سوال ازم پرسید و بعد نسخه ای برام نوشت از اتاق اومدیم بیرون رادمهر بهم گفت
بشینم تا بره نسخم و بگیره . به سرعت رفت و برگشت . دکتر برام آمپول نوشته بود
همونجا برام آمپولم و زدن و بالاخره دوباره سوار ماشین شدیم . با بی حالی سرم و به صندلی
تکیه دادم و چشمام و بستم . انگار رادمهر متوجه حالم شده بود چون حرفی نزد .
جلوی در خونه ماشین و پارک کرد و به طرف در رفت .

زنگ و زد در با تقه ای از هم باز شد . به سمت ماشین اومد و کمکم کرد پیاده شم . زیر
بازوم و گرفته بود و آروم آروم من و میبرد تو . هر کی نمیدونست فکر میکرد عمل جراحی
کردم که اینجوری راه میرم ! مامان با لبخند به استقبالمون اومد ولی وقتی من و با اون حال
نزار دید یهو لبخند روی لبش ماسید و با نگرانی رو به رادمهر گفت : - چی شده ؟ - هیچی
سرما خورده نگران نباشین . دیشب هوس پیاده روی زیر بارون کرده بود هر چقدرم بهش
گفتم سرما میخوری گوش نداد . مامان لبخندی زد و گفت : - جوانین دیگه . عجب
مارمولکی بود این رادمهر . چجوری انقدر خوب پشت سر هم خالی میبست ؟ به سمت اتاقم
بردnm و روی تخت تقریبا ولو شدم . رادمهر هنوز ایستاده بود و برای مامان توضیح میداد .
- این قرصاش و سر وقت بدین بهش بخوره . دکتر بهش ۴ تا آمپول داده که یکیش و زده

۳ تای دیگه رو هم هر شب ۱ دونه باید بزنه . خودم میام دنبالش میبرمش نگران نباشین .
- خیر بینی پسرم .

حالا آدم خوبه ی داستان شده رادمهر ! کسی نمیدونست که خودش مقصر این سرما خوردگی منه . مامان رفت تا برام سوپ پیزه رادمهر کنارم روی تخت نشست و گفت : - با لباس نخواب . پاشو لباسات و عوض کن . من فردا شب میام با هم بریم آمپولت و بزیم .
باشه ؟ - مرسی خودم با بابا میرم . - گفتم میام یعنی میام . خوب بیا به درک !

خودت میخوای گوش به خدمت من باشی خوب باش !

حرفی نزدم چند ثانیه ای توی چشمام نگاه کرد و گفت : - کاری نداری ؟ - نه - هر چی خواستی زنگ بزنی بهم . - باشه ممنون . از کنار تخت بلند شد و گفت : - پس من رفتم .
خداحافظ . - خداحافظ . از اتاق بیرون رفت . صدای خداحافظی کردنش با مامان و از بیرون شنیدم و بعد صدای بسته شدن در حیاط . جالب بود . اصلا کنارش احساس ناراحتی نمی‌کردم . کشون کشون از تختم اومدم پایین و لباسام و عوض کردم . مامان با دارو هام اومد توی اتاقم .

همینطور که دارو هام و بهم میداد با لبخند بهم نگاه میکرد . نمیدونستم معنی لبخندش چیه شاید به رابطه ی من و رادمهر امیدوار شده بود . شاید دوری از احسان و کنار رادمهر بودن باعث شده بود کمتر به احسان فکر کنم . بعد از اینکه مامان از اتاق رفت بیرون روی تخت دراز کشیدم و راحت خوابیدم . با صداهای مامان از خواب بیدار شدم .

سینی غذا تو دستش بود آروم از جام بلند شدم و تکیه دادم به بالشام مامان گفت : - بیا برات سوپ پختم یکم بخور بعد دوباره اگه خواستی بخواب . - کسی زنگ نزد با من کار

داشته باشه؟ مامان متعجب به سمتم برگشت و گفت: - چرا سیما خانوم زنگ زد حالت و پیرسه که گفتم خوابی قطع کرد - آها ممنون. مامان نگاه مشکوکی بهم انداخت و از اتاق بیرون رفت. نمیدونم چرا این سوال و پرسیدم. شاید انتظار داشتم رادمهر حداقل یه خبری از حالم بگیره. بی معرفت. چند قاشقی از سوپم خوردم و دوباره خوابیدم. نزدیکای ظهر فردا بود که از خواب بیدار شدم. چقدر خوابیده بودم. یکم حالم بهتر شده بود. از تخته بیرون اومدم و دنبال مامان گشتم. مطمئنا دیگه رادمهر حتما سراغی ازم گرفته. با ذوق مامان و توی آشپزخونه پیدا کردم بهش سلام و صبح بخیر گفتم که بالبی خندون گفت: - ظهره مادر صبح چیه! خوبی؟ بهتر شدی؟ - آره ممنون خیلی بهترم. کسی باهام کار نداشت

؟ - نه مادر. چرا جدیدا انقدر این سوال و میپرسی؟ منتظر زنگ کسی هستی؟ با شونه های افتاده همینجوری که از آشپزخونه بیرون میرفتم گفتم: - نه. مهم نیست.

دوباره صدای مامان و شنیدم. - دوباره نرو تو اتاقت.

بشین تو پذیرایی یه چیزی بیارم بخوری. همش بخوابی که ضعف میکنی. به حرفش گوش دادم. روی راحتیا لم دادم و مشغول تلویزیون دیدن شدم. فقط نگاهم به تلویزیون بود و گرنه اصلا حواسم نبود که چی پخش میکنه. با صدای مامان به خودم اومدم: - این سریاله تکرارش شروع شد؟ با گیجی نگاهی بهش کردم و گفتم: - نمیدونم. فکر کنم

. مامان دستش و روی پیشونیم گذاشت و گفت: - تبت قطع شده. ظرف سوپ و جلوم گذاشت با نگاهی بهش غرغر کنان گفتم: - بازم سوپ؟ از دیروز تا حالا همش دارم سوپ میخورم. - مادر مثلا سرما خوردیا. الان بهترین غذا واست سوپه. با اجبار مامان سوپ و خوردم.

هنوزم منتظر زنگی از طرف رادمهر بودم ولی خبری نشد ازش . یعنی واقعا براش مهم نبود که من حالم خوبه یا بده ؟ چقدر دلسنگه ! ساعت حدودای ۷ شب بود که تلفن خونه زنگ خورد . بدون اینکه تکونی به خودم بدم همینجوری روی مبل ولو بودم . مامان رفت و جواب داد دقایقی بعد دوباره توی پذیرایی برگشت و گفت : - رادمهر بود . با شنیدن اسم رادمهر از جا پریدم - چی گفت ؟ - گفتش که تا نیم ساعت یا ۱ ساعت دیگه میاد که برین با هم آمپولتو بزنی . زحمت کشیده میخواست نیاد . با بی حالی از جام بلند شدم و رفتم لباسام و پوشیدم . دوست داشتم باهاش لج کنم و نرم ولی انگار دوست داشتم ببینمش . چه فکرای مسخره ای ! حاضر و آماده توی پذیرایی به انتظار رادمهر نشستم . رای ساعت ۸ اومد و زنگ در و زد . سلانه سلانه به سمت در رفتم و سوار ماشینش شدم . تا نشستم نگاهی به صورت رنگ پریدم انداخت و گفت : - سلام . بهتری ؟ - سلام . ممنون . از احوال پرسای شما . نمیدونم چرا وقتی از کسی دلخور میشدم انقدر هی تیکه مینداختم !

همینجوری که ماشین و روشن میکرد گفت : - امروز از

صبح جایی گرفتار بودم . نشد زنگ بزمن حالت و پیرسم . - من دلیل نخواستم ازت . تو مختاری هر جور میخوار رفتار کنی . چند ثانیه ای بهم زل زد و بعد نگاهش و ازم گرفت و به رو به روش خیره شد . سری تکون داد و گفت : - باشه .

سکوت بینمون برقرار شد . انگار هیچ کدوممون نمیخواستیم حرفی بزنینم . جلوی در مطب نگه داشت .

جای پارک نبود گفت : - من تو ماشین میشینم جای پارک نیست . میتونی تنها بری یا منم باهات پیام ؟ - بچه که نیستم میتونم . - امان از تیکه های تو ! بی توجه بهش در ماشین و بستم و وارد مطب شدم . کارم زیاد طول نکشید ولی از قصد خونسرد رفتار میکردم . دوباره

سلانه سلانه به سمت ماشین حرکت کردم و سوار شدم . بدون هیچ حرفی ماشین و به حرکت در آورد . یکم از راه که گذشت گفت : - شام خوردی ؟ - نه . - گشت نیست ؟ - نه . - میخوای یکم چرخ بزیم تو خیابونا بعد بریم با هم شام بخوریم ؟

نمیدونم چرا این پیشنهاد و داد . شاید به خاطر اینکه از مخابراتی نگرفته بود دچار عذاب وجدان شده بود . ولی هر چی که بود پیشنهادش بهم حس خوبی داد . گفتم : - نمیخوام زیاد کنارت باشم . امکان داره توام مریض بشی .

لبخندی زد و گفت : - فکر من نباش مریض نمیشم . - چرا ؟ دکترای مریض نمیشن ؟ - چرا میشن . دکترای مگه آدم نیستن ؟ - خوب من نمیخوام مریض شی من و برسون خونه . ممنون که اومدی دنبالم . - وظیفم بود . دلم گرفت .

شاید دوست داشتم بگه از روی علاقه اومدم دنبالت ! فقط وظیفه ؟ ! گفتم : - اگه فکر میکنه از روی وظیفه باید این کار و انجام بدی ممنون میشم که از فردا این کار و انجام ندی . - تو از چی ناراحتی ؟ چرا هی امروز غر میزنی ؟ راست میگفت خیلی غرغرو و بهانه گیر شده بودم . انگار منتظر بودم حرفی بزنه تا از روش برداشت منفی کنم و نق بزیم . گفتم : - اصلا من و ببر خونه . نمیخوام بیشتر از این غر بزیم . نمیخوامم تو سرما بخوری . ماشین و گوشه ی خیابون نگه داشت و بهم نزدیک شد . خودم و عقب کشیدم و به در چسبوندم . توی چشمام نگاه کرد و گفت :

- امشب من و تو با هم میریم میچرخیم بعد هم میریم شام میخوریم . توی هر فاصله ای هم اگه ازت قرار بگیرم برام مهم نیست که مریض بشم یا نه فهمیدی ؟ پس دیگه از این بهونه ها نیار واسه ی اینکه با من نباشی . ازم دور شد و دوباره ماشین و به حرکت در آورد . راست

میگفت دیگه توام با این همه غر زدنات و بهونه آوردنات به سطوح آوردی بنده خدا رو! من تو فکر چی بودم اونوقت اون تو فکر چی بود. گفتم: - من منظورم این نبود. جوابی بهم نداد. دنبال گوشیم گشتم تا به مامان زنگ بزنم و بگم شاید دیر پیام که هر چی گشتم گوشیم و پیدا نکردم.

خیلی آروم گفتم: - رادمهر. به سمتم برگشت مظلومانه گفتم: - گوشیت و میدی؟ یادم رفته گوشیم و بیارم

میخوام به مامان خبر بدم. گوشیش و به سمتم گرفت.

سریع شماره ی خونمون و گرفتم و به مامان اطلاع دادم.

همونجور که فکر میکردم مامان استقبالم کرد! گوشی رو دوباره به سمتش گرفتم. ازم گرفت و به رانندگیش ادامه داد. اخماش تو هم نبود ولی قیافش جدی بود. نمیدونستم ازم دلخوره یا نه. آروم گفتم: - ازم ناراحتی؟ - برای چی؟ - نمیدونم. - نه ناراحت نیستم. - پس چرا انقدر جدی شدی و باهام حرف نمیزنی؟ - خودت گفتی من همیشه جدی و ترسناکم یادت رفته؟ حالا اون بود که حرفاش تلخ بود. سرخورده روم و به سمت پنجره ی کناریم چرخوندم و گفتم:

-نه حق با توه. ساکت شدم و به پنجره چشم دوختم.

دوباره گفتم: - دلم میخواد قدم بزنم. - با این حالت؟ همیشه. سرما خوردگیت تشدید میشه. ناراضی دوباره چشم به بیرون دوختم گفتم: - تو ماشین حوصلم سر میره. - بیا با هم حرف بزنیم حوصلت سر نمیره اینجوری. - تو که همش تیکه میندازی. شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

- تلافی کردم . حرصم گرفت دوباره به پنجره خیره شدم گفت : - باهام حرف نزن
همین جا پیادت میکنم . روم و به سمتش برگردوندم نگاهی بهم کرد گفتم : - چرا
انقدر اصرار داری که امشب بیرون بچرخیم ؟ خوبه جفتمون از احساسمون به هم خبر
داریم ! خندید و گفت : - نمیدونی تنهایی چه به روز آدم میاره که حتی حاضر میشم با
توام هم کلام بشم . اخمام بیشتر رفت تو هم گفتم : - از این به بعد اگه هم صحبت
خواستی زنگ بزن به سیما جون .

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت : - دوست ندارم . با اونکه نمیتونم کل کل کنم حرصش بدم
. حالا هی هر چی من کوتاه میومدم اون ول کن نبود . اصلا انگار خوشش میومد که من و
حرص بده . با عصبانیت دستم و به سمت پخش ماشین بردم و روشنش کردم گفتم : - اصلا
آهنگ گوش بدیم بهتره . صداش و زیاد کردم و گوش دادم : تو چشمالمال من نیست و
نگات دنبال من نیست و چشات و دزدکی دیدم تو قهوت فال من نیست و نمی دونی دیگه
حالی توی احوال من نیست و نمی دونی ... حرصم گرفت اینم آهنگ بود گوش میداد ؟
سریع خاموشش کردم و دوباره غر زدم :

- آآه این چه آهنگیه . زیر چشمی نگاهم میکرد و میخندید
. داشت سعی میکرد جلوی خودش و بگیره ولی نمیشد .

خوب حقم داشت همه چی بر علیه من بود . هم حرفاش هم آهنگ ! بالاخره خندش و خورد
و بهم گفت : - ول کن این حرفارو بریم شام بخوریم ؟ من گشمنه . امروز انقدر سرم شلوغ
بود ناهارم نخوردم . آروم سرم و تکون دادم و ساکت شدم . جلوی یه رستوران نگه داشت و
کمکم کرد پیاده شم . میزی رو گوشه ی دنج رستوران انتخاب کردیم و نشستیم . سفارش

کباب برگ دادم و اونم برای خودش میگو سوخاری سفارش داد . همیشه از غذاهای دریایی بدم میومد . ولی چیزی نگفتم . سکوت مطلق بود هر کس تو فکر خودش غرق بود .

غذاهامون و آوردن و توی سکوت مشغول خوردن شدیم . نگاهم به رادمهر افتاد که با اشتها روی میگو سوخاریاش سس مخصوصی که براش آورده بودن و میزد و میخورد یکم که گذشت نگاهم دوباره به صورتش افتاد که دیدم یکمی از سس پایین لبش ریخته .

بهش گفتم : - رادمهر پایین لب‌ت سس ریخته . دستمالی که کنار دستش بود و برداشت و گفت : - کوش ؟ اشاره ای به پایین لبش کردم ولی نمیتونست پاکش کنه . ناخودآگاه دستمال خودم و برداشتم و از جام بلند شدم . روی صورتش خم شدم تا لکه ی سس و پاک کنم . همه ی نگاهم به لکه بود و اصلاً توجهی به اطراف یا رادمهر نداشتم

. وقتی لکه رو پاک کردم لب‌خندی زدم و تازه نگاهم به چشمای متعجب رادمهر افتاد . خاک بر سرت مُوژان این چه حرکتی بود دیگه انجام دادی ؟ چشم‌ام و از چشم‌اش دزدیدم و سر جام نشستم . سر خودم و با کبابم گرم کردم . چند ثانیه بعد رادمهر به خودش اومد و از شوک خارج شد

. با احتیاط نگاهی به اطراف انداختم . خدارو شکر که یه گوشه ی دنج و خلوت و انتخاب کرده بودیم وگرنه هر کی من و تو اون حالت میدید فکر میکرد دارم رادمهر و بوس میکنم . از فکرشم گونه هام سرخ شد و خجالت کشیدم .

رادمهرم حرفی نزد و به روم نیاورد . خوشحال شدم که حداقل خودش درکم کرد که چقدر خجالت کشیدم . بعد از اینکه شام و خوردیم رادمهر پول رستوران و حساب کرد و دوباره با هم سوار ماشین شدیم . سکوت بدی بینمون بود .

ولی هیچ کدومون تلاشی واسه شکستنش نمی‌کردیم .

بالاخره به خونمون رسیدیم . رادمهر ترمز کرد . زیر لب خداحافظی گفتم و به همون آرومی هم جوابش و گرفتم .

رادمهر سریع از توی کوچه محو شد و من سرخورده از کاری که بدون فکر انجام داده بودم به سمت خونه اومدم . دلم نمی‌خواست پیش خودش فکر کنه که من دختر سبک سریم . یا به درصد فکر کنه که من بهش علاقه دارم . تنها کسی که هنوزم توی قلبم بود و عشق اول و آخرم بود احسان بود . فردای اون روز دوباره از رادمهر خبری نبود و من این بار خوشحال بودم که زنگی نزده . هنوزم به حرکت دیشبم که فکر می‌کردم می‌خواستم آب بشم برم توی زمین . صبح اول وقت سوگند بهم زنگ زد و وقتی که صدای گرفتم و از پشت تلفن شنید گفت که برای دیدنم میاد خونمون . با بی حالی دوش گرفتم و لباس مناسبی پوشیدم . ساعت ۴ بود که سوگند رسید . اول از همه سوگند وارد شد و پشت سرش احسان بود . باورم نمیشد . بعد از چند وقت دوباره داشتم میدیدمش و دوباره محوش شده بودم .

انقدر تابلو بودم که سوگند نیشگونی از دستم گرفت تا به خودم بیاد . با دستپاچی دعوتشون کردم تو و سوگند و با خودم کشیدم و توی اتاق بردم . در و بستم سوگند گفت : - چت شد باز ؟ - این اینجا چیکار میکنه ؟ - خونمون بود گفتم دارم میرم م‌وژان و بینم گفت خوبه و اینا منم گفتم نه مثل اینکه سرما خورده . اونم اصرار اصرار که منم میام بینمش . خوب چیکار می‌کردم نمیشد بیچونمش که . - من کی گفتم می‌پتوندیش ؟ منظورم اینه که چرا بهم نگفتی یکم به خودم برسم . نگاه کن تورو خدا با رنگ و روی پریده اومدم استقبالش . سوگند غرغری کرد و گفت :

- تا تو باشی وقتی که منو می‌خوا‌ی ببینی هم خودت و خوشگل کنی . از رادمهر چه خبر .
 سرسری همون‌جور که آرایش می‌کردم گفتم : - اونم خوبه . بعد به سمتش برگشتم و گفتم :
 - خوب شدم ؟ - آره ولی یهو رنگ گرفتی الان بری بیرون تابلو میشی . - کوفت برو بیرون
 انقدر حرف نزن . با همدیگه از اتاق اومدیم بیرون . قلبم تند تند میزد . مقابل احسان نشستم
 . دوباره همون لب‌خند مهربون و روی لبش نشوند و گفت : - چی شده ؟ امروز از سو‌گند
 شنیدم که حالت بده . قبل از اینکه بخوام حرفی بزنم یا توضیحی بدم مامان جواب داد : - دو
 - سه شب پیش بود که بارون عین سیل می‌ومد خانوم هوس پیاده روی میکنه با رادمهر رفته
 بودن پیاده روی . فردا شبشم تاوانش و پس داد . مامان چه علاقه ای داشت همیشه همه چی
 رو خراب کنه . نگاهم و به صورت احسان دوختم . با شنیدن اسم رادمهر اون لب‌خند
 مهربونش از روی لباش رفته بود و خیلی جدی شده بود . می‌خواستم حرفی بزنم تا شاید
 سوتی مامان و ماست مالی کنم که سو‌گند متوجه شد و سریع گفت : - زن عمو زوج جوونن
 دیگه . انقدر این سرما خوردگیا حال می‌ده . این سرمای عشقه ! میدونستم سو‌گند مخالف
 سرسخت احسانه و یه جورایی به شدت طرفدار رادمهره . سو‌گند مگه اینکه من دستم بهت
 نرسه که سرمای عشقه نه ؟! توی دلم مدام واسش خط و نشون میکشیدم و سو‌گندم از قیافه
 ی عصبانی من لذت می‌برد . احسان به طرفم برگشت و همون‌جوری جدی گفت : - الان
 بهتری ؟ - آره میشه گفت نسبت به روز اول خیلی بهترم .
- خوب خدا رو شکر . احسان ساکت شد . ساعت ۵ بود که زنگ خونمون و زدن
 پرسشگر مامان و نگاه کردم که گفت :

- وای یادم رفت بهت بگم م‌وژان رادمهر زنگ زد گفت میاد دنبالت که بری آمپول بزنی . برو دعوتش کن فعلا بیاد بالا مادر . رادمهر ؟ نمیدونم چرا یهو ترسیدم . چه برخوردی با احسان میکرد ؟ سعی کردم خودم و دل‌داری بدم . ناچار از جام بلند شدم و به سمت آیفون رفتم . تصویر رادمهر و از توی آیفون دیدم گفتم : - سلام رادمهر بیا بالا . - سلام .

نه دیگه بالا نمیام زود بیا پایین بریم . - مامان بهم همین الان گفت من حاضر نیستم . بیا بالا چند دقیقه بشین . - باشه . در و براش باز کردم و به انتظارش وایسادم . استرس شدیدی داشتم . رادمهر اومد بالا نگاهی به من کرد و گفت : - بهتری ؟ - آره ممنون . بیا تو . کفشاش و در آورد و اومد تو . به سمت پذیرایی راهنمایش کردم . اول از همه مامان و سوگند و دید سلام و احوالپرسی کرد و بعد با صدای احسان به خودش اومد و به طرف صدا برگشت . نگاه جدی و پر جذبش و به احسان دوخت . احسانم مثل رادمهر جدی بود . دست همدیگه رو فشردن و با فاصله کنار هم نشستن . نفس عمیقی کشیدم . تا اینجا همه چی به خیر گذشته بود . مامان برای رادمهر چای آورد و نشست رادمهر سرشو پایین انداخته بود و با سوییچی که تو دستش بود بازی میکرد احسانم حرفی نمیزد . سوگند سکوت و شکست و گفت : - اگه جایی میخواین برین مزاحمتون نمیشیم شماها برین من و احسانم دیگه کم کم میریم . رادمهر حرفی نزد گفتم : - نه بابا این چه حرفیه .

جای خاصی نمیخوایم بریم . دوست داشتم احسان بیشتر اونجا میموند و تا میتونستم نگاهش میکردم . ولی هر بار که سرم و بلند میکردم با چشمای غضبناک رادمهر رو به رو میشدم . یکم دیگه به حرفای معمولی گذشت که احسان از جاش بلند شد . هر چی تعارف کردیم که بمونه قبول نکرد و آخر هم با سوگند رفتن . بعد از رفتن احسان و سوگند

رادمه‌ر هم از جاش بلند شد و گفت : - حاضر شو من تو ماشین منتظرت می‌مونم . از مامان خداحافظی کرد و رفت . معلوم بود که حسابی ناراحته . شونه هام و بالا انداختم و گفتم چه اهمیتی داره هر چقدر دوست داره ناراحت باشه ! لباسام و پوشیدم و از در رفتم بیرون . توی ماشین نشسته بود و دستش و زیر چونش زده بود . انگار توی افکار خودش غرق بود . سوار ماشین شدم . حتی صبر نکرد در و کامل ببندم سریع گاز داد و حرکت کرد . معلوم بود عصبانیه . ولی از چی ؟ من که کاری نکرده بودم . گفتم : - خوبی ؟ - مگه مهمه ؟ - این چه حرفیه . خوب حتما مهمه که پرسیدم . - این سوال و وقتی که اومدم تو خونتون باید می‌پرسیدی . نه الان . ولی انقدر سرت شلوغ بود که برات مهم نبود بررسی . - رادمه‌ر معلومه چی داری میگی ؟ سکوت کرد و جوابم و نداد گفتم : - خوب بگو از چی ناراحتی ؟ نیشخندی زد و گفت : - خوب نگاهت قفل شده بود روی پسر عموی عزیزت . فکر نمی‌کردم انقدر رک در موردش حرف بزنه . حالا منم عصبانی شده بودم گفتم :

- من نگاهم قفل شده بود روی پسر عموم ؟ خوبه هر بار سرم و بلند می‌کردم همش اخمای تو هم تورو می‌دیدم . - اگه بهت اخم نمی‌کردم دیگه می‌خواستی چیکار کنی ! از عصبانیت می‌لرزیدم گفتم : - من بهت اجازه نمی‌دم در مورد اینجوری حرف بزنی . - ولی من به خودم اجازه میدم هر جوری در موردت حرف بزنم . - چه خوب که همین الان ذات واقعیت و نشونم دادی . خوب شد که باهات زیر یه سقف نرفتم . - هه . تو با من زیر یه سقف نرفتی تا خیلی راحت بتونی به احساسای عاشقونت بررسی .

تو خودخواه‌ترین آدمی هستی که تا حالا دیدم . ماتم برده بود . انقدر عصبانی بود که می‌ترسیدم حرفی بزنم و من وبکشه . انگار خشمی که از زمان عروسی تا الان توی خودش

ریخته بود یهو سر باز کرده بود . ناباورانه داشتم نگاهش میکردم که ضربه ای روی فرمون زد و سکوت کرد .

منم حرفی بهش نزدم ولی هنوز از حرفاش گیج بودم . انگار یه وزنه ی سنگین روی قفسه ی سینم انداخته بودن نمیتونستم نفس بکشم . محکم خودم و به صندلی چسبونده بودم . باز دوباره انگار دیوونه شده بود پاش و تا آخر روی پدال گاز فشار میداد حتی حس و حال اینکه بهش بگم آروم بره هم نداشتم . چرا نمیفهمید که من دیگه آینده ای رو برای خودم و احسان نمیدیدم ؟ یعنی حق نداشتم به مرور عشقم به احسان و از بین ببرم ؟ لعنتی .

کاش هیچ وقت پاش و تو خونمون نمیداشت . کاش با حماقتم توی زندگیم نمی آوردمش . جلوی مطب دکتر ترمز بدی کرد که نزدیک بود با سر برم توی شیشه ی جلو ولی دستم و به دستگیره ی در گرفتم و از پرت شدنم جلوگیری کردم . بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و قبل از اینکه در و ببندم گفتم : - بهت اجازه نمیدم انقدر پشت سر هم در موردم اشتباه کنی . دوست ندارم ببینمت . در و محکم به هم کوبیدم . حتی نگاهی هم بهم نکرد . سریع دوباره پاش و رو گاز گذاشت و از خدا خواسته از اونجا دور شد . شکسته و در هم ریخته بودم . نمیدونستم باید چیکار کنم . از یه طرف عشق و احساسم به احسان بود که به این راحتیا دست از سرم بر نمیداشت و با هر دیدار کوچیکی انگار دوباره به قلبم آتیش میفتاد و از طرف دیگه هم رادمهر بود که نمیدونستم کجای زندگیم قرار داره .

عاشقش نبودم ولی کنارش احساس ناراحتی هم نمیکردم .

شاید باید جایگاه یه دوست و بهش میدادم . موثران احمق نشو اون شوهرته و هیچ وقت نمیتونه تو زندگیت برات یه دوست باشه . حالا بر فرض مثال که چند وقتی رو

همینجوری با هم بودین بالاخره که باید جوابی میدادی وزندگیتون و از این بلاتکلیفی در می آوردی. "خدایا یعنی میتونم باهاش زیر یه سقف برم؟" سوالی بود که بارها و بارها از خودم میپرسیدم ولی همیشه تا میخواستم به جواب برسم تصویر احسان میومد جلوی چشمم و هر تصمیم گیری رو برام سخت میکرد. احسان کاش دوستم داشتی کاش بهم حرفی میزدی و از این برزخ بیرون میکشیدیم. بعد از اینکه آمپولم و زدم دم در مطب دربست گرفتم و به سمت خونه اومدم. وقتی وارد خونه شدم مامان با دیدنم گفت: - وا پس رادمهر کو؟ - رادمهر؟ - آره دیگه دعوتش نکردی که شام بمونه پیشمون؟ انقدر زحمت کشیده از کارش زده که تورو ببره آمپولت و بزنی. - آها. چرا بهش گفتم ولی گفت جایی کار داره عذر خواهی کرد. مامان دیگه چیزی نگفت. بابام توی پذیرایی نشسته بود بدون اینکه لباسام و تعویض کنم رفتم و روی مبل کنارش نشستم و سرم و روی شونه های محکمش گذاشتم. دلم یه پشتوانه میخواست کسی که بتونم غمهام و روی شونه هاش بریزم. بابا دستش و دورم حلقه کرد و گفت: - بهتری مُم‌وژان خانوم؟ - بد نیستم. - پاشو لباسات و در بیار بابا. - میرم ولی حالا نه. فعلا میخوام توی بغلتون باشم. بابا لبخندی زد و من و بیشتر به خودش فشرد. چشمام و بستم حداقل برای چند دقیقه میتونستم توی آغوشش آروم بگیرم. اجازه ی ورود به رادمهر و احسان و به افکارم ندادم. فقط و فقط به آرامشی فکر میکردم که توی ۵ - ۶ ماه اخیر نداشتم. فردای اون روز مطمئن بودم که از رادمهر خبری نمیشه. همینطور هم بود حدودای ساعت ۶ بود وقتی که از اومدن رادمهر ناامید شدم تصمیم گرفتم خودم برم و آخرین آمپولم و بزnm. وقتی مامان من و حاضر و آماده دید با تعجب گفت: - مگه رادمهر نمیاد دنبالت. - نه امروز خودم میرم. مامان

نگاهش رنگی از شک گرفت گفت : - نکنه دعواتون شده ؟ چیزی شده ؟ - نه مامان واسه چی باید چیزی شده باشه ؟ امروز کار داشت منم گفتم که خودم میرم همین . - پس حداقل صبر کن بابات بیاد با اون برو . - بابا که بیاد خستست خودم برم راحت ترم . تازه حالمم بهتره میخوام یکم پیاده روی کنم . - با این حالت ؟ با تاکسی برو زود بیا . پیاده روی نکنیا . برای اینکه از نگرانی در بیاد چشمی گفتم و از در خونه بیرون زدم . چند دقیقه ای توی کوچه وایسادم . برف ریزی در حال باریدن بود . دستام و به سمت آسمون گرفتم . چقدر بچه بودم از باریدن برف ذوق میکردم ولی الان حتی برف هم نمیتونست من و سر ذوق بیاره . تا مطب راه زیادی نبود میشد پیاده رفت ولی حدودای ۴۵ دقیقه راه بود . برام مهم نبود میتونستم هر چقدر دلم میخواد توی این مدت فکر کنم و خودم و خسته کنم . تقریباً سر کوچه رسیده بودم . هوا خیلی سرد بود ولی انگار دوست داشتم خودم و شکنجه بدم . به خاطر کارایی که توی این مدت کرده بودم . حقم بود که انقدر سردم بشم . حقم بود اگه هر بلایی هم سرم میومد . به رادمهر فکر کردم . چقدر خوب بود که بازم حرفی بهم نمیزد . چقدر صبور بود . واقعا ازش ممنون بودم . حتی ۱ بار هم جلوی مامان یا سیما جون نخواست تقصیرارو گردن من بندازه . همیشه قبول میکرد که مشکلاتمون دو طرفست . احسان احسان . کاش هیچ وقت نمیومدی تو زندگیم . کاش انقدر رابطمون خونی و نزدیک نبود با هم . با صدای رادمهر یهو به خودم اومدم اول فکر کردم دارم خواب میبینم ولی بعد که صورتش و جلوی روم دیدم فهمیدم که واقعیه . انگار شوکه شده بودم این اینجا چیکار میکرد ؟ اخماش در هم بود گفت : - صداها رو نمیشنوی ؟ ۱ ساعته دارم بوق میزنم برات . نگاهی به صورتم کرد و گفت : - دختر تو خل شدی ؟ بعد از اون مریضی و اون همه تب و آپول توی این هوا داری پیاده‌روی میکنی ؟ صورتش و بین قرمز شده از سرما . بیا بریم

تو ماشین . زود باش . خودش جلوتر رفت ولی وقتی دید من تکونی نمیخورم و توی سکوت فقط تماشا می‌کنم دوباره به طرفم برگشت و گفت : - م‌وژان خوبی ؟ چرا هیچی نمیگی ؟ انگار تازه به خودم اومدم . چقدر مهربون بود با حرفای دیروزم باز امروز اومده بود دنبالم و اینجوری برام دل می‌سوزوند . نمیدونم چی شد که یهو دستام و دور کمرش حلقه کردم و سرم و روی سینه‌ش گذاشتم . دلم می‌خواست ازش تشکر کنم که انقدر خوب بود . انگار از این حرکت شوکه شده بود چون حرفی نزد .

حتی حرکتی هم نکرد . چند ثانیه توی همون حالت بودم بعد یهو متوجه حرکت من شدم سریع خودم و ازش جدا کردم و به سمت ماشینش دویدم . حتی نمیتونستم تو صورتش نگاه کنم . ای خدا چرا انقدر من کارام از روی بی فکری بود ؟! انگار هر چیزی که به ذهنم می‌رسید همون دقیقه باید اجراش میکردم . نگاهی به اطراف انداختم به خاطر برف پیاده رو ها تقریبا خالی از عابر بود . نفس عمیقی کشیدم باز خوبه کسی من و ندید توی اون حالت . ۲ دقیقه بعد رادمهر سوار ماشین شد .

مثل همیشه جدی بود و مسلط به رفتارش . انگار نه انگار که همین ۲ دقیقه پیش یهو بغلش کرده بودم . گفت : - مگه نگفته بودم که خودم میام میبرمت آمپول بزنی ؟ چرا خودت اومدی ؟ - زنگ نزدی منم گفتم شاید نمیخواهی بیای چند ثانیه ای سکوت کرد و بعد خیلی آروم گفت : - من اگه قوی بدم یا کاری رو قبول کنم تا آخرش انجامش میدم . حال خوبم و یهو خراب کرده بود میخواست بگه که یعنی به خاطر تو نیومدم چون قبول کرده بودم مجبور شدم !

سرخورده حرفی نزد . اونم چیزی نگفت . حتی اشاره ای هم به حرکت چند دقیقه پیشم نکرد . چقدر مغرور بود ! پشیمون شدم از کاری که کرده بودم حالا حتما میگفتعجب

دختریه ! چه فکرایه که در موردنمیکرد . با این فکر اخمام و تو هم کردم . بر خلاف دیشب که خیلی تند میرفت امشب خیلی آروم میرفت انگار هیچ عجله‌ای برای رسیدن نداره . جلوی در مطب مثل همیشه نگه داشت و من پیاده شدم . خیلی زود آمپولم و زدم و دوباره سوار ماشینش شدم . هیچ حرفی بینمون رد و بدل نشد . انگار جفتمون خسته بودیم از حرف زدن . جلوی در خونه پیاده شدم میخواستم خداحافظی کنم که دیدم ماشینش و پارک کرد و پیاده شد با تعجب گفتم : - مگه نمیری ؟ - دلت میخواد برم ؟ - نه نه منظورم این نبود . - موقعی که اومدم دنبالت و خونه نبودی مامانت دعوت کرد گفت شام پیام خونتون ولی اگه تو ناراحتی من نیام . میخوای برم ؟ - من همچین حرفی نزدم بیا تو . در و باز کردم و با هم رفتیم داخل . بابا با رادمهر گرم گرفت و خیلی زود سر صحبت

بینشون باز شد من به اتاقم رفتم تا لباس مناسبی بپوشم .

شلوار برمودای تنگ آبی رنگی رو با یه تاپ سرمه‌ای بافت پوشیدم که فقط یه بند داشت که اونم دور گردنم بسته میشد . تقریباً میشد گفت که تاپه زیادی باز بود ولی نمیدونم چرا انگار دلم میخواست راحت تر لباس بپوشم .

موهای فرم و هم روی شونه هام ریختم و از اتاق اومدم بیرون . رادمهر با دیدنم جوری شد که گفتم صد در صد سخته کرد ! ولی مثل همیشه سریع به خودش اومد و نگاهش و ازم گرفت . ولی حس میکردم که گاه و بیگاه نگاهش روی من میمونه . ولی به روی خودم نیاوردم . به مامان کمک کردم و میز شام و چیدم . سر میز شام صندلی کنار رادمهر و انتخاب کردم و نشستم ولی رادمهر مثل همیشه نبود سعی میکرد نگاهش و ازم بدزده و مثل همیشه دیسهای غذا رو جلوم نمیگرفت . بعد از اینکه شام خورده شد رادمهر زیاد نمودن خیلی سریع

خداحافظی کرد که بره شال بافت بلندم و روی شونه هام انداختم و برای بدرقش تا دم در رفتم . به در تکیه زده بودم و نگاهش میکردم گفت : - برو تو سرده سرما میخوری دوباره . اشاره ای به شال بافتم کردم و گفتم : - این گرمه سرما نمیخورم . نگاهش و چند لحظه ای بهم دوخت و گفت : - چرا امروز بغلم کردی ؟ دستپاچه شدم . فکر نمیکردم الان در موردش حرفی بزنی سعی کردم حرفی بزnm ولی انگار صدام در نمی اومد . سرم و پایین انداختم و چیزی نگفتم دوباره با لحن شیطنت آمیزی گفت : - نکنه از دیشب تا حالا دلت برام تنگ شده بود ؟ دوباره مٌوژان سرکش خودش و نشون داد گفتم : - فکر کن من دلم واسه تو تنگ شه ! ۱٪ هم احتمالش نیست . بر خلاف تصورم خندید و گفت : - معلوم بود . جوری بغلم کرده بودی که استخونام داشت میشکست . گفتمی چند کیلویی ؟ عصبانی شدم دندونام و رو هم فشار دادم و گفتم : - رادمهر برو تا یه بلایی سرت نیاوردم . - وای وای ترسیدم . میدونی که منم خوب بldم تلافی کنم . همونجوری که میخندید به سمت ماشینش رفت و دستی برام تگون داد . لبخندی روی لبم نشست .

خوشحال بودم که به خاطر دیروز ازم ناراحت نیست .

برگشتم داخل خونه و یه راست به اتاقم رفتم . روی تخت دراز کشیدم و فکر کردم . چرا وقتی رادمهر پیشم بود حس خوبی داشتم ؟ ۱ هفته ای از اون شب میگذشت . توی این مدت تنها ۱ بار رادمهر و دیده بودم . اونم وقتی بود که مامان برای شام از رادمهر و مامان و باباش دعوت کرده بود که شام خونه ی ما باشن . اخلاق رادمهر عادی تر از اون چیزی بود که بشه گفت بغل کردنم یا رفت و آمدایی که توی این مدت داشتیم تونسته باشه تاثیری روش بذاره و دلش و یکم نرم کنه . هنوزم همونجوری جدی بود و برای برقرار کردن ارتباط با من هیچ تلاشی نمیکرد . البته منم تلاشی نمیکردم . دوست داشتم رابطمون توی این سکوتی که

بود می‌موند . حداقل بهتر از این بود که بشینم و همه ی احساسات و رفتارم و براش توضیح بدم . برای بار هزارم خدارو شکر می‌کردم که در مورد احساساتم کنجکاوی نمی‌کرد . البته از یه طرفم بهش شک کرده بودم چرا انقدر از کنار همچین چیزی ساده می‌گذشت ؟ غلط نکنم یه ریگی تو کفشش بود . این روزا جاهایی که احسان بود سعی می‌کردم نرم . وقتی اون من و نمیخواست این عشق من به چه دردی می‌خورد ؟ یه عشق یه طرفه که فقط از تو خودم و می‌خورد و نابود می‌کرد . دوست داشتم با ندیدنش فراموشش کنم . البته تا حدودی موفق هم شده بودم . ولی بازم یادش اذیتم می‌کرد . نمی‌خواستم به خاطر زندگی خودم و رادمهر ، احسان و فراموش کنم . چون هنوزم شک داشتم که بتونم با رادمهر برم زیر یه سقف و زندگی کنم .

دوست داشتم احسان و فراموش کنم تا بتونم بدون اینکه عاشق باشم به اطرافم نگاه کنم . این عشق برام جز عذاب و کارای احمقانه سود دیگه ای نداشت . سوگند و سارا بازن عمو عصر بود که به خونمون اومدن . وقتی همه به پذیرایی رفتیم چهره ی ناراحت زن عمو رو دیدم پرسیدم :

- زن عمو چیزی شده ؟ ناراحت به نظر می‌این . انگار منتظر همین سوال بود یهو زد زیر گریه و گفت : - دست رو دلم نذار م‌وژان . مامان گفت : - چی شده سروناز ؟ زن عمو که گریه امانش و بریده بود نتونست چیزی بگه سوگند گفت :

- دیروز زن داییم از یزد زنگ زد گفت که داییم حالش خوب نیست زیاد . حالا مامان منم از دیروز تا حالا همینجوری مدام گریه می‌کنه . ما گفتیم بیاریمش بیرون بلکه یکم آروم بشه و کمتر فکر و خیال کنه . مامان ناراحت گفت : - حالا مریضیشون چیه ؟ - سرطان

ریه . وقتی سوگند این و گفت گریه های زن عمو بیشتر شد . مامان رفت و کنارش نشست سرش و تو آغوشش گرفت و گفت :

- انقدر خودت و ناراحت نکن . با ناراحتی تو که برادرت

- خوب نمیشه آخه . سوگند جان چند وقته اینجوریه ؟ راستش زن داییم میگفت ۱ هفته ای میشه که فهمیدن .

راستش انگار سرطانش خیلی پیش رفته . مامان برای سلامتش دعا کرد زن عمو یکم آروم تر شد و گفت : - به مهرداد گفتم که همین فردا میخوام برم یزد بینمش . ۱ هفته برم پیشش باشم پیام . مامان گفت : - همون داداشت که قد بلندی داشت ؟ زن عمو گریش بیشتر شد و سرش و به نشونه ی تایید تکون داد . مامان یکم فکر کرد و گفت :

- اسمش چی بود ؟ سوگند گفت : - سهراب بود زن عمو - آها آره . جوونم هست که . زن عمو میون حق هق گفت : - خوب منم از همین ناراحتم . - غصه نخور ایشالله همه چی درست میشه و برادرت خوب میشه . مهمونا دو ساعتی نشستن ولی هر چی مامان اصرار کرد شام بمونن قبول نکردن و زن عمو بستن ساک ها و چمدوناشون و بهانه کرد و رفت . مامان تا موقعی که بابا بیاد همش دماغ بود و آه میکشید وقتی بابا اومد نگاهی به چهره ی افسرده ی مامان انداخت و گفت : - مونس خانوم چرا دلگیری ؟ چیزی شده ؟ مامان دوباره یکی از اون آه های جانسوزش و کشید و گفت : - شنیدی برادر سروناز سرطان گرفته ؟ بابا سری تکون داد و گفت : - آره امروز مهرداد بهم زنگ زد برای خداحافظی گفتم کجا میخواین برین جریان و برام تعریف کرد . بیچاره خیلی جوونه . -

آره . دلم میخواست به خاطر سرونازم که شده منم برم عیادتش . بالاخره سروناز برام این همه مدت خواه‌ری کرده و جای مهوش و برام گرفته .

بابا کمی فکر کرد و گفت : - میخوای به مهرداد زنگ بزنی بگم فردا ما هم باهاشون بریم ؟
فوقش ۳ - ۴ روز میمونیم بر میگردیم . نظرت چیه ؟ مامان گفت : - من که بدم نیامد تو کاری نداری ؟ انگار هیچ کدومشون من و اونجا نمیدیدن یهو گفتم : - ببخشیدا منم اینجام یکی نظر من و هم پرسه . نگاهاشون به سمت من برگشت گفتم : - من هیچ جا نیام حوصله ی مسافرت و ندارم . مامان گفت : - همیشه که ما بریم تورو بذاریم اینجا . تنهایی میخوای چیکار کنی آخه ؟ سوگند و سارا هم که هستن اونجا . - مامان جان من دیگه ۲۴ سالمه ها ! میتونم از خودم مراقبت کنم . شما نگران نباشین و با خیال راحت برین . مامان دودل نگاهی به من کرد و بعد رو به بابا گفت : - مهران من نیام . ول کن یه موقعی میریم که م‌وژانم بخواد بیاد . قبل از اینکه بابا حرفی بزنی گفتم : - شماها چیکار به من دارین ؟ زن و شوهرین پاشین با هم برین . منم هیچیم همیشه تا شماها برگردین قول میدم . بابا مثل همیشه خونسرد گفت : - م‌وژان راست میگه مونس جان . اولاً که بچه نیست دوما که رادمهر هست اگه اتفاقی افتاد یا ترسید میتونه بگه رادمهر بیاد پیشش . با همه ی حرفای بابا موافق بودم به جز تیکه ی آخرش من سرمم میرفت به رادمهر رو نمینداختم که بیاد پیشم ! ولی برای اینکه مامان و نگران نکنم حرف بابا رو تایید کردم . مامان که انگار با شنیدن اسم رادمهر یکم آروم تر شده بود گفت : - خیلی خوب .

یادت نره به رادمهر بگیا . سعی کردم با حرفام خیالشو راحت کنم . اتفاقاً عجیب به تنهایی احتیاج داشتم . و این بهترین فرصت بود که بتونم از این تنهایی استفاده کنم .

بابا با عمو تماس گرفت و برنامه ی مسافرت و اوکی کرد .

همون شب با جفتشون خداحافظی کردم و رفتم خوابیدم .

صبح ساعت ۱۱ از خواب بیدار شدم وقتی نگاه به ساعت انداختم جا خوردم و سریع از تختم بیرون اومدم پیش خودم گفتم چطور مامان تا حالا بیدارم نکرده . از اتاق بیرون رفتم و مامان و صدا کردم ولی کسی جواب نداد .

یکم فکر کردم و تازه یادم اومد که مامان اینا امروز صبح زود رفتن یزد . با آرامش خاطر روی مبل لم دادم و چشمام و روی هم گذاشتم . داشتم فکر میکردم کاش سوگند تهران بود . همیشه پایه ی خوش گذرونیم سوگند بود . اول از همه باید یه فکری به حال شکم گرسنم میکردم . سر یخچال رفتم و غذایی که از دیشب مونده بود و همراه با فیلمی که به تازگی سوگند بهم داده بود و حوصله ی دیدنش و نداشتم خوردمش . یکم تلویزیون دیدم ولی دریغ از برنامه ای که من و به خودش جذب کنه مامان باهام تماس گرفت و خبر رسیدنشون و داد . پیش خودم گفتم " بیا این همه تنهایی تنهایی میکردی حالا میخوای توی این تنهاییت چیکار کنی مثلا ؟ " تلفن زنگ خورد سلانه سلانه به سمتش رفتم و جواب دادم : - بفرمایید ؟ صدای سیما جون توی گوشی پیچید : - سلام عزیزم خوبی ؟ - سلام مامان خوبم شما خوبین ؟ - مرسی عزیزم . جای مامان و بابا خالی نباشه . این دیگه از کجا فهمیده بود ؟ گفتم : - ممنون مامان . بابا خوبن ؟ - سیاوشم خوبه دخترم . مامانت اینا نیستن تنها نشینی تو خونه ها . بیا پیش ما گلم . - چشم حتما بهتون سر میزنم . - به رادمهرم سفارش کردم که این مدت این ور بیارتن ولی خودت باز بهش یادآوری کن عزیزم . یعنی رادمهرم میدونست ؟ این چه تنهایی شدا ! - چشم مامان حتما میام . - قربونت عزیزم زیاد وقتت و نمیگیرم . میبوسمت خداحافظ . - خداحافظ مامان . گوشی رو قطع کردم و همونجا نشستم . نگاهی به ساعت کردم ۷ شب بود . رادمهر میدونست من تنهام و یه زنگ بهم نزد ؟

"خوبه حالا خودت گف‌تی دلت می‌خواد تنها باشی چه انتظاراتی داری!" از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تصمیم گرفتم خودم و تحویل بگیرم و یه غذای خوشمزه درست کنم. کتاب آشپزی مامان و از توی کتابخونه برداشتم و ورق زدم. با حوصله مواد اولیه هاش و میخوندم و نگاه به عکسای خوش آب و رنگش میکردم.

اولین بارم بود که میخواستم آشپزی کنم. البته آشپزی که تا حالا کرده بودم ولی فقط در حضور مامان و با نظارت مستقیمش! همیشه تا نگاهش و یه سمت دیگه می‌چرخوند من یه دست گلی به آب میدادم البته دست خودم نبود علاقه ای به آشپزی نداشتم فقط چند تایی غذا یاد گرفته بودم برای روز مبادا و فقط برای اینکه از گشنگی نمیرم!

بالاخره یه غذا چشمم و گرفت لازانیا. عاشق لازانیاهای مامان بودم. مواد اولیه رو هم داشتیم همه رو در آوردم و مشغول شدم. با جدیت داشتم آشپزی میکردم مواد داخل لازانیا رو آماده کردم یکم چشیدم خوب شده بود. حالا نوبت ورقای لازانیا بود همش و توی آب جوش ریختم و منتظر شدم نیم پز شه. طبق همون چیزی که توی کتاب نوشته بود البته من منظورش از نیم پز نفهمیده بودم ولی خوب سعی کردم نذارم له شه! یکی زنگ خنمون و زد نمیدونستم چیکار کنم لازانیاهای روی گاز مشغول قل خوردن بودن می‌ترسیدم خراب بشن ولی چاره ای نبود به سمت آیفون رفتم تصویر رادمهر و دیدم شوکه شدم این اینجا چیکار میکرد؟ مامان اینا هم که نبودن. با

دستپاچگی در و باز کردم. نگاهی به لباسا و سر و وضع خودم کردم. تاپ و شلوار سفید رنگی تنم بود. خدارو شکر که از مواد لازانیا چیزی روی خودم نریخته بودم.

جلوی آینه ی دم در وایسادم و دستی توی موهام کشیدم و مرتبشون کردم . دوست نداشتم در مقابلش ایرادی داشته باشم . جلوی در رسید : - سلام . - سلام چطوری ؟ - ممنون تو خوبی ؟ - مرسی . از این طرفا . نگاهی کرد و گفت : - میخوای برم ؟ - نه نه بیا تو . دیدم هنوز وایساده اشاره ای به دستم کرد که روی چارچوب در گذاشته بودم .

از بی حواسی خودم خجالت کشیدم دستم و برداشتم و داخل دعوتش کردم . همینجوری مات و متحیر داشتم نگاهش میکردم . گفت : - بوی غذا میاد شام درست کردی

؟ انگار تازه یاد ورقای لازانیا افتادم . همونجوری که به سمت آشپزخونه میدویدم گفتم : - آخ لازانیاه . صدای رادمهر و شنیدم : - چی شد ؟ خودم و سریع به گاز رسوندم و شعله ی لازانیارو سریع بستم . نگاهی به داخل قابلمه انداختم همشون وا رفته بودن . داشت اشکم در میومد انقدر زحمت کشیده بودم براشون . همونجوری اونجا وایساده بودم و زل زده بودم به قابلمه صدای رادمهر و از پشت سرم شنیدم : - چی شده ؟ نگاه محزونی بهش انداختم و گفتم : - همه ی لازانیاهام وا رفت . رادمهر که انگار از لب و لوچه ی آویزون من خندش گرفته بود یکم اومد جلوتر و نگاهی به محتویات درون قابلمه انداخت و گفت : - اشکال نداره خوب کاریه که شده بچینش تو ظرف بذارش تو فر . - تو کتاب گفته نیم پز نگفته له ! رادمهر دوباره خندش و خورد و با نگاهی شیطون رو به من گفت :

- اولین بارته آشپزی میکنی ؟ - نخیر . خندید و گفت : - کاملاً مشخصه . کمکم کرد همون لازانیا های له و با هم توی ظرف چیدیم و پنیر پیتزا و موادش رو هم لابه لاش ریختیم . انقدر غرق کار بودم که اصلاً حضور رادمهر معذبم نمیکرد . بالاخره با همکاری هم کار و

تموم کردیم و ظرف و توی فر قرار دادیم . با خوشحالی دستم و بالا آوردم و رادمهر هم با دستش به کف دست من زد . بهش گفتم : - شام خوردی ؟ - نه از مطب یه راست اومدم اینجا . گفتم :

- پس برو تو پذیرایی بشین برات چای بیارم الانا دیگه لازانیامون هم آماده میشه . -
 باشه ممنون . رادمهر رفت و من دو تا فنجان چای ریختم و پیشش برگشتم خیلی خودمونی روی مبل نشسته بود و داشت با ریموت کانالارو عوض میکرد . چای و جلوش گذاشتم
 تشکری کرد و دوباره نگاهش و به تلویزیون دوخت توی همون حالت گفت : - مامان اینا کی میان ؟ - ۴ - ۵ روز دیگه . تو از کجا فهمیدی ؟ - مامانت زنگ زد گفت هوای تورو داشته باشم تو این مدت تنهایی . کاش به مامان میگفتم به کسی نگه که تنهام سکوت کردم و چیزی نگفتم . توی سکوت چاییامون و خوردیم . به آشپزخونه برگشتم تا به لازانیا سر بزنم . حاضر بود . میز شام و چیدم و رادمهر و صدا زدم .

نگاهی به لازانیا که شل و وارفته شده بود انداخت و خندید . برای جفتمون غذا کشیدم و مشغول خوردن شدم . با اینکه ورقه های لازانیاش زیادی پخته بود ولی خوشمزه شده بود . حداقل شکم و که سیر میکرد . رادمهر گفت : - خوب شد مجبور نیستم هر روز دستپخت و بخورم . احمی کردم و گفتم : - از خداتم باشه لازانیا به این خوشمزگی پختم . چنگالش و توی لازانیا زد و همش خورد شد خندید و گفت : - بله بله خیلی خوشمزست ! - باشه هی مسخره کن . دوست دارم ببینم تو چجوری آشپزی میکنی . - آشپزی من حرف نداره . -
 حتما هر کی خورده مرده ؟! - مرسی واقعا یه ساعت داشتم دنبال یه تعریف مناسب واسه آشپزیت میگشتم . خیلی کمک کردی ممنون . - اصلا اگه انقدر بده نخور . - خستگی و گشنگیه دیگه الان آجرم جلوم میذاشتی میخوردم . - پس شبا که از مطب میای

چیکار میکنی؟ شونه هاش و با بی تفاوتی بالا انداخت و همینجوری که نگاهش به بشقابش بود گفت: - بعضی شبا غذا از بیرون میگیرم بعضی شبا هم یه چیز ساده میخورم و میخوابم. - خوب چرا برنمیگردی خونتون؟ اونجوری میتونی غذاهای گرم خونگی بخوری. تازه مامان و بابا هم پیشتن تنها نیستی. - دیوونه شدی؟ دوباره برگردم؟ میدونی چند وقته آرزوی همچین زندگی و داشتم؟ - یعنی احساس تنهایی نمیکنی؟ با بی تفاوتی شونش و بالا انداخت دوباره گفتم: - یعنی وقتی از بیرون میای دوست نداری کسی باشه که بیاد استقبالت و باهات حرف بزنه؟ - بدم نمیاد یکی استقبالم بیاد ولی خوب اگرم نباشه مشکلی نیست. من راحتم. - تو واقعا انگار از یخ ساخته شدی. - ممنون از تعریف - تعریف نبود. اتفاقا به نظرم خیلی بده.

یعنی تو هیچ احساسی نداری؟ چند ثانیه توی چشمام زل زد و گفت: - آدم آهنی که نیستم. بشقاب خالی غذاش و پس زد و گفت: - ممنون با اینکه ریخت و قیافه نداشت ولی خوشمزه بود. بشقابش و برداشت و به آشپزخونه برد.

منم غدام و تموم کردم و با کمک هم میز و جمع کردیم. داشتم ظرفارو میشستم که صداش و از پشت سرم شنیدم: - مَـوژان چه لباسایی میخوای با خودت برداری؟ با تعجب به سمتش برگشتم و گفتم: - لباس؟ برای چی؟ - گفتم که مامانت سفارشت و کرده این ۴ روز و خونه ی من بمون.

خیلی جدی گفتم: - ممنون ولی خودم میتونم از خودم مراقبت کنم. تو میتونی با خیال راحت بری. - مَـوژان من اگه پام و از در این خونه بیرون بذارم اگه نصف شب از ترس بهم زنگ بزنی هم نیام نجاتت بدما. از این حرفش یکم ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: - همچین میگه ترس انگار قراره چه اتفاقی بیفته. سرم و دوباره برگردوندم و

مشغول شستن شدم صداش هی نزدیک تر میشد گفت : - مثلاً شاید دزد بیاد بعد به این فکر کن که تک و تنها توی این خونه ی بزرگ باشی . تازه اگر من پیام کمکت تا برسم دزده تورو کشته و رفته . چقدر بدجنس بود حالا که شب شده بود داشت این حرفای وحشت ناک و میزد که من و بترسونه . گفتم : - لوس نشو رادمهر میترسم . دوباره با بی تفاوتی گفت : - میل خودته هر جا دوست داری بمون من حقیقت و بهت گفتم . از آشپزخونه داشت میرفت بیرون با ترس گفتم : - داری میری ؟ انگار فهمید که نقشش گرفته و من و حسابی ترسونده گفت : - نه حالا هستم به کارت برس . خیالم راحت شد بقیه ی ظرفهارو هم شستم و از آشپزخونه بیرون اومدم . هر چی دنبالش گشتم نبود آخر گفتم : - رادمهر کجایی ؟ - اینجام توی اتاق . اونجا چیکار میکرد ؟ دیگه حسابی باهامون خونه یکی شده بود ! به اتاقم رفتم مشغول دیدن قاب عکسایی بود که به دیوار زده بودم .

کنارش رفتم و خودمم به عکسا نگاه کردم از بچگیام عکس داشتم تا همین پارسال . نگاهی به صورتش انداختم لبخند کم رنگی روی لباش نشسته بود نگاهش و از عکسا گرفت و به من دوخت . گفت : - حاضر نمیشی بریم ؟ - گفتم که نیام . - مَـوژان حوصله ندارم هر شب با استرس بخوابم .

همش ۴ روزه ! من منی کردم و گفتم : - خوب تو بمون اینجا . نگاه خونسردی بهم کرد و گفت : - من خونه ی خودم راحتم . - خوب منم تو خونه ی خودم راحتم پوزخندی زد و گفت : - خوب منم دارم میبرمت خونت !

نگاهش کردم و حرفی نزد من این بار کلافه و عصبی گفت : - نترس توی این ۴ روز نمیخورمت . پیش من در امانی ! از اینکه فکرم و خونده بود خجالت کشیدم . خوب حق

داشتم از کجا معلوم به سرش نزنه و کار احمقانه ای انجام نده ؟ البته از رادمهر بعید بود ولی خوب اونم مرد بود !

دیگه اسلامم که دست و پاش و نبسته بود تا با خیال راحت قبول کنم و برم پیشش ! زن قانونیش بودم و میتونست

بدون هیچ عذاب وجدانی هر کار دوست داره بکنه . این مامانم عجب آشی واسم پخته بودا ! حالا چی میشد به این نمیگفتی ؟ سعی کردم به روی خودم نیارم گفتم : - من از چیزی نترسیدم . فقط توی خونه ی خودم راحت ترم . از در اتاق داشت میرفت بیرون گفت : - میل خودته من همه حرفارو بهت زدم . الانم میرم . حوصله ندارم وایسم با تو کل کل کنم . از فکر اینکه تنها بشم یهو ترسیدم مخصوصا با حرفایی که رادمهر بهم زده بود . تا حالا شبا تنها نمونده بودم خونه . همیشه مامان و بابا بودن مخصوصا شبا ! نفسم و پر صدا بیرون دادم و پیشش رفتم داشت کت اسپرتش و تنش میکرد که بره گفتم : - صبر کن وسایلم و جمع کنم الان میام . بدون اینکه صورتش تغییری بکنه گفت : - تو ماشین منتظرت میمونم . همه ی درارو قفل کن . از در بیرون رفت . سریع به سمت اتاقم رفتم و چمدون کوچیکی رو در آوردم . سعی کردم از بین لباسام پوشیده تریناش و

انتخاب کنم . انگار میترسیدم که رادمهر وسوسه بشه و کاری بکنه که بعدا جفتمون پشیمون شیم . البته از رادمهر بعید بود . انقدر سرد و بی تفاوت بود نسبت به من که اصلا امکان نداشت علاقه ای بهم داشته باشه . آهی کشیدم و دوباره مشغول جمع کردن لباسام شدم با خودم گفتم " خوب سرد باشه که واسه تو بهتره دیگه واسه چی آه میکشی ؟ کرم از خود درخته پس ! بیشتر از رادمهر باید مواظب خودت باشی که دست گل به آب ندی ! والا ! اون از بغل کردنت اونم از حسادتای الکیت ! " افکارم و پس زدم .

همیشه توی خونه عادت داشتم لباسای راحت و باز میپوشیدم . کلا برام مهم نبود که زمستونه یا تابستون با لباس زیاد خوابم نمیبرد ولی مجبور بودم لباسای بلند بردارم ولی برای اطمینان تاپ و شلوارک قرمز رنگی رو هم با خودم برداشتم . وقتی چمدونم و بستم نگاهی به خونه کردم همه ی چراغارو خاموش کرده بودم . در رو هم قفل کردم و از خونه رفتم بیرون . رادمهر توی ماشین منتظرم نشسته بود چمدون و روی صندلی عقب گذاشتم و خودم کنار رادمهر جا گرفتم . بدون هیچ حرفی مسیر خونه رو طی کردیم . به خونه رسیدیم . جالب بود که اصلا احساس غربت نمی‌کردم و یه حس خوبی داشتم از اینکه اونجام .

بلا‌تکلیف وسط خونه وایساده بودم که رادمهر نگاهی بهم کرد و گفت : - میتونی توی اتاق اصلی بخوابی . من توی این یکی اتاق میخوابم . - چرا ؟ - چی چرا ؟ خوب چون از اولم اونجا میخوابیدم . من خستم شب بخیر . برام جای تعجب داشت ! یعنی این همه مدت از اتاق خوابمون استفاده نکرده بود ؟ برای چی ؟ هر کسی آرزوش بود توی همچین اتاق رویایی بخوابه . بی ذوق ! با هیجان به سمت اتاق رفتم چمدونم و روی تخت باز کردم و لباس بلندی پوشیدم . زیر پتو خزیدم و چشمم و بستم . ولی غیر ممکن بود با اون لباس خوابم ببره . دوباره از جام بلند شدم سرکی بیرون کشیدم خبری از رادمهر نبود . سریع لباسم و با همون تاپ و شلوارک قرمز عوض کردم و دوباره به تخت برگشتم . مطمئنا هیچ موقع بدون در زدن وارد نمیشد پس لزومی نداشت موقع خواب مراعات کنم . راحت خوابم برد حداقل میدونستم که توی چند قدمیم رادمهر خوابیده و هواسش به من هست . صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم . مامان بود که طبق معمول همیشه نگران بود با شنیدن صدای خواب آلودم گفت : - وا خوابی هنوز م‌وثران ؟ نگاه به ساعت کردی ؟ - نه مگه ساعت چنده ؟ -

پاشو برو یه چیزی بخور دختر ضعف میکنی . نیام تهران بینم پای چشات سیاه شده از بس به خودت گرسنگی دادی . خندم گرفت گفتم : - نه مادر من . غذا هم میخورم چشم . - دیشب که نترسیدی مادر ؟ خوب خوابیدی ؟ تازه یادم افتاد که مامان هنوز نمیدونه من خونه ی رادمهرم .

دوست نداشتم از حضورم توی خونه ی رادمهر برداشت بدی بکنه . ولی بالاخره نمیشد پنهان کرد و باید بهش میگفتم : - دیشب رادمهر اومد دنبالم من و آورد خونه ی خودش . مامان که انگار فکر میکرد اشتباه شنیده شوکه شد ولی بعد خیلی استقبال کرد و گفت : - خدا خیرش بده . بهتر مادر میخواستی بمونی تنها تو خونه که چی بشه ؟ الانم رادمهر خونست ؟ - نمیدونم تازه با زنگ شما بیدار شدم . - عجب دختر تنبلی بار آوردما پاشو یه آبی به دست و صورتت بزن . مُمُوژان من باید برم دوباره بهت زنگ میزنم نیبم دوباره بگیری بخوابی ها . مامان و از بیداری کاملم مطمئن کردم و گوشی رو قطع کردم . لباسام و عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم . سرکی توی اتاق رادمهر کشیدم تختش مرتب بود و خبری ازش نبود . با خیال راحت به سمت آشپزخونه رفتم و صبحانه ی مفصلی خوردم . روی مبل لم دادم و کتابی رو که با خودم آورده بودم و خوندم . تلفن خونش زنگ خورد نمیدونستم باید جواب بدم یا نه . صدای زنگ تلفن بدجوری روی اعصابم بود . دل به دریا زدم و به سمت تلفن رفتم : - بله ؟ چند لحظه ای سکوت بود دوباره گفتم : - الو ؟ - سلام . جلوی دهنم و گرفتم که جیغ نزنم . احسان بود . عجب گندی بالا آوردی مُمُوژان حالا میمردی تلفن و جواب نمیدادی ؟ با کمی مکث جواب سلامش و دادم . گفت : - خونه ی رادمهری یا من اشتباه شماره رو گرفتم ؟ از توی لحنش هیچی معلوم نبود . نمیفهمیدم

ناراحت‌ه یا خوشحاله یا متعجب‌ه . فقط سردی و جدیت و از توی صداش حس میکردم . گفتم : - نه درست گرفتی من خونه ی رادمهرم .

- روابط حسنه شد ؟ دیگه جشن نمیگیری ؟ لحنش نیش دار بود . اینجور حرف زدن از احسان بعید بود . این چه رفتاری بود ؟ به هر کسی هم که باید جواب پس میدادم مطمئن بودم که اون شخص هیچ وقت نمیتونه احسان باشه چون خودشم یه پای این قضیه بود . یه جورایی مقصر بود توی به هم خوردن عروسی من . با حرص گفتم : - ای بد نیست روابطمون بالاخره باید به هر چیزی زمان داد . برای اولین بار بود که میخواستم حرص احسان و در پیارم . لحن نیش دارش بدجوری حرصم و در آورده بود . پوزخندی زد و گفت : - خیلی خوبه . من فکر کردم رادمهر امروز خونست ولی مهم نیست شماره ی گوشیش و میگیرم .

خداحافظ . خداحافظی کردم ازش و همونجا روی مبل ولو شدم . این دیگه چه مرگش بود ؟ این روزا هر کی به من میرسید جنی بود ! نه به رادمهر که خوش اخلاق و مهربون شده بود نه به احسان که نیش دار حرف میزد و تیکه مینداخت . ولی چرا باید فکر کنه امروز رادمهر خونست ؟ اصلا امروز چند شنبست ؟ یکم فکر کردم و یادم افتاد که امروز پنجشنبهست و رادمهر مطب نمیرفت . پس از صبح تا حالا کجاست ؟ اول خواستم بیخیال از کنار این فکر رد بشم ولی هر کاری کردم نشد انگاره یه خوره به جونم افتاده بود . میتونستم به بهونه ی اینکه احسان کارش داشته بهش زنگ بزنم . سریع تلفن و برداشتم و شماره ی موبایلش و گرفتم بعد از ۳ تا بوق صداش و که رنگی از خنده توش معلوم بود و شنیدم : - بله ؟ با کنجکاوی و شک گفتم : - سلام . خوبی ؟ - سلام ممنون تو خوبی ؟ لحنش دوباره جدی شده بود تشکر کردم دوباره گفت : - کاری داشتی ؟ منظورش این بود که سریع حرفت و بزن و

قطع کن . با دلخوری گفتم : - اگه کار نداشت‌م که زنگ نمیزدم . احسان الان زنگ زد خونه کارت داشت فکر کنم .

کمی مکث کرد و گفت : - باشه بهش زنگ میزنم . دیگه کاری نداری ؟ - بدون توجه به حرفش که سعی داشت دست به سرم کنه گفتم : - مطب نیستی ؟ خیلی جدی گفت : - نه با دوستانم ناهار اومدم بیرون . خونه میبینمت فعلا . قبل از اینکه کاملا گوشی قطع بشه صدای خنده ی چند تا زن و مرد و شنیدم . پس حسابی هم جمعشون

جمع بود ! اصلا به من چه . دوباره روی مبل ولو شدم و کتابم و توی دستم گرفتم ولی هر کار میکردم نمیتونستم روی نوشته ها تمرکز کنم . یه ریگی تو کفشش بود که همش میخواست من و دک کنه . از خودراضی فکر کرده کشته مردشم حتما که بهش زنگ زدم . با حرص کتاب و روی مبل پرت کردم و به سمت اتاق رفتم و همه ی حرصم و سر در بدبخت خالی کردم . محکم به هم کوبیدمش حتی از صداش خودمم ترسیدم و تقریبا از جا پریدم . خودم و روی تخت انداختم و ساعدم و روی پیشونیم گذاشتم به سقف خیره شدم . دلم میخواست به حال خودم گریه کنم .

حالا نه رادمهر و داشتم و نه احسان و . کلافه بودم . تنهای تنها گیر افتاده بودم . نمیدونم شاید انتظار داشتم رادمهر برخلاف کارایی که من باهاش کرده بودم باهام بازم مهربون باشه و دوستم داشته باشه ! مُوژان خیلی احمقی . چه انتظاراتی داری . همین که انقدر خوب و فهمیدست که

کارت و به روت نمیاره باید بری خدا رو شکر کنی . دلم با این حرفا آروم نمیگرفت . همش فکرم پیش رادمهر و اون قرار ناهار کذاایش بود . ساعت حدودای ۶ بود که بالاخره صدای

چرخش کلید و شنیدم و بعد صدای رادمهر و : - م‌وژان. کوشی ؟ م‌وژان . چه عجب بالاخره آقا رضایت دادن از پیش دوستاشون دل بکنن ! اول خواستم جوابی بهش ند‌م ولی بعد با خودم گفتم شاید با خودش فکر کنه که من حسادت کردم و ناراحت شدم . از جام بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم بدون هیچ حرفی جلو رفتم با دیدن قیافه ی اخمو و توهمم گفتم : - سلام . خواب بودی ؟ - نه دراز کشیده بودم . دلم نمیخواست جوابش و بدم ولی خوب چاره ای نبود . رادمهر فقط برای چند ثانیه نگاهم کرد و بعد خیلی بی تفاوت از کنارم رد شد و به اتاقش رفت . به سمت مبل رفتم و کتابم و از روش برداشتم و دوباره مشغول خوندن شدم . حداقل اینجوری نشون دادم !

رادمهر لباساش و عوض کرده و برگشته بود سرکی توی آشپزخونه کشید و گفت : - ناهار چی خوردی ؟ شونه هام و بالا انداختم و گفتم : - صبحانه دیر خوردم میلی به ناهار نداشتم دیگه . رادمهر هم حرفی نزد و روی مبل کناری من لم داد و تلویزیون و روشن کرد . حرصم گرفت حتی براش گرسنگی منم مهم نبود . زیر چشمی حرکاتش و نگاه کردم مثل همیشه خونسرد بود . روش و به طرف من برگردوند و گفت : - به جز احسان امروز کسی دیگه خونه زنگ نزد ؟ انگار من منشی خصوصیش بودم . البته حرف زیاد بدی هم نزده بود ها ولی خوب من چون عصبانی بودم کلا هر لحظه امکان داشت الکی دعوا راه بندازم ! گفتم : - روزایی که من خونت نبودم چجوری میفهمیدی کسی زنگ زده بهت یا نه ؟ این حرفارو همینجوری با خونسردی بدون اینکه نگاهی بهش بندازم گفتم ولی زیر چشمی نگاهم بهش بود .

اخماش و توهم کرد و گفت : - چطور ؟ انقدر برات سنگینه که به این سوالم جواب بدی ؟ با بی تفاوتی گفتم : - نه سخت نیست فقط خواستم بگم من منشی شخصیت نیست فرض کن

مُ‌وژانی توی خونت نیست . کارد می‌زدی خونش در نمی‌اومد . دلم خنک شده بود حسابی خنده‌های سر ناهار و از دماغش در آورده بودم . داشتم از روی مبل بلند میشدم که دستم و گرفت و کشید دوباره پرت شدم روی مبل عصبانی نگاهش کردم و گفتم : - دیوونه شدی ؟ این چه کاریه . - حس کردم زیادی لیلی به لالات گذاشتم فکر کردی هر تیکه‌ای که خواستی میتونی بارم کنی و منم حرفی نزنم . ببینم تو حرف حسابت چیه ؟ اصلا معلومه چی می‌خواهی ؟ من مثل خودش عصبانی گفتم : - من حرف حسابم چیه ؟ تو بگو حرف حسابت چیه که وقتی یکی بهت زنگ می‌زنه فقط می‌خواهی دکش کنی . بالاخره خودم و لو داده بودم لعنت به دهن لقت مُ‌وژان . نیشخندی زد و گفت :

- آ‌ها پس خانوم به خاطر برخورد ظهر من ناراحتن . -

ناراحت ؟ هه ! نه کارات ارزش ناراحت شدن نداره . فقط خواستم بهت بگم که یادت باشه با کی داری چجوری حرف می‌زنی . از کوره در رفت از جاش بلند شد و گفت : - مثلاً با کی دارم چجوری رفتار میکنم ؟! با کسی که به خودش اجازه میده حتی توی جمع هر رفتاری با من بکنه ؟ خیال نکن این همه مدت که سکوت کردم و چیزی نگفتم به خاطر این بوده که همه‌ی اتفاقای شب عروسی یا قبلش یادم رفته ! اگه من چیزی نمی‌گم یا به روت نمی‌ارم دلیلی نمیشه که تو هر روز پررو تر و گستاخ تر بشی فهمیدی ؟ وقتی که روز عروسی زیر همه چی زدی یعنی اتفاقی که بعدش هم قراره بیفته رو قبول کردی . گوشت با منه مُ‌وژان

؟ به جای اینکه بشینی و یه موضوع کوچیک و واسه خودت هی بزرگ کنی و حال من و بگیری بهتره زودتر فکر کنی و جفتمون و از این منجلابی که توش گیر کرده بودیم نجات

بدی . حرفاش و زده بود و عصبانیتش خالی شده بود . ازم دور شد و به سمت اتاقش رفت .
همینجوری اونجا نشسته بودم . انگار مغزم قفل شده بود . بالاخره یه جایی اونم کم می آورد
! تقصیر خودم بود حق و بهش میدادم .

اگه الان عروسی رو به هم نزده بودم و سر خونه و زندگیم بودم حق نداشت با هر کسی که
دلش میخواد بره این ور و اون ور و منو بی خبر بذاره . توی چشمام حلقه ی اشک نشسته
بود . اون از برخورد احسان اینم از رادمهر . دلم میخواست یه جایی برم و با تمام وجود داد
بزنم . از جام بلند شدم . روم نمیشد دیگه توی چشمای رادمهر نگاه کنم . نگاهی به در بسته
ی اتاقش کردم و به سمت اتاقم رفتم .

روی تخت خوابیدم و به اشکام اجازه دادم روی گونه هام بیان . انقدر رادمهر این مدت خوب
بود که انگار ازش انتظار نداشتم باهام اینجوری حرف بزنه . اشکام بند نمی اومد .

همش با دستمال سعی میکردم مانع ریزششون بشم ولی وقتی حرفای رادمهر یادم میومد
با شدت بیشتری اشکام سرازیر میشد . با برخوردی هم که امروز از احسان دیده بودم
بیشتر خودم و به خاطر حماقتم سرزنش میکردم .

داشتم از گرسنگی ضعف میکردم ولی دوست نداشتم از اتاق بیرون برم . نگاهی به ساعت
کردم ۱۰ بود ولی خبری از رادمهر نبود انگار اونم از زور ناراحتی تنهایی و سکوت اتاقش و
ترجیح میداد . تاپ و شلوار کم و پوشیدم و سعی کردم بخوابم انقدر گریه کرده بودم که
بدون دردرس به خواب رفتم . مدام خوابای آشفته میدیدم . احسان و میدیدم که بلند بلند
میخندید و رادمهر که مدام روش و ازم میگرفت انگار باهام قهر بود . توی خواب همش
التماسش میکردم که من و ببخشه ولی به حرفام گوش نمیداد و بدون اینکه بهم توجهی کنه

رفت . احسان نزدیکم اومد و مچ دستشو دور گردنم انداخته بود و داشت سعی میکرد که خفم کنه . یهو از خواب پریدم . دستم به طرف گلوم رفت انگار واقعا داشتم خفه میشدم . گلوم

خشک شده بود و روی صورتم عرق سرد نشسته بود احساس سرمای شدیدی میکردم . ترسیده بودم ولی نمیتونستم از جام تکون بخورم . هر لحظه بیشتر لرز میکردم از جام بلند شدم و شلوار بلند و پلیور گرمی پوشیدم . دوباره زیر پتو خزیدم ولی بازم سردم بود از همه بدتر این بود که مدام صحنه های خواب جلوم میومد و نمیتونستم بخوابم روی تختم نشستم و پتو رو دور خودم پیچیدم با ترس نگاهی به اطراف کردم . صدای باز و بسته شدن دری رو شنیدم . رادمهر بود یعنی ؟ خوب معلومه جز من و اون کی دیگه توی خونه بود . با صدایی که به زور در میومد سعی کردم صداش کنم . انقدر ترسیده بودم که فقط دوست داشتم یکی کنارم باشه . صدام و حتی خودمم به زور میشنیدم دوباره سعی کردم این بار بلند تر از قبل صدا زدم . بعد از چند بار صدا زدن ناامید شده بودم خبری از رادمهر نبود . بیشتر پتو رو به خودم پیچیدم . صدای دستگیره ی در اومد سریع نگاهم و به سمت در چرخوندم با دیدن رادمهر که با احتیاط وارد اتاق میشد انگار دنیارو بهم دادن از جام بلند شدم و بی توجه به سرمایی که همه ی وجودم و گرفته بود به حصارش پریدم . رادمهر از این حرکتش شوکه شده بود ولی بعد از چند ثانیه که دید قصد جدا شدن ندارم اونم دستاش و دورم حلقه کرد و آروم گفت : - مَـوژان خوبی؟ چی شده ؟ ترسیدی ؟ جواب من فقط گریه بود و گریه .

نمیدونستم از این ناراحت بودم که احسان داشت خفم میکرد یا اینکه رادمهر تو خواب بهم محل نمیداشت . ولی هر چی که بود گریه اجازه نمیداد که حرفی به رادمهر که نگران من و توی حصارش گرفته بود بزنم . بالاخره رادمهر من و به سمت تخت برد و اونجا نشوند ازم

یکم فاصله گرفت و سرش و به طرفم خم کرد گفت : - چی شده مَـوژان ؟ خواب بد دیدی ؟ تنها تونستم با سر حرفش و تایید کنم . دستش و جلو آورد و اشکای

روی گونم و با سر انگشتاش گرفت و گفت : - من اینجام .

از هیچی نترس پیشت میمونم . انگار حرفاش آرومم کرد .

بودنش کنارم دلگرم میکرد . دستام و توی دستش گرفت و با تعجب گفت : - چرا انقدر

سردی ؟ حالت خوبه ؟ دوباره فقط سرم و تگون دادم . کمک کرد تا برم زیر پتو . مثل

باباهای مهربون پتو رو تا چونم کشید بالا و برگشت که بره با ترس گوشه ی شلوارش و

گرفتم و با التماس نگاهش کردم آروم و با صدای پر بغض گفتم : - نرو . لبخند مهربونی

بهم زد و دستم و فشرد گفت : - برمیگردم میرم یه لیوان آب برات بیارم . الان میام

مَـوژان . با نارضایتی دستم و ول کردم و گذاشتم که بره . رادمهر سریع رفت و برگشت .

لیوان آب و به لبام نزدیک کرد و گفت : - بخور یکم ریلکست میکنه . یکم از آب و خودم

و رادمهر لیوان و روی عسلی کنار تخت گذاشت . نگاهی بهم کرد و گفت : - دراز بکش

سعی کن بخوابی . - نمیتونم . با بغض حرف میزدم میترسیدم دوباره اون خواب سراغم بیاد

. رادمهر دوباره لبخندی بهم زد و گفت : - من اینجام باشه مَـوژان ؟ چشمات و ببند و سعی

کن بخوابی . نمیدونم چرا انقدر شکننده و ترسو شده بودم . اشکی که توی چشمم حلقه زده

بود حالا روی گونه هام جاری شده بود . رادمهر با دیدن اشکام انگار دگرگون شد نزدیکم

اومد و بوسه ای به روی پیشونیم کاشت بعد به سمت دیگه ی تخت اومد و زیر پتو خزید .

هیچ اعتراضی نکردم . واقعا به بودنش احتیاج داشتم . راز کشید و دستش و تکیه گاه سرش

کرد .

همینجوری که به من نگاه میکرد گفت : - حالا با خیال راحت بخواب . از هیچی هم نترس . با حرفش آروم تر شدم . چشمام و بستم و سعی کردم بخوابم . حس میکردم که با دستاش داره موهام و نوازش میکنه . چیزی طول نکشید که خوابم برد . صبح با نور آفتابی که میومد تو اتاق چشمام و باز کردم . اطرافم و نگاه کردم و از دیدن رادمهر کنارم جا خوردم بعد کم کم یاد دیشب افتادم . وقتی خواب بود چقدر آروم بود . به سمتش برگشتم و نگاهش کردم . از اینکه کنارم بود احساس امنیت میکردم . سعی کردم احساس خوبم و ربط بدم به اینکه اون شوهرمه و طبیعتا باید کنارش احساس امنیت و آرامش بکنم . یاد صورتش افتادم که دیشب چقدر مهربون بود . چقدر با حرفاش آرومم کرده بود . همینجوری محو صورتش بودم که همونجوری با چشمای بسته گفت : - صبح بخیر . دیدات و زدی ؟ یه لحظه ترسیدم . جیغ کوتاهی کشیدم که چشماش و باز کرد گفتم : - بیدار بودی ؟ سرش و به نشونه ی آره تکون داد . دستپاچه شدم مثل دزدی که وقت دزدی مچش و میگیرن شده بودم گفتم : - پس چرا چیزی نگفتی ؟ شونه هاش و بی تفاوت بالا انداخت و دوباره زل زد بهم گفت : - حالا چی و داشتی انقدر دقیق نگاه میکردی ؟ سعی کردم خودم و نبازم : - تو که چشمات بسته بود از

کجا انقدر مطمئنی که تورو نگاه میکردم ؟ - من باهوشم .

- هه ! اگه تو باهوشی پس لابد منم شجاعم ! خندید و گفت : - توی شجاعتت که شکی نیست . دیشب بهم ثابت شد ! من موندم که اگه تو توی خونه ی خودتون بودی میخواستی کی و صدا کنی بیاد پیشت بخوابه ؟ دندونام و با حرص روی هم فشار دادم و بالش و برداشتم پرت کردم طرفش جاخالی داد و از جاش بلند شد گفت : - حقیقت تلخه قبول کن . به ظاهر خودم و دلخور نشون دادم و از روی تخت بلند شدم . رادمهر دوباره روی تخت دراز

کشید و گفت : - کجا با این عجله حالا ؟ بودی ؟ سانس دوم خواب و نیمونی ؟ بعد خنده ای کرد چقدر خودم و ضعیف نشون داده بودم . حالا واسم دست میگرفت که ترسو ام حالا دروغ چرا یکم ترسو که بودم ولی دیگه نه تا این حد که رادمهر فکر میکرد ! صبح خوبی بود . خوشحال و سر حال آبی به دست و صورتم زدم و میز صبحانه رو چیدم . رادمهر و صدا زدم ولی خبری ازش نبود دوباره به سمت اتاق رفتم دیدم چشماش و بسته و خوابیده . افکار شیطانی به سرم زد آروم آروم به تخت نزدیک شدم و روش نشستم یکی از پر های گل‌سرم و کردم و دستم و به سمت بینیش بردم ولی تا خواستم حرکتی بکنم یهو من و گرفت ترسیدم جیغی کشیدم که گفت : - باز یادت رفت که من باهوشم ؟ - وای رادمهر ولم کن استخونام خورد شد . - امکان نداره شیطونی کردی حالا باید تلافیشم ببینی فکر کردی الکیه ؟ - رادمهر ولم کن . - عذر خواهی کن تا ولت کنم . - عذر خواهی ؟ عمرا . فشار دستاش و یکم بیشتر کرد ناخود آگاه گفتم : - ببخشید ببخشید . خنده ای کرد و گفت : - حالا شد حلقه ی بازوانش و شل تر کرد . کش و قوسی به تنم دادم و گفتم : - بیا بریم صبحانه بخوریم .

سریع از روی تخت بلند شد و گفت : - بریم خیلی گشمنه . با خنده به سمت میز صبحانه رفتیم . بینمون خبری از کدورت دیشب نبود . فقط خوشی بود و خوشی . یه لحظه از ذهنم گذشت " کاش میشد همیشه با هم اینجوری بودیم . سر میز صبحانه رادمهر مدام سر به سرم میذاشت .

دوباره با این رفتارش شرمندم کرد . چقدر خوب بود . یعنی من لیاقتش و داشتم ؟ بعد از صبحانه جفتمون کنار هم روی راحتیای توی حال ولو شدیم چند وقتی بود که دلم میخواست دوستانه بشینم و باهاش حرف بزنم . ولی انقدر همیشه با هم توی جنگ بودیم که نمیشد .

نگاهم به صورت رادمهر افتاد که به تلویزیون خیره شده . بدون اینکه نگاهم کنه گفت : - چیزی شده ؟ بدون اینکه دستپاچه یا هل بشم گفتم : - نه چطور ؟ - آخه خیره شدی به من ! - یه سوال داشتم . به سمتم برگشت و با تعجب گفت : - سوال ؟ پرس . بالاخره دل به دریا زدم و پرسیدم : - چرا تو اومدی خواستگاری من ؟ تا اونجایی که روز خواستگاری نشون دادی معلوم بود که راضی نیستی . رادمهر کمی مکث کرد و گفت : - اونوقت من این و بهت‌بگم تو چی بهم میگی که به دردم بخوره ؟ - خوب منم دلیل قبول کردن خواستگاریت و بهت می‌گم . رادمهر نیش‌خندی زد و گفت : - اونو که خودم میدونم . یه چیز جدید تر بگو . - تو از کجا میدونی ؟ - من باهوشم ! - امروز قرص خودشیفتگی خوردی ؟! جدی می‌گم از کجا فهمیدی ؟ - تابلو بودی . - تو ناراحتی ؟ شونه هاش و بالا انداخت و گفت : - نه اوایل ناراحت نبودم . یه جورایی حس خاصی داشتم . یه جور بی تفاوتی . ولی الان واقعا نمیدونم چه حسی دارم از حرفش جا خوردم گفتم : - یعنی چی بی تفاوت بودی ؟ من و مسخره میکنی ؟ نگاه جدیش و بهم دوخت و گفت : - به قیافه ی من میخوره که مسخرت کنم ؟ جدی گفتم . - زود باش توضیح بده من اصلا حرفات و نمیفهمم ! رادمهر یکم مکث کرد و گفت : - بین من چند سالی بود که میخواستم مستقل بشم . نه که بگم با مامان یا بابا مشکلی داشتم نه . ولی دوست داشتم توی خونه یخودم باشم . تنهایی و سکوت و دوست داشتم . من به مامان و بابا این و گفتم . بابا حرفی نداشت ولی مامان حسابی جوش آورد و موافقت نکرد . بعد از یه مدتم گفت فقط زمانی بهت اجازه میدم بری سر خونه ی خودت که ازدواج کرده باشی ! اگه میخواستم میتونستم بدون اینکه بهش بگم برم سر خونه ی خودم ولی دلم نمیومد دلش و بشکنم . به هر حال کلا منتفی شد این بحثا . تورو هم میدیدم که همش دور و بر احسان میچرخه و یه نگاهای خاصی بهش میندازی . یه جورایی برام ثابت شده بود که عاشق

احسانی . ولی خوب احسان از جایی که کلا سرش جایی گرم بود توجهی به نگاهای دور و اطرافش نداشت .

چند بار خواستم باهات حرف بزنم و بگم که احسان چجوریه ولی هر بار گفتم به من چه ! خلاصه اینکه مامان توی تولد احسان تو و خانوادت و دید . اون شب وقتی اومدیم خونه مامان انقدر از تو و خانوادت گفت که دیگه صدای من در اومد ولی مامان خیلی مشتاق بود باهاتون رابطه برقرار کنه بعد از یه مدت این رفت و آمدا شکل گرفت و تقریباً هر هفته دیگه میدیدمت . مامان بعد از هر مهمونی مخ مارو میخورد انقدر ازتون تعریف میکرد .

نمیدونم یهو چی شد که پیشنهاد داد بیایم خواستگاری تو . اول از این پیشنهادش خندم گرفت چون تابلو بود که تو قبول نمیکنی و بیشتر مثل یه بازی میمونه این کار ! اولش هی مخالفت کردم ولی نمیدونم چی شد که یهو نظرم عوض شد و گفتم بریم خواستگاری . وقتی اومدیم خونتون همه چی مثل یه شوخی بود برام . بعد از اینکه قرار شد بهمون جواب بدین دیگه برام یه موضوع واضح بود که قبول نمیکنی . چون مطمئن بودم که عاشق احسانی . ولی وقتی شب اومدم خونه و مامان بهم گفت تو قبول کردی دم در خشکم زد از تعجب . نمیتونستم ببینم توی اون سرت چی میگذره ولی هر چی که بود مطمئن بودم احساسی در کار نیست و هر چی هم هست جوابت ربط به احسان داره . بعد از اینکه جواب بله رو ازت گرفتیم انقدر شوکه بودم و احساسای مختلف داشتم که حتی یادم رفت به احسان بگم انگار احسان از خودتون شنیده بود یه روز اومد مطب و داد و بیداد راه انداخت که چرا بدون اینکه به اون حرفی بزنم رفتم خواستگاری دختر عموش انقدر اون چند روز افکارم درگیر بود و بی حوصله بودم که منم سرش داد زدم . بعد از این همه سال دوستی با هم دعوامون شد درک

نمیکردم که از چی ناراحته . میدونستم که احساسی بهت نداره ولی دلیل این رفتاراش و هم نمیفهمیدم . بالاخره بعد از یه دعوای مفصل از پیشم رفت و تا مدتها ندیدمش و خبری هم ازش نداشتم . نمیدونم چرا از همون اول یه حسی بهم میگفت این ازدواج منتفیه ! بعد از اینکه سر سفره ی عقد دیدم که نگاهت به احسانه یه جورایی برام معلوم شد که دلیلت برای ازدواج با من احسانه . ولی فکر نمیکردم انقدر بچه باشی که به خاطر احسان و تحریک کردن حسادتش بخوای زن من شی و با آینده ی جفتمون بازی کنی . وقتی روز عروسی رفتم آرایشگاه دنبالت و گفتن که رفتی اصلا جا نخوردم . گفتم که یه جورایی برام روشن شده بود که تو نیمونی . به خاطر خودم که نه ولی به خاطر مامان و بابا و آبروشون دنبالت گشتم حتی تا خونتونم رفتم ولی خوب اثری ازت نبود . دیگه مجبور شدم برگردم و خبر و به بقیه بدم . بعد از عروسی یه جورایی به نفعم شد چون استقلالی رو که میخواستم به دست آوردم . به هم خوردن جشنمون ناراحتم نکرد . البته نمیشد گفت که اصلا ناراحتم نکرد .

بالاخره من یه مردم . قانونا شوهرت بودم . از فکر اینکه تو عاشق یکی دیگه بودی عذاب میکشیدم که من و هم بازی دادی . الان دارم اینارو بهت میگم که بتونم ببخشم و همه چی و از نو شروع کنم . این حسی که توی خودم و

ریختم داره عذابم میده . حق توئه که بدونی احساس من چیه . تقریبا میشه گفت ۲ بار دیگه احسان و دیدم . بار اول سرد و بی تفاوت از کنار هم گذشتیم هی از خودم میپرسیدم کار اشتباهم کجا بوده ؟ من که عروسیمم به هم خورد پس احسان از چی انقدر ناراحته ؟ حتی یه بار شک کردم که نکنه واقعا عاشقت بوده و من تورو از چنگش در آوردم ؟ بار دوم و خودم رفتم شرکت احسان دقیقا روز بعد اون شبی که خونتون دیدمش . باید میرفتم باهاش حرف میزدم . احسان صمیمی ترین دوستم بود حاضر نبودم با این چیزا این دوستی و از دست بدم

. وقتی من و دید اخماش و تو هم کرد و گفت اونجا چیکار میکنم . اگه به خاطر دوستیمون این همه مدت نبود مطمئن بودم که من و از اتاقش پرت میکنه بیرون ولی من جدی وایسام و گفتم باهات حرف دارم . بالاخره راضی شد که باهام حرف بزنه .

بهش گفتم چت شده ؟ از بعد عروسی باهام سرد شدی ؟ اونم گفت نسبت به م‌وژان حس برادرانه دارم . وقتی شنیدم تو رفتی خواستگاریش اونم بدون اینکه به من بگی . بعد هم که لحظه ی آخر همه چی و فهمیدم سرخورده شدم . نمیدونم تا چه حدی حرفاش راست بود ولی جوری حرف زد که یه جورایی من و قانع کرد که علاقه ای این وسط نبوده و فقط به خاطر همون دلایلی که بهم گفته ناراحت بوده . دیگه این شد که روابط من و احسان بهتر شد . البته نه به اندازه ی قبل ولی باز بدک نیست روابطمون . از شنیدن حرفای رادمهر شوکه شدم .

میدونستم احسان علاقه ای بهم نداره ولی اینکه از زبون رادمهر هم بشنوم و این مطمئنم کنه خیلی برام سخت بود . اشک توی چشمام حلقه زد . مردن عشقم و داشتم جلوی چشمم میدیدم . انگار ضربه ی آخری بود که به احساساتم زده بود . همون جا برای همیشه احسان و توی قلبم کشتم و دفنش کردم . من به خاطرش همه ی زندگیم و قمار کردم ولی اون چی ؟ بعد از این همه مدت باید به خودم میقبولوندم که همش عشق یه طرفه بوده و اون همه نگاهای مهربون یا کادوهای مختلفی که برام میخرید یا حمایتاش همه برادرانه بوده ؟ پس چرا باهام پای تلفن اونجوری حرف زد دیروز ؟ قلبم شکسته بود ولی به روی خودم نیاوردم .

رادمهر موشکافانه نگاهم میکرد . انگار میخواست تاثیر حرفاش و از توی نگاهم بخونه . سعی کردم به خودم مسلط باشم گفتم : - خوب نگفتی الان حسست چیه ؟ شونه هاش و بالا انداخت و گفت : - واقعا الان نمیدونم حسم چیه ! - مگه میشه ؟ - اگرم بدونم حسم چیه

فعلا بهت ربطی پیدا نمیکنه . این و با لحن شوخ گفت و از جاش بلند شد همونجوری که به سمت آشپزخونه میرفت گفت : - مَـوژان ناهار چی میخوری ؟ - برای من فرق نداره . حالا صداش از توی آشپزخونه میومد : - من ناهار و درست میکنم .

نمیخوام به این زودی با خوردن دستپختت بمیرم . جوابی ندادم . بلند شدم و به سمت اتاق رفتم . دلم میخواست توی تنهایی اتاقم خودم و حبس کنم . خیلی از خودم ناراحت بودم . چقدر احمق بودم . زندگی خوبی رو که میتونستم با رادمهر داشته باشم و فدای احساسات نا معلوم احسان کردم . برای خودم آرزوی مرگ میکردم . یه لحظه خودم و جای رادمهر گذاشتم . بیچاره رادمهر چه زجری رو بهش دادم . چقدر اذیتش کردم . خدا کنه من و ببخشه . واقعا لیاقت رادمهر کسی بهتر از من بود . دلم میخواست زمان به عقب برگرده تا حماقتام و بتونم جبران کنم . تازه فهمیده بودم که سوگند چی میگفت . کاش به حرفش گوش میدادم . سرم و توی بالش فرو کردم و از ته دلم زار زدم . به خاطر مرگ عشقم به خاطر زجرایی که به رادمهر دادم و به خاطر کارایی که قبلا کرده بودم .

نمیدونستم رادمهر هنوزم من و میخواست یا انتظار داشت بعد از این مدت من بگم همه چی تمومه ؟ خودم چی ؟ دوست داشتم باهاش باشم ؟ " معلومه که دوست داشتم بهتر از رادمهر باید از کجا پیدا میکردم ؟ " تصمیم گرفتم قوی باشم تا بتونم رابطمون و بسازم دوباره از روی تخت بلند شدم و صورتم و شستم . انگار یه مَـوژان دیگه شده بودم . محکم و قوی از اتاق بیرون رفتم . رادمهر مشغول پختن کتلت بود . دیدن رادمهر مغرور و جدی توی قالب یه آشپز خیلی خنده دار بود . لبخندی روی لبم نشوندم و کنارش وایسام سرکی توی ماهی تابه کشیدم و گفتم : - این و بخوریم میمیریم دیگه نه ؟ لبخند محوی زد و گفت :

- نه تا ۱ سال بیمه‌ی عمر میشی! نیشگونی از بازوش گرفتم از جاش پرید و دستش و روی بازوش گذاشت گفت:

- آخ آخ آخ. نکن اینجوری. باز دوباره دلت میخواد تلافی کنم؟ لبخند زدم و گفتم: - نه شوخی کردم من تسلیمم! اونم لبخند زد و چیزی نگفت. سیب زمینی هارو سرخ کرد و توی دیس کشید. دستم و جلو بردم تا یه دونه اش و بردارم که زد روی دستم و گفت: - ناخونک زدن ممنوع. اخام و تو هم کردم و گفتم: - آی دستم. خوب گشتم. ۱ ساعته داری ناهار میپزی. - ببخشید که وظیفه‌ی تورو من دارم انجام میدم. دستم و از دور نشونش دادم و گفتم: - باز نیشگونت میگیرم. - منم وایمیستم حتما نگات میکنم. - رادمهر بدو گشتم. - همین الان صبحانه‌ی مفصل خوردی انقدر شکمو نباش. دخترای هم سن تو الان تو فکر رژیم همش. اخم کردم و گفتم: - من لاغرم احتیاج به رژیم ندارم. - به جای اینکه وایسی غر بزنی برو میز و بچین. با غر غر میز و چیدم. سعی میکردم خودم و خوشحال نشون بدم تا از حالم بویی نبره. ولی نگاهای مشکوکش و روی خودم و حس میکردم. ازش ممنون بودم که دیگه سوالی ازم نپرسید. ناهار و توی سکوت خوردیم و هر کس به اتاق خودش رفت. حس بدی داشتم. عذاب وجدان بدی همه‌ی وجودم و گرفته بود احسان تقصیری نداشت ولی ازش بدم اومده بود. اون نگاهاش اون حرفاش داشتم دیوونه میشدم. کاش رادمهر این حرفارو زودتر بهم میگفت شاید چشمام باز میشد. ولی مگه صد بار همینارو سوگند بهم نگفته بود؟ خدایا فقط ۱ بار دیگه بهم فرصت بده تا همه چی رو درست کنم فقط ۱ بار. ساعت حدودای ۵ بود که با صدای در اتاقم به خودم اومدم. کی خوابم برده بود؟ سریع از روی تخت بلند شدم و در و باز کردم رادمهر بود: - خواب بودی؟ - آره یهو خوابم برد. - مامان گفت شام بریم پیششون. - باشه کی بریم؟ - حدودای

ساعت ۶ راه بیفتیم خوبه . - باشه حاضر میشم . با این حرف من رفت . در اتاق و بستم و به سمت کمد رفتم . هیچ لباسی که به درد مهمونی بخوره با خودم نیاورده بودم حالا باید چیکار میکردم ؟ از اتاق رفتم بیرون . در اتاق رادمهر بسته بود تقه ای به در زدم . بعد از چند ثانیه در و باز کرد خواستم حرف بزنم که نگاهم به بالا تنه ی لختش افتاد

زبونم بند اومد و فقط نگاهش کردم . رادمهر که از سکوت و نگاه من تعجب کرده بود گفت : - مَـوژان خوابت برد ؟ کاری داشتی ؟ با صدایش به خودم اومدم . چقدر بی جنبه ای مَـوژان چشمت و بدزد بی حیا ! یکم فکر کردم چی میخواستم بهش بگم ؟ یهو یادم افتاد گفتم : - آها . من لباس مهمونی با خودم نیاوردم اشکال نداره قبلش بریم خونه ی ما که من حاضر بشم ؟ - باشه بذار لباسام و پیوشم اول میریم اونجا . سری تکون دادم و به سرعت به سمت اتاقم برگشتم . معلوم نبود اگه بیشتر میموندم چه اتفاقی میفتاد ! پشت در اتاق نفس حبس شدم و بیرون دادم و به سمت لباسام رفتم . سریع حاضر شدم و توی حال به انتظارش نشستم . وقتی اومد از تیپش خوشم اومد . کت اسپرت مشکی پوشیده بود با شلوار کتون مشکی . پیرهن مردونه ی خاکستری رنگش هم دیگه همه چی رو کامل کرده بود . گفت : - بریم ؟ ناخودآگاه لبخندی روی لبم

نشست و گفتم : - بریم . تا خونه توی ماشین سکوت بود من غرق بوی خوب ادکلن رادمهر شده بودم و رادمهرم نگاهش و به جلو دوخته بود . موقعی که دم در خونه داشتم از ماشین پیاده میشدم گفتم : - نمیای تو ؟ - نه دیگه همینجا منتظرت میمونم زود بیا . نمیدونم چرا بیشتر اصرار کردم گفتم : - هوا سرده شاید طول بکشه بیا تو . نمیدونم توی نگاهم چی بود که رادمهر بعد از چند ثانیه که خیره نگاهم کرد قبول کرد که بیاد تو . ماشین و پارک کرد و با هم رفتیم تو خونه . رادمهر توی پذیرایی منتظرم نشست و من به اتاقم رفتم . بین لباسام

میگشتم که چشمم به شلوار پاچه گشاد مشکیم افتاد که راه هایی به همون رنگ داشت بلوز خاکستری کوتاهی رو هم انتخاب کردم . لباسام و در آوردم داشتم شلوارم و میپوشیدم که تعادلم به هم خورد و دستم به گلدونی که روی میزم بود خورد گلدون روی زمین افتاد و با صدای بدی شکست . جیغ خفه ای کشیدم .

رادمهر سراسیمه بدون اینکه در بزنه اومد توی اتاق و گفت : - چی شد ؟ ... انگار تازه نگاهش به من افتاد سعی کردم با بلوزم جلوی خودم و بگیرم و گفتم : - رادمهر برو بیرون . چند لحظه ای شوکه شد انگار اصلا توجهی به اطرافش یا حرف من نداشت . یهو به خودش اومد و بدون حرفی سریع رفت بیرون . احساس میکردم از گونه ام حرارت میزنه بیرون . آخه دختر احمق واسه چی اصرار کردی که بیاد تو خونه ؟ خجالت کشیدم . سریع لباسام و پوشیدم و سعی کردم با آرایش قرمزی خجالت و از روی صورتم پاک کنم .

حالا اگه امشب بلایی هم سرت بیاره مقصرش خودتی !

حالا یکی نیست بگه جیغ زدنت دیگه چی بود ؟ مانتوی بلند مشکیم رو هم پوشیدم و شال مشکی سفیدم رو هم روی سرم انداختم . نفس عمیقی کشیدم و از اتاق بیرون رفتم . نگاهم به رادمهر افتاد که روی مبل نشسته و دستاش روی سرشه . سرفه ای کردم که سرش و بالا آورد . بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت : - حاضری ؟ - آره بریم . جفتمون دستپاچه بودیم . امروز عجب روزی بود !

توی ماشین هیچ کدوم حرفی نزدیم و فقط صدای خواننده بود که سکوت بینمون و به هم میزد : اگه دلت خواست خورشیدم باش اگه دلت خواست مهتابم شو شبا که خوابی آروم آروم اگه دلت خواست بی تابم شو اگه دلت خواست آوازم باش اگه دلت خواست آهنگم کن

تو که نباشی خیلی تنهام اگه دلت خواست دلتنگم کن تو که نباشی دلگیرم خاموش و تنها
عشق من تو که نباشی میمیرم از دست دنیا عشق من تو که نباشی دلتنگم آه از بی کسی
تنهایی تو که نباشی وای از من با شب گریه ها عشق من اگه دلت خواست داغم کن با هرم
لبهات عشق من اگه دلت خواست خوابم کن با فکر فردات عشق من تو که نباشی تاریکم
تنهای تنها بی رویا تو که نباشی میسوزم با یادت اینجا عشق من همین که هستی آروم من
همین که گرمه با تو دستم همین که با من هر جا هستی همین که با تو هر جا هستم تو که
نباشی دلگیرم خاموش و تنها عشق من تو که نباشی میمیرم از دست دنیا عشق من تو که
نباشی دلتنگم آه از بی کسی تنهایی تو که نباشی وای از من با شب گریه ها عشق من اگه
دلت خواست داغم کن با هرم لبهات عشق من اگه دلت خواست خوابم کن با فکر فردات
عشق من تو که نباشی تاریکم تنهای تنها بی رویا تو که نباشی میسوزم با یادت اینجا عشق
من محو گوش دادن به آهنگ بودم که دیدم رادمهر ایستاد نگاهی به اطراف کردم دیدم
جلوی در خونه ی سیما جونیم . از ماشین پیاده شدیم و داخل رفتیم سیما جون با دیدنمون
کنار هم گل از گلش شکفت هر دومون و بوسید . بابا هم طبق معمول بوسه ای روی موهام
کاشت . بعد از تعویض لباس به پذیرایی برگشتم و کنار رادمهر نشستم این بار رادمهر ازم
فاصله نگرفت و میشد گفت که دقیقا کنار هم نشسته بودیم . سیما جون با

لبخندی روی لب گفت : - چه با هم تیپتونم ست کردین ناqlا ها ! تازه نگاه من و رادمهر به
لباسامون افتاد الکی الکی رنگ لباسامون با هم ست شده بود رادمهر لبخند محوی روی
صورتش نشست و با شیطنت گفت : - مَـوژان لباسش و از روی من تقلید کرد . حرصم
گرفت جوری که بابا و مامان نبینن نیشگونی از بازوش گرفتم که آخ بلندی گفت : - واسه
چی نیشگون میگیری ؟ مگه دروغ میگم ؟ سیما جون و بابا قهقهه میزدن . انگار براشون

جالب بود کل کلای من و رادمهر با هم با لبخند بهش گفتم : - نه عزیزم فقط این یه یاد آوری کوچیک بود که بهت بگم شب میریم خونه ! اولین بار بود انقدر صمیمی باهاش شوخی میکردم .

مثل دو تا زوج تازه ازدواج کرده شده بودیم . اولین بار بود که عزیزم خطابش میکردم و حس خوبی هم داشتم از گفتنش . رادمهر لبخندی زد و چیزی نگفت . تمام مدتی که اونجا بودیم بابا و ماما با لبخند به من و رادمهر نگاه

میکردن . جوری که زیر نگاهاشون داشتم معذب میشدم .

بعد از صرف شام عزم رفتن کردیم . امشب برای اولین بار بود که واقعا احساس میکردم من و رادمهر با هم زن و شوهریم . برای اولین بار خوشحال بودم که کنارمه . وقتی میدیدمش شکسته شدنم یادم میرفت . کمتر به احسان فکر میکردم و کمتر احساس عذاب وجدان میکردم . تو راه برگشت رادمهر مدام کلافه بود . نمیدونستم این کلافه بودنش از چیه ولی از وقتی شروع شد که سر میز شام ناخواسته دستم به دستش خورد . با حرکت سریعی دستش و کشید و از اون به بعد کلافه نشون میداد . با وجود سرمایی که هوا داشت شیشه ی سمت خودش و پایین کشید گفتم : - رادمهر سرده میشه شیشیت و بدی بالا ؟ بدون اینکه نگاهم کنه با همون کلافگی گفت : - نمیدونم چرا انقدر گرممه . دستم و پیش بردم و روی دستش گذاشتم تا ببینم چقدر گرمه به محض اینکه گرمای دستم و حس کرد سریع دستش و کشید تعجب کردم یکم دلخور شدم . یعنی ازم بدش میومد که دوست نداشت حتی دستش و بگیرم ؟ حرفی نزدیم رادمهرم چیزی نگفت شیشه رو کشید بالا و دوباره به جلوش خیره شد . مغموم و سر خورده از پس زده شدن توسط رادمهر چشمم و به پنجره ی کنارم دوختم . بغض کرده بودم ولی سعی کردم قورتش بدم و نذارم که خودش و نشون بده . بالاخره به

خونه رسیدیم . توی آسانسور رادمهر همچنان کلافه به نظر میرسید ولی قدمی جلو نداشتیم که ازش دلیل کلافه بودنش و پیرسم . در خونه رو باز کردیم و رادمهر بعد از من داخل شد . هنوزم چشم به رفتار عجیب و غریبش دوخته بودم . کتش و در آورد و روی راحتیا انداخت . به سرعت به سمت یخچال رفت و بطری آب و سر کشید . تا حالا اینجوری ندیده بودمش انگار داشت از درون با خودش می‌جنگید ولی به خاطر چی نمیدونستم ! چرا یهو اینجوری شده بود ؟ شب بخیر گفتم و داشتم به سمت اتاق میرفتم .

در اتاق که باز کردم هنوز دستم روی دستگیره ی در بود که صدام زد به عقب برگشتم توی یه قدمیم وایساده بود به چارچوب در تکیه دادم و منتظر شدم چیزی بگه . رادمهر توی سکوت و تاریکی بهم خیره شده بود حس میکردم که فاصلش و باهام کم میکنه . انگار مسخ شده بودم و قدرت حرکت نداشتم . هر لحظه بهم نزدیک تر میشد توی فاصله ی کمی ازم قرار گرفت صورتش مقابل صورتم بود نگاهش تک تک اعضای صورتم و می کاوید . از کلافگی دقیقه ای پیشش خبری نبود انگار آروم شده بود . نگاهش از روی چشمش پایین و پایین تر میرفت . به لبام خیره شد . یه حسی داشتم مثل ترس ولی از طرف دیگه هیجان هم داشتم . بوی ادکلنش از اون فاصله ی نزدیک داشت مستم میکرد . لحظه ای لبش و نزدیک آورد ولی چیزی طول نکشید که کلافه ازم فاصله گرفت . دستش و چند باری

توی موهاش کشید و به سمت اتاقش رفت . همون جا ایستاده بودم تازه متوجه شدم که رادمهر میخواست چیکار کنه . دستای یخ بستم و روی گونه هام گذاشتم داغ داغ بود . نزدیک بودن رادمهر بهم عین جریان برق منو گرفته بود . خدایا چرا من اینجوری شده بودم ؟ دیدی مَـوژان خانوم گفتم خدا آخر و عاقبت امشبِت و به خیر کنه ! اینم نتیجش ! ولی چرا از کنارم رفت ؟ مگه شوهرم نبود ؟ کلافه و عصبی شده بودم . حس آدمی رو داشتم که برای

یه لحظه خواسته میشه از طرف کسی و برای لحظه ی بعد پس زده میشه . روی تخت با لباسام ولو شدم و قطره های اشک و روی صورتم حس کردم . " چه مرگته مُوژان ؟ انگار خودتم بدت نیاد که کار ناتمومش و بیاد و تموم کنه ؟ " سرم و به شدت به طرفین تکون دادم . فکر میکردم امشب شب خوبی برای جفتمون بوده و هست ولی انگار اشتباه میکردم ! با خستگی لباسام و در آوردم و زیر پتو خزیدم . هنوزم قطره های اشک گونم و خیس میکرد " تمومش کن این بچه بازیارو تموم کن " چشمام و بستم و سعی کردم دیگه به اتفاقات چند دقیقه پیش فکر نکنم . ولی خوابم نمی برد و مدام توی تختم جابه جا میشدم . انگار رادمهرم با من هم درد بود چون مدام صدای در اتاقش و میشنیدم که باز و بسته میشد انگار کلافگی رادمهر به منم سرایت کرده بود روی تخت نشستم احساس تشنگی میکردم از جام بلند شدم و نگاهی به بیرون انداختم خبری از رادمهر نبود فقط صدای شرشر آب از توی حموم میومد . داشتم از در اتاق میرفتم بیرون که نگاهم به تاپ و شلوارکم افتاد برگشتم توی اتاق و پتو رو دور خودم پیچیدم و پاورچین پاورچین به سمت آشپزخونه رفتم . از توی یخچال بطری آب و برداشتم و یکم آب توی لیوان ریختم . داشتم آب و میخوردم که یهو رادمهر از حموم اومد بیرون . آب توی گلوم پرید و به شدت به سرفه افتادم . رادمهر با صدای من متعجب به سمت آشپزخونه برگشت و توی تاریکی آشپزخونه صدام زد : - مُوژان تویی ؟ - آره ، آره . قدمی به سمت آشپزخونه برداشت حالا دیگه کاملاً من و داشت میدید نگاهی متعجب اول به من و بعد به پتوی بلندی که دورم پیچیده بودم انداخت و گفت : - چرا نخواییدی ؟ از نگاه کردن به چشمات میکشیدم . اصلاً چرا من خجالت بکشم ؟! سرم و پایین انداختم و گفتم : - خوابم نمیبرد . همونجوری با حوله ای که تنش بود جلوی در آشپزخونه وایساده بود و نگاهم میکرد . اگه بازم

وایمیستادم معلوم نبود این بار چیکار میکرد! باید میرفتم تو اتاقم پاهام سست و بی حرکت شده بود ولی با این حال به جلو حرکتش دادم میخواستم از آشپزخونه برم بیرون که سد راهم شده بود گفتم: - میشه بری کنار من رد شم؟ دوباره نگاه عمیقی بهم انداخت ولی کلافه نبود این بار.

کمی جابه جا شد و تونستم از کنارش رد بشم ولی تو لحظه ی آخر دستم و گرفت و من و به طرف خودش کشید. با این حرکت پتو از دورم باز شد و زمین افتاد. خدایا این امشب چش بود؟ قلبم مثل گنجشک توی سینم میزد دستش و دور کمرم حلقه کرده بود و پیشونیش و به پیشونیم چسبونده بود این بار شوکه نشده بودم با دستم به سینش فشار میاوردم با بغض گفتم: - رادمهر ولم کن.

سکوت کرده بود و جوابی بهم نمیداد. چشمام و به چشماش دوختم دوباره گفتم: - رادمهر خواهش میکنم. با صدای آرومی گفت: - مگه تو زنم نیستی؟ از چی میترسی؟ صداش یه مدل خاصی بود. ترسیده بودم. جوابی به سوالش ندادم و دوباره گفتم: - رادمهر خواهش کردم.

انگار گوشاش دیگه هیچی رو نمیشنید عجب غلطی کردم اومدم آب بخورم! همونجوری که توی بغلش بودم من و به سمت اتاقم برد هنوزم داشتم سعی میکردم از توی بغلش بیام بیرون ولی قدرتش انگار دو برابر شده بود. دوست

نداشتم کاری که میخواد انجام بده از روی هوس باشه من عشق و علاقه ی رادمهر و میخواستم. به اتاق رسیدیم هنوزم توی بغلش بودم دوباره گفتم: - رادمهر میخوای چیکار کنی؟ من و ببین. رادمهر با عصبانیت گفت: - یعنی حق ندارم مثل یه شوهر رفتار کنم؟

ترسم و کنار زدم و مثل خودش با عصبانیت گفتم : - نه لعنتی تا وقتی که تصمیمی نگرفتیم در مورد این زندگی نحسمون نمیتونی شوهرم باشی و مثل زنت باهام رفتار کنی فهمیدی ؟ - فکر کردی به اجازه ی توه ؟ انقدر بهت زمان دادم بسه حالا کسی که تعیین تکلیف میکنه منم . دوباره ترس به وجودم برگشت نکنه کار احمقانه ای انجام بده ؟ قلبم تند تند میزد گفتم : - رادمهر تو این کار و نمیکنی . نیشخندی زد و گفت : - زیاد مطمئن نباش . دستش و به سمت کمر بند هولش برد و خواست بازش کنه چشمام و بستم و خدایا باورم نمیشد رادمهر اینجوری برخورد کنه . مدام از خدا کمک میخواستم که نذاره اتفاقی بیفته . نمیدونم یهو چی شد که رادمهر من و ول کرد و همونجوری که به سمت در میرفت فریاد گونه گفت : - لعنتی . شنیدم ولی جرات اینکه جوابی بدم نداشتم . از ضعف خودم بدم اومد سریع در اتاق و بستم و قفل کردم خودم و روی تخت انداختم هنوزم داشتم میلرزیدم . نفهمیدم کی خوابم برد . صبح حدودای ساعت ۱۱ از خواب پریدم . تصمیمم و گرفته بودم باید همون روز از خونش میرفتم . ۲ روز بقیش و خونه ی خودمون میموندم . اتفاقی که دیشب افتاده بود بدجور ترسونده بود منو . بعد از اینکه مطمئن شدم رادمهر نیست چمدونم و بستم و به آژانس زنگ زدم ۵ دقیقه بعد توی ماشین نشسته بودم به سمت خونه در حرکت بودم . دلم برای رادمهر و خونه تنگ میشد . . . وقتی رسیدم خونه اولین کاری که کردم این بود که با مامان تماس بگیرم . بعد از ۳ تا بوق جواب داد : - بله ؟ - سلام مامان خوبی ؟ - سلام مُمُژان خوبی مادر ؟ من خوبم . دلم برات تنگ شده .

- منم دلم براتون تنگ شده بابا خوبه ؟ - آره عزیزم باباتم خوبه . - آقا سهراب چطورن ؟ - ای مادر تعریفی نداره حالش بیچاره سروناز داره خودش و میکشه از ناراحتی . - آخی امیدوارم زود خوب شن . - منم همینطور عزیزم . - مامان کی میاین خونه پس ؟

خندید و گفت : - دلت برامون تنگ شده ؟ - آره خیلی . تورو خدا زود بیاین . - باشه عزیزم فردا صبح راه می‌فتیم سمت تهران . هنوز پیش رادمهری ؟ با شنیدن اسم رادمهر اخمام تو هم رفت و دوباره یاد اتفاقای دیشب افتادم گفتم : - نه اومدم خونه .

- چرا ؟ خوب می‌موندی همون جا دیگه . - خونه ی خودمون راحت ترم . پس من فردا منتظر تونما . بیاین حتما . با این حرف اجازه ندادم مامان بیشتر از این اصرار کنه اونم با لحن نگران گفت : - باشه مادر . - به بابا و بقیه هم سلام برسونین . خداحافظ . - تا عصر سرم و هر مدلی که بود گرم کردم ولی مدام فکرم پیش رادمهر بود یعنی الان اومده خونه ؟ فهمیده که من خونه نیستم ؟ سعی می‌کردم خودم و بی تفاوت و دلخور نشون بدم نسبت به رادمهر ولی حقیقت این بود که دلخور نبودم ازش ! مدام چشمم به تلفن بود که بهم زنگ بزنه و سراغ ازم بگیره ولی دریغ از یه زنگ.

ساعت حدودای ۹ بود که گوشیم زنگ خورد نگاهی به صفحه کردم شماره ی رادمهر قلبم و به تپش انداخت نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

-بله بفرمایید ؟

-سلام م‌وژان.

توی صداش غم و ناراحتی حس میشد گفتم:

-سلام .

-خوبی؟

-ای بدک نیستم تو خوبی؟

-آره منم خوبم . چرا امروز بی خبر رفتی ؟ با طعنه گفتم:

-انتظار داشتی خبر بدم ؟ جدی شد و

گفت:

-آره . بابت دیشب باید بگم که خودمم نفهمیدم چم شده

بود .

-متوجه شدم کاملاً !

کمی مکث کرد و به سختی گفت:

-معذرت می‌خوام .

انگار آب سردی روی عصبانیت و ناراحتیم ریخته بودن .

سکوت کردم و چیزی نگفتم دوباره گفت:

-برای جبران دو تا بلیت کنسرت گرفتم برای جفتمون برای فردا میای بریم ؟

لبخندی روی لبم نشست ولی به روی خودم نیاوردم که از پیشنهادش ذوق کردم خیلی

خونسرد گفتم:

-چه ساعتی ؟

-ساعت ۹

-نمیدونم فردا مامان اینا میان .

-یعنی نمی‌خواهی بیای ؟

توی صداش احساس خاصی نبود ولی من دوست داشتم که باهاش برم . گفتم:

-باشه میام ولی فقط به خاطر اینکه بلیتات سوخت نشه !
خندید و گفت:

-آره میدونم مرسی که این لطف و بهم میکنی .

-خواهش میکنم .

-از تنهایی نمیترسی ؟

-نه نمیترسم .

-خوبه پس درارو قفل کن .

-باشه حتما .

-خوب فردا ساعت ۷:۳۰ میام دنبالت پس .

-باشه منتظر میمونم .

-مواظب خودت باش . خداحافظ .

-خداحافظ .

وقتی گوشی رو قطع کردم از فکر اینکه رادمهر امروز زنگ زد بهم و ازم معذرت خواهی کرد گرمای خاصی زیر پوستم دوید . خوشحال بودم . از رادمهر مغرور بعید بود همچین کاری رو بکنه . چرا از ته دل از دستش ناراحت نبودم پس ؟ جوابی برای این سوالم پیدا نکردم .

همه ی درهارو قفل کردم و به اتاقم رفتم با ذوق فردا که هم مامان و بابا رو میدیدم و هم رادمهر و خوشحال به خواب رفتم.

صبح حدودای ۹ از خواب بیدار شدم صبحونه ی سرسری خوردم و دوباره از روی کتاب آشپزی مامان یه ناهار خوشمزه درست کردم . فکر میکردم حدودا ساعت ۳ - ۴ عرص باید برسن تهران . این بار حواسم به همه چی بود که مبادا یه وقت غذام خراب بشه . غذام حاضر بود ساعت ۲ بود تماسی با مامان گرفتم و گفت تا ۱ ساعت دیگه میرسن خونه . خوشحال دستام و به هم کوبیدم و زیر غذاها رو خاموش کردم . از صبح از رادمهر خبری نداشتم . حالا وقتش بود که یکم به خودم برسم . سریع دوش گرفتم و تصمیم گرفتم با اتو مو همه ی موهام و صاف کنم . کار صاف کردن موهام تازه تموم شده بود که صدای زنگ در اومد با هیجان نگاهی به آیفون کردم با دیدن تصویر مامان به سمت در تقریبا میشد گفت که پرواز کردم . بابا ماشین و داخل پارکینگ آورد و بعد از اینکه پیاده شدن پریدم توی بغل جفتشون و بوسه بارونشون کردم مامان خنده ای کرد و گفت:

-ولم کن دختر لوس! بزرگ شدی این کارا چیه ؟ خندیدم و گفتم:

-دلم براتون خیلی تنگ شده بود .

بعد از بوسه های پی در پی بالاخره رضایت دادم تا به خونه بریم . کمکشون کردم و همه ی چمدونارو با هم بردیم داخل خونه . انگار مامان تازه نگاهش به موهام افتاد و گفت:

-موهات و صاف کردی ؟ چه خبره خوشگل کردی ؟ لبخند زدم و گفتم:

-رادمهر امشب بلیت کنسرت گرفته .

مامان هم لبخندی زد و گفت:

-برین عزیزم بهتون خوش بگذره .

گفتم:

-مامان من راستش غذا خوردم ولی برای شما و بابا غذا درست کردم و روی گاز فقط باید گرمش کنین و بخورین

-وای دستت درد نکنه عزیز دلم . چرا زحمت کشیدی ؟ راستش من و بابات بین راه رفتیم رستوران و یه غذایی خوردیم .

-جدی ؟ حالا با این همه غذا چیکار کنم من ؟

-اشکال نداره شب میخوریم از دستپخت دخترم همیشه گذشت .

گوش و بوسیدم و به اتاقم رفتم تا حاضر بشم . حدودای ساعت ۵ بود که آرایشمم کردم حالا باید یه لباس خوب انتخاب می کردم .

به سمت کمد رفتم و پالتوی شکلاتی رنگم و که کمر پهنی داشت انتخاب کردم همراه با شلوار لی سرمه ای رنگ لوله تفنگیم شال کرم شکلاتی رو هم برداشتم که خیلی به پالتوم میومد . بوت پاشنه بلند شکلاتی رنگم با کیفی که دقیقا سر جنس و رنگ بوتم بود و انتخاب کردم نگاهم به ساعت افتاد ۷ بود کم کم لباسارو پوشیدم و توی آینه نگاهی به خودم انداختم . یه دسته از چتری هام و کج توی صورتم ریخته بودم و بقیه موهامم بالای سرم بستم .

راس ساعت ۷:۳۰ رادمهر اومد از مامان و بابا خداحافظی کردم و به سمت در رفتم . رادمهر توی ماشین بود . یکم ازش به خاطر اتفاقات اون شب خجالت میکشیدم ولی سعی کردم خونسرد باشم . کنارش نشستم و سلام کردم .
چند ثانیه ای بهم نگاه کرد و بعد جوابم و داد .

ماشین و به حرکت در آورد زیر چش‌می نگاهش می‌کردم خونسرد به نظر می‌ومد حداقل اینجوری نشون میداد .

صداش و شنیدم:

-مامان اینا اومدن ؟

-آره حدودای ۳ و ۴ بود که رسیدن .

-آها . خوبه .

دوباره جفتمون ساکت شدیم . جو سنگینی توی ماشین به وجود اومده بود هر کدوم سعی می‌کردیم حرفی بزنیم تا این جو سنگین از بین بره .

دوباره گفت:

-دیشب خوب خوابیدی ؟ نترسیدی ؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

-نه نترسیدم راحت خوابیدم .

-تو خوب خوابیدی ؟ نگاهش و بهم دوخت و

گفت:

-راستش و بگم ؟

-اوهوم.

-نه عادت کرده بودم که یکی دیگه توی خونه باشه حس می‌کردم یه چیزی گم کردم .

ضربان قلبم با این حرفش بالا رفت . راستش بهش نگفته بودم ولی منم دیشب مدام جای خالیش و حس میکردم .

لبخند محوی زدم و سکوت کردم . دوباره جدی شد انگار از حرفی که زده بود چندان راضی نبود چون تا آخر مسیر دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد .

بالاخره به محل برگزاری کنسرت رسیدیم رادمهر ماشین و توی پارکینگ پارک کرد تازه وقتی از ماشین پیاده شد تونستم تیپش و بینم کت و شلوار نوک مدادی با پیرهن مردونه ی سفید رنگ پوشیده بود روی کت و شلوارش هم اور کت بلند مشکی رنگی پوشیده بود و همون عطر معروف و به خودش زده بود ! با بوتای پاشنه بلندی که پوشیده بودم تازه به زور به سرشونش میرسیدم . دختر کوتاه قدی نبودم ولی در مقابل رادمهر زیادی کوتاه نشون میدادم ! با هم سوار آسانسور شدیم تا به سالن اصلی برسیم . به خاطر ترافیک زیاد ساعت ۸:۴۰ رسیدیم . به کمک راهنماها صندلیامون و پیدا کردیم و روش نشستیم . هنوز تا اجرای برنامه ۲۰ دقیقه ای مونده بود . نگاهم و توی سالن میچرخوندم صندلیامون سر ردیف قرار داشت من داخل ردیف رفتم و رادمهر روی اولین صندلی کنار من نشست . هنوز صندلیا خالی بود و کم کم همه میومدن . بالاخره کسایی که قرار بود طرف دیگم بشینن اومدن . ۴ تا پسر حدودای ۲۵ - ۲۶ ساله بودن . معذب بودم صدای رادمهر و کنار گوشم شنیدم:

-تو بیا جای من بشین .

از خدا خواسته جام و با رادمهر عوض کردم . خوشم اومد که انقدر حواسش به من و راحتیمه . سر ساعت ۹ بود که برنامه شروع شد با وارد شدن خواننده ها دهنم از تعجب باز مونده بود باورم نمیشد من عاشق این گروه بودم . حتی

۱ بار هم نپرسیده بودم که کنسرت چه خواننده ای میخوایم بریم ولی الان با دیدن اونها دوست داشتم از خوشحالی فریاد بزنم . رادمهر از کجا میدونست که من چی دوست دارم ؟ توهمی شدیا مُوژان ! اون از کجا بدونه تو از چه خواننده ای خوشت میاد آخه ؟ حتما خودش دوست داره این گروه و . سعی کردم با میلیم به جیغ زدن مبارزه کنم و مثل یه خانوم سنگین و متین سرجام بشینم ولی انگار رادمهر متوجه شده بود که به وجد اومدم چون با لحن شوخی زیر گوشم گفت:

-اگه خواستی میتونی جیغ بکشی مراعات نکن .

اخمی بهش کردم . لبخندش عمیق تر شد .

نگاهش هنوز بهم بود ولی با شنیدن صدای خواننده ها سرم و به سمت سن برگردوندم . آهنگش یکم ریتمش تند بود همه توی سالن دست میزدن و جیغ و هورا میکشیدن نگاهم و به رادمهر دوختم دستاشو روی سینهش قلاب کرده بود و با همون جدیت رادمهریش ! به سن چشم دوخته بود . دلم میخواست شلوغ کنم و مثل بقیه جیغ بکشم ولی رادمهر در مورد چه فکری میکرد آخه ؟ با نارضایتی به صندلیم تکیه دادم و مثل رادمهر دستام و روی سینم قلاب کردم .

بالاخره آهنگ اولشون تموم شد همه براشون سوت میزدن و هر کس از سمتی آهنگی رو ازشون میخواست که بخون . دلم میخواست منم چیزی بگم هر کس ابراز احساساتی میکرد دیگه داشتم خودم و میکشتم تا صدام در نیاد

رادمهر دوباره کنار گوشم با خنده گفت:

-انقدر مقاومت نکن کبود شدی .

بعد قهقهه ای زد که صداش بین جمعیت گم شد ولی من و عصبانی کرد . خیلی بدجنس بود . سعی کردم عصبانیتم و بروز ندن ولی توی دلم براش خط و نشون میکشیدم .

میدونستم چجوری تلافی کنم این حرفاشو . با این فکر لبخند شیطننت آمیزی روی لبم نشست و با لذت به آهنگ آرومی که داشتن میخوندن گوش دادم .

همه همراه آهنگ دستاشون و آروم بالای سرشون تگون میدادن و با خواننده ها همراهی میکردن .

بعد از اتمام دومین آهنگ همگی براشون دست زدیم و سومین آهنگ و به خواسته ی مردم اجرا کردن . آهنگی بود که به تازگی خونده بودن و از جون و دل عاشقش بودم :

دوستت دارم ولی چرا نمیتونم ثابت کنم لالایی میخونم ولی

نمیتونم خوابت کنم دوست داشتن منو چرا نمیتونی باور کنی

آتش این عشق و شاید دوست داری خاکستر کنی

همه با شنیدن این آهنگ انگار به وجد اومده بودن دختر و پسر جوونی جلومون نشسته بودن دختر سرش و روی شونه ی پسر گذاشته بود و خیلی عاشقونه دستش و دور بازوش

حلقه کرده بود یه لحظه دلم گرفت با اینکه رادمهر و کنارم داشتم و قانونا شوهرم بود ولی
برام تکیه گاهی نبود تا بتونم سرم و روی شونه اش بذارم

شاید میخوای این همه عشق بمونه تو دل خودم دلت میخواد دیگه بهت نگم که
عاشقت شدم کاش توی چشمم میدیدی کاشکی اینو میفهمیدی بگو چطور ثابت
کنم که تو بهم نفس میدی یه راهی پیش روم بذار یکم بهم فرصت بده برای
عاشق تر شدن خودت بهم جرات بده

با شنیدن این تیکه ی آهنگ اشک توی چشمم حلقه زد دوباره نگاهم به دختر و پسر جوون
جلویمون افتاد سوز غمگین آهنگ از یه طرف عشقی که بین این دو تا جوون بود یه طرف
حالم و منقلب میکرد رادمهر دستش و آروم به بازوم زد به طرفش برگشتم چشمای گریونم
و دید و بعد رد نگاهم و دنبال کرد به حالت بامزه ای بازوش و به طرفم گرفت و لبخند
مهربونی زد . میون گریه خندیدم . دستم و آروم دور بازوش حلقه کردم و سرم و روی
شونش گذاشتم

. دوباره بوی ادکلنش به مشامم خورد . تصمیم گرفتم چیزی نگم و فقط از آهنگ لذت
ببرم . از آهنگ و گرمای وجود رادمهر !

یه کاری کردی عاشقت هر لحظه بی ثابت بشه من جونم و بهت میدم
شاید بهت ثابت بشه

رادمهر دستش و روی دستم که دور بازوش حلقه بود گذاشت گرمای دستاش
لبخند و روی لبام نشوند

طاقت بیار اینا همش یه خواهشه برای داشتن تو یکمی طاقت بیار

دوستت دارم میدونم میرسه یه روزی که تو منو بخوای بیا یه گوشه از دلت برام یه
جایی بذار واسه ی همین یه بار یکمی طاقت بیار

آهنگ تموم شد همه تشویقشون کردن الحق هم که زیبا اجرا کردن آهنگ و دلم
میخواست تا آخر کنسرت سرم و روی شونه های امن رادمهر بذارم ولی حیف که نمیشد
با لبخند ازش تشکر کردم و سر جام نشستم .

تا آخر کنسرت دیگه همه ی حواسم به رادمهر بود . خیلی جدی و خونسرد داشت به
آهنگا گوش میداد . ولی من مدام چشمام دنبالش بود . تقریباً هم دیگه چیزی از آهنگا
نفهمیدم . زمانی به خودم اومدم که با تشویق همه آخرین آهنگ رو هم خوندن و
خداحافظی کردن . به سمت درهای خروجی رفتیم از ازدحام جمعیت خیلی شلوغ بود
تصمیم گرفتیم به جای آسانسور با پله ها بریم سمت ماشین .

رادمهر مثل سرباز وظیفه شناسی سپر بلای من شده بود و جوری دستاش و برای محافظت
از من دورم گرفته بود که به خنده افتاده بودم . اول از این حمایتش خوشحال شدم ولی بعد
که با خودم فکر کردم به این نتیجه رسیدم که رادمهر کلاً همیشه شخصیت حمایتگری
داشته . حتی اون اوایل که علاقه ای بهم نداشت و تا یه جاهایی هم فکر میکردم ازم بدش

میاد . پس نمیتونستم این حرکتش و به پای عشق بذارم ! چرا دوست داشتم عاشقم بشه ؟
مگه خودم عاشقش بودم ؟

داشتیم به سمت ماشین میرفتیم توی محوطه ی پارکینگ بودیم که پسر جوونی به حالت دو
از کنارم رد شد و محکم تنش و بهم زد . پسر چند قدم جلوتر وایساد . رادمهر نگاهی به
من و بعد به پسر کرد و گفت:
-یه معذرت خواهی بعضی وقتا بد نیست .

اخماش توی هم بود و لحنش هم عصبی بود . پسر جوون هم اخماش و توی هم کرد و
گفت:

-حالا مثلا معذرت خواهی نکنم چی میشه ؟ انگار پسرک سرش درد میکرد واسه
دعوا . رادمهر یهو عصبانی شد و کمی نزدیک پسره رفت و گفت:

-دوباره تکرار کن اینی که گفتی رو .

پسر سرش و یکم جلو آورد و گفت:

-معذرت خواهی نمیکنم . میخوام بینم فضولم کیه .

هنوز حرفش تموم نشده بود که رادمهر عصبانی یقه ی لباسش و گرفت تقریبا از روی زمین
بلندش کرد . رادمهر یه سر و گردن از پسر بلند تر بود نمیدونستم با چه اعتماد به نفسی با
رادمهر در افتاده بود . به سمتشون رفتم و آروم دستش و گرفتم و با دستپاچگی گفتم:

-رادمهر ولش کن بیا بریم . چیزی نشده که من خوبم .

با همون عصبانیت بهم گفت:

-کنار وایسا مُوژان.

پسره رو به دیوار کوبید و توی همون حالت گفت:

-معذرت خواهی میکنی یا نه ؟

-عمر ا .

پسر تقلایی کرد و دستای رادمهر و از دور یقش آزاد کرد مردم اومدن جلو و رادمهر و گرفتن تا از دعوا جلو گیری کنن پسره از فرصت استفاده کرد و مشتی توی صورت رادمهر زد . رادمهر شوکه شد و عصبانی تر از قبل به سمت پسره حمله کرد اون همه آدم نمیتونستن حریفش بشن انگار عصبانیت قدرتش و بیشتر کرده بود چشمام به اشک نشسته بود و گوشه ای وایساده بودم . کاری از دستم بر نمی اومد دور رادمهر و مردا گرفته بودم . آخر هم رادمهر دو تا مشت پشت سر هم توی صورت پسره زد و ولش کرد . با پادرمیونی مردم پسر و با خودشون بردن حالا من مونده بودم و رادمهر با عجله به سمتش رفتم و نگاهی به صورتش کردم سرش و برگردوند که چیزی نبینم گفت:

-بریم .

قبل از اینکه حرکت کنه صورتش و گرفتم و به سمت خودم برگردوندم . گوشه ی لبش پاره شده بود و ازش خون میومد . نگاهم به پیرهن مردونه ی سفید خوشگلش افتاد که لکه های قرمز خون روش ریخته بود . با هم به سمت ماشین رفتیم و نشستیم قبل از اینکه رادمهر حرکتی کنه گفتم:

-چند لحظه صبر کن .

رادمهر به سمتم برگشت . از توی کیفم دستمال در آوردم و کمی توی صندلی جابه جا شدم تا مسلط بشم روی رادمهر . نزدیک تر رفتم و دستمال و بالای لبش گذاشتم .

بدجوری خون می‌ومد ترسیدم نگاهی بهش کردم و گفتم: -رادمهر خیلی خون میاد بیا
بریم درم‌ونگاه شاید بخیه بخواد .

نگاهی توی آینه به خودش انداخت و گفت:

-نه نمی‌خواد الان دیگه خونش بند میاد .

-حالا نشون دادنش که ضرر نداره .

نگاهی بهم انداخت که از ترس ساکت شدم . اور کتش و در آورد و پرت کرد صندلی عقب
. دقیقه ای توی سکوت رانندگی کرد آخر نتونستم طاقت بیارم گفتم:

-اصلا واسه چی باید سر هم‌چین موضوع کوچیکی دعوا کنی ؟ حالا مگه چی شد ؟ یه
تنه زد رفت .

نگاه خشم‌گینش و به چشمای من دوخت و گفت:

-چی ؟!!! یه تنه زد رفت ؟ پوزخندی زد

و گفت:

-انقدر برات این چیزا راحت ؟

زیر لب جوری که من بشنوم گفتم:

-من و بگو به خاطر کی الکی خودم و تو دردسر انداختم !

نمی‌خواستم باهاش بحث کنم انقدر عصبانی بود که ترجیح دادم سکوت کنم .

رادمه‌ر تمام حواسش به رانندگی‌ش بود ولی من انگار یه غده توی گلو‌م بود ساکت سرجام نشسته بودم و به شیشه‌ی کناریم زل زده بودم . چرا همیشه آخر هر خوشی که با هم داشتیم یهو دعوا میشد یا دلخوری پیش می‌ومد ؟ رادمه‌ر سکوت و شکست و گفت:

-گرسنت نیست ؟

احساس می‌کردم اگه حرفی بزنم اشکام میریزه . پس فقط سرم و به علامت نه ت‌کون دادم . دوباره گفت:

-ولی من گرسنه‌م میرم یه رستوران که شام بخوریم .

از این خودخواهیش حرصم گرفت بغضم و خوردم و گفتم:

-پس چرا دیگه نظر من و می‌پرسی ؟ یهو بگو زوریه و

خودت و خلاص کن .

-تو اینجوری فکر کن .

زیر لب گفتم:

-خود خواه.

-دارم میشنوم چی می‌گی . اگه می‌خواس نشنوم آروم بگو حداقل .

-منم گفتم که بشنوی . خودخواه .

هنوز صورتم به طرف پنجره بود نمیتونستم حالتش و بینم ولی از روی صداش میشد تشخیص داد که زیاد از عصبانیت لحظات پیشش خبری نیست و تقریبا به حالت خونسرد قبلیش برگشته بود .

گفت:

-مُ‌وژان با این حرفای الکی ش‌بمون و خراب نکن .

از حرفش عصبانی شدم به طرفش برگشتم و گفتم:

-من ش‌بمون و خراب نکنم یا تو که سر هر چیزی با مردم توی خیابون دست به یقه میشی ؟ خیلی جالبه لابد الانم می‌خوا‌ی بگی تقصیر منه که اون پسر بهم تنه زد چون که حتما داشتم بد راه میرفتم آره ؟ رادمهر کلافه گفت:

-من اینو نگفتم تمومش کن مُ‌وژان هر چی بود گذشت .

-آره خوب واسه تو دیگه گذشته .

نمیدونستم چرا انقدر گیر الکی میدادم . گفت:

-مُ‌وژان این چه عادت مسخره ایه که تو داری ؟ چرا از کاه کوه می‌سازی همیشه ؟

دندونام و با حرص روی هم فشردم و گفتم:

-باشه از این به بعد حرفی نمی‌زنم که الکی از کاه کوه نساخته باشم !

و بعد ساکت به صندلی تکیه دادم و دستام و روی سینم قلاب کردم . رادمهر هم هیچی نگفت انگار از خدا خواسته بود که من حرفی نزنم این بیشتر شاکیم میکرد .

بالاخره به رستوران رسید ماشین و پارک کرد و گفت:

-پیاده شو .

بدون اینکه حرفی بزنم همونجوری سر جام نشستم .

رادمهر که دید انگار قصد پیاده شدن ندارم گفت:

-مُ‌وژان یا پیاده می‌شی خودت یا اینکه من پیادت میکنم انتخاب با خودته . میدونی هم که کاری رو که بگم انجامش میدم .

دوباره زیر لب گفتم:

-خودخواه .

برای اینکه جلوی آبروریزی احتمالی رو بگیرم خودم از ماشین پیاده شدم و در و محکم به هم کوبیدم . دزدگیر ماشین و زد دکمه ی کتش و بست تا پیرهن خونیش معلوم نشه ! انگار مجبور بود با اون قیافه بره رستوران ! به طرف در رستوران حرکت کرد . منم به دنبالش به آرومی حرکت کردم . کنار در نیمه باز رستوران وایساده بود و سلانه سلانه راه رفتن من و نگاه میکرد دوست داشتم حرص بخوره ولی خودش و خونسرد نشون میداد بهش نزدیک شدم و نگاهش و ازم گرفت . گارسون میز دو نفره ای رو گوشه دنج رستوران بهمون پیشنهاد داد و ما نشستیم .

سعی میکردم نگاهم بهش نیفته ولی سنگینی نگاهش و روی خودم حس میکردم نگاهم و بهش انداختم و گفتم:

-میشه انقدر بهم خیره نشی ؟ معذبم میکنی .

خندید و بدون هیچ حرفی منوی روی میز و برداشت نگاهش و به منو انداخت . نفسم و پر صدا بیرون دادم و منم منوی دیگه ای رو برداشتم .

واقعا انگار اشتهام و از دست داده بودم رادمهر بعد از چند دقیقه گفت:

-خوب چی برات سفارش بدم ؟

بدون اینکه نگاهش کنم شوتم و بالا انداختم و گفتم:

-نمیدونم غذای خاصی مدنظرم نیست هر چی که خودت بخوری .

با این حرف منو رو گذاشتم روی میز . رادمهر یه لنگه ی ابروش و بالا انداخت و گارسون و صدا زد وقتی سفارش غذا داد و رفت تازه فهمیدم عجب غلطی کردم که به اختیار خودش گذاشتم ! برای جفتمون ماهی سفارش داد .

حالا چجوری بهش میگفتم که از ماهی بدم میاد ؟ رادمهر وقتی نگاهش و به چهره ی کج و کوله ی من انداخت با آرامش ساختگی که سعی میکرد خندش و پشتش پنهان کنه گفت:

-چیزی شده ؟

سعی کردم به روی خودم نیارم . ولی فکر ماهی هم که میومد توی سرم ناخودآگاه منزجر میشدم با همون قیافم گفتم:

-نه نه چیزی نشده .

رادمهر دیگه حرفی نزد ولی نیشخند شیطنت آمیزش و گوشه ی لبش دیدم . نکنه میدونسته که من ماهی دوست ندارم و از قصد سفارش داده ؟ میکشمت رادمهر ! با عصبانیت به اطرافم نگاه مینداختم سعی داشتم کمتر چشمم توی چشمای پر خندش بیفته . بالاخره گارسون با غذاها اومده از دیدن ماهی که جلوم گذاشت احساس تهوع کردم حالم از بوش به هم میخورد نگاهی به رادمهر کردم که با اشتها مشغول خوردن بود . نگاهی به من کرد که با چنگالم فقط ماهی رو زیر و رو میکردم و گفت:

-چرا نمیخوری ؟ چیزی شده ؟

صورتش جدی بود ولی چشماش میخندید بالاخره نتونستم طاقت بیارم گفتم:
 -من ماهی دوست ندارم میرم توی ماشین هر وقت خوردنت تموم شد بیا توام .
 قبل از اینکه از جام بلند شم دستم و گرفت و با خنده ای که دیگه حالا سعی نمیکرد
 قایمش کنه گفت:

-باشه باشه بشین برات یه چیز دیگه سفارش میدم .
 -نه دیگه نمیخوام میرم توی ماشین . تو از قصد این غذارو سفارش دادی .
 -باشه اعتراف میکنم که واسه اذیت کردنت سفارش دادم

از اعتراف راحتش بیشتر حرص خوردم گفتم:

-پس منم میرم توی ماشین .
 -بچه بازی در نیارم مُوژان الان برات غذا سفارش میدم سرجام نشستم درست نبود که
 اونجوری از رستوران برم بیرون . نگاه خاصی بهم انداخت و گفت:

-خوب همسر بنده چی میل دارن ؟

از لفظ همسر انگار قند تو دلم آب کردن . چقدر این مدلی حرف زدن بهش میومد . یکی
 نبود بهش بگه میمیری اگه همیشه اینجوری خوب حرف بزنی ؟ جلوی لبخندم و گرفتم و
 خونسرد گفتم:

-نمیدونم

خندید و گفت:

-یعنی باز من سفارش بدم برات ؟ راستی میگن میگوهای اینجا هم حرف نداره ها !
رادمهر با دیدن قیافه ی عصبانی من خندش و خورد و گفت:

-باشه بابا من و نخور . میخوای جوجه بگیرم برات ؟ سرم و به نشونه ی موافقت
تکون دادم و رادمهر دوباره گارسون و صدا زد و بهش سفارش داد . گفتم:

-حالا از کجا میدونستی که از غذاهای دریایی خوشم نیاد

؟

-زیاد سخت نبود اون دفعه که رفتیم رستوران و من میگو سفارش دادم حس کردم که با
انزجار به غذای من نگاه میکنی . منم گفتم تیری در تاریکیه دیگه شاید از ماهی هم بدت
اومد اونوقت به نفع من میشد که همینم شد و بدت اومد .

بعد خنده ی ریزی کرد با پشت قاشق آروم روی دستش زدم و گفتم:

-بدجنس نوبت تلافی منم میرسه .

سری تکون داد و با خنده گفت:

-تو تلافیات و کردی حالا دیگه نوبت منه .

زیاد طول نکشید که گارسون با سفارشمون دوباره برگشت و بقیه ی شام و تو سکوت
خوردیم .

وقتی از در رستوران میومدیم بیرون از عصبانیت و ناراحتی قبل خبری نبود با خوشحالی
جفتمون سوار ماشین شدیم و رادمهر به سمت خونه ی ما رانندگی کرد.

توی طول مسیر نگاهم ناخودآگاه به رادمهر میفتاد ولی سریع چشمم و ازش میدزدیدم .
 حواسش به من نبود اصلاً غرق در افکار خودش بود . دلم میخواست نگاهم کنه یا یه توجه
 خاص بهم داشته باشه ولی رادمهر رفتارش مثل همیشه بود چیزی که مثل همیشه نبود
 احساس من بود انگار بهش عادت کرده بودم توی این مدت همش کنارش بودم یه جورایی
 عادت کرده بودم که هر لحظه بوی ادکلنش شامم و نوازش کنه . بوی ادکلنش و با لذت به
 ریه هام کشیدم و منم چشمم و به جلو دوختم . به خاطر اینکه دیر وقت بود خیابونا خلوت
 بود و خیلی سریع به خونه رسیدیم . توی دلم به اتوبانا لعنت فرستادم که انقدر خلوت بودن
 حالا همیشه شلوغ بود و ترافیک این بار که من میخوام بیشتر طول بکشه از همیشه کمتر
 طول کشید .

جلوی در ماشین و نگه داشت . به طرفش برگشتم گفت :

-امشبم برای خودش خاطره ای شدا !

لبخندی زدم و گفتم:

-آره خاطره شد ! ولی خوب بود . ممنون رادمهر .

اونم لبخند محو و مردونه ای تحویل داد و گفت:

-خواهش میکنم به منم خیلی خوش گذشت .

نگاهم و به زخم بالای لبش انداختم و همونجوری خیره به لبش گفتم:

-خونش بند اومد بالاخره . حق با تو بود احتیاج به بخیه نداشت .

شونه اش و بالا انداخت و با قیافه ی بامزه ای گفت:

-همیشه حق با منه .

-آره همیشه هم خود شیفته ای.

قهقهه ای زد و ساکت موند . منتظر بود از ماشین پیاده بشم ولی انگار پاهام جون نداشت
دلم میخواست همون جا بمونم . نگاهم و دوباره به زخم روی لبش دوختم و کم کم پایین
تر اومدم و به لبش رسیدم . با صدای رادمهر به خودم اومدم:

-میخوای برم یه چرخ دیگه هم بزنی ؟

تازه انگار به خودم اومدم خیلی داشتم لفتش میدادم دیگه . اصلا معلوم هست حواست
کجاست دختر ؟ ۱ ساعت به لبش زل زدی ! اونوقت میخوای کاریتم نداشته باشه ؟
خوب کرم از خود درخته دیگه !

دستپاچه افکارم و پس زدم و در ماشین و باز کردم و گفتم :

-نه دیگه دیر شده من میرم .

هنوز در نیمه باز بود خواستم کامل بازش کنم و برم پایین که اسمم و صدا زد روم و به
طرفش برگردوندم یه لحظه فقط صورتش و دیدم که جلو آورده بود و بعد گرمای لبش و
روی لبام . چشمام و بستم گرمای مطبوعی زیر پوستم دوید . این اتفاق فقط چند ثانیه طول
کشید یهو رادمهر خودش و کنار کشید مثل آدمای مست چشمام و باز کردم و نگاهی بهش
انداختم سرش و پایین انداخته بود .

خواستم حرفی بزنی ولی روم نشد سریع از ماشین پیاده شدم و بدون خداحافظی به
خونه رفتم .

در حیاط و بستم و بهش تکیه زدم صدای ماشینش و شنیدم که دور میشد . چشمام و بستم
. چرا احساس بدی نداشتم ؟ چم شده بود ؟ دستم و روی گونه ام گذاشت طبق معمول داغ

شده بود از هیجان . با سستی به سمت خونه رفتم . همه ی چراغا خاموش بود و خونه توی سکوت فرو رفته بود مامان و بابا خواب بودن منم آروم و بی سر و صدا به سمت اتاقم رفتم .

لباسام و عوض کردم و روی تختم دراز کشیدم . به محض اینکه چشمام و میبستم همه ی اتفاقات چند لحظه پیش جلوی چشمم میومد . چه مرگم شده بود ؟ این چه احساسی بود که داشتم دچارش میشدم ؟ با فکر کردن به رادمهر همون گرما دوباره زیر پوستم میدوید .

خجالت دخترونه ای همه ی وجودم و گرفته بود . لبخند غیر ارادی روی لبهام نشست بود .

رادمهر مال من بود واقعا ! رادمهر شوهر من بود ! امروز توی رستوران متوجه نگاه چند تا دختر جوون به رادمهر شده بودم . تازه داشتم این روزا دقیق تر بهش نگاه میکردم .

برخلاف چیزی که قبلا فکر میکردم اخلاقای خوب هم

خیلی داشت . تازه داشتم به این نتیجه میرسیدم که با زندگیم واقعا چیکار کرده بودم .

با همه ی هیجاناتی که داشتم بالاخره به خواب رفتم .

۳روزی بود که از رادمهر خبری نداشتم . مثل مرغ سرکنده شده بودم و همش بی حوصله بودم . مدام توی خونه غر میزدم جوری که دیگه مامان شاکی شده بود .

خوب حق هم داشت از همه چی ایراد میگرفتم و الکی بهانه گیر شده بودم . انتظار داشتم بعد از اون برخورد نزدیکمون با هم حداقل یه زنگ بهم بزنه ولی انگار توقع پوچ و بی جایی بود . هی هر روز نسبت به علاقه ی رادمهر سرد و سردتر میشدم . سوگندم که هنوز یزد بود . باز حداقل اگه سوگند تهران بود کمتر متوجه جای خالی رادمهر میشدم . روز سوم بود دیگه حسابی عصبی شده بودم دوست داشتم هر جور شده بینمش تا احساساتش و بیشتر بفهمم نسبت به خودم . غرق فکر بودم که چجوری بینمش فکری توی سرم جرقه زد با عجله از جام بلند شدم و لباسام و پوشیدم . مامان وقتی من و لباس پوشیده دید گفت :

-جایی میری ؟ با خونسردی

گفتم:

-آره میرم یکم قدم بزنم توی خونه پوسیدم .

-تا کی برمیگردی ؟

-نمیدونم فکر کنم تا ۷ - ۸ پیام خونه . شما چیزی بیرون نمیخوااین ؟

-نه مادر زیاد توی این سرما نمون تنت ضعیفه میتروسم سرما بخوری .

-چشم .

بوسه ای روی گوشش کاشتم و از در بیرون اومدم .

سر کوچه تاکسی گرفتم و به سمت مطب رادمهر راه افتادم . توی دلم خندم گرفت عجب

پیاده روی بود . برای دیدن

رادمهر هیجان داشتم .

مسیر مطب رادمهر سر راست و خیلی هم به خونه ی ما نزدیک بود در عرض ۴۰ دقیقه رسیدم دم در مطبش . بار اول بود که میومدم اینجا ولی قبلا آدرسش و از سیما جون گرفته بودم . دم در مطب نفس عمیقی کشیدم و داخل رفتم .

فضای شیکی داشت . نگاهم به دختر جوونی که پشت میز نشسته بود و سرش روی دفتری بود افتاد کنارش رفتم و سلام کردم . دختر نگاهی بهم کرد و گفت:
-سلام بفرمایید . وقت داشتن ؟
-خیر.

دختر نداشت حرفم تموم شه مثل کسی که جمله ی از پیش تعیین شده ای توی مغزش ثبت شده باشه تند تند گفت:
-شرمنده خانوم آقای دکتر بیماری رو بدون وقت قبلی نمیپذیرن .

وقتی دختر من و دید که هنوز اونجا ایستادم گفت:
-مخصوصا امروز که آقای دکتر میخوان زودتر جایی تشریف ببرن .
جایی بره ؟ یه لنگه ابروم و بالا انداختم و گفتم:
-ولی من بیمار ایشون نیستم خانوم . بنده همسرشونم .
دختر جوون با شنیدن لفظ همسر از جاش بلند شد و با دستپاچگی گفت:
-وای خانوم صبوری شرمنده که نشناختمون . خوب هستین ؟

اولین بار بود که کسی من و خانوم صبوری خطاب میکرد لبخندی روی لبم نشست و گفتم:

-ممنون . میتونم ببینمشون ؟

-بله ولی اگه کمی صبر کنین تا مریضشون بیان بیرون بهتر میشه .

سری تکون دادم و گفتم:

-باشه پس من منتظر میمونم .

-خواهش میکنم . چای قهوه میل دارین براتون بیارم ؟ لبخند زدم و گفتم:

-نه ممنون به کارتون برسین .

دختر سرجاش نشست منم روی یکی از صندلی های اتاق انتظار نشستم . نگاهم و دور تا دور مطب چرخوندم به جز من مرد دیگه ای هم توی اتاق نشسته بود که سرش و با مجله ای که توی دستش بود گرم کرده بود . منشی مدام زیر چشمی من و میپایید . بالاخره مریض از اتاق بیرون اومد . منشی دوباره از جاش بلند شد و با دست به اتاق رادمهر اشاره کرد و گفت:

-بفرمایید خانوم صبوری .

تشکری کردم و داخل شدم . رادمهر با دیدنم یه لحظه جا خورد ولی بعد به خودش مسلط شد و سلام کرد جوابش و دادم گفت:

-چه عجب ! اینجا چیکار میکنی ؟

انتظار این سوال و داشتم خودم و خونسرد نشون دادم و گفتم:

-داشتم از اینجا رد میشدم گفتم یه سری هم به تو بزنم .

اگه مزاحمم برم ؟

توی دلم به خودم خندیدم ! عجب دروغی گفته بودم !

رادمهر گفت:

-نه مراحمی . بیا بشین . چیزی میخوری بگم برات بیارن ؟

-نه ممنون . از منشیت شنیدم زود میخوای امروز بری ؟

-آره .

تنها به همین اکتفا کرد لجم گرفت حتی نمیخواست بهم بگه که کجا میخواد بره . خودم و نباختم رادمهر سکوت کرده بود و حرفی نمیزد دوباره گفتم:

-مثل اینکه حضور من معذبت کرده .

نگاهش و به من دوخت و گفت:

-نه معذب نیستم . همه خوبن ؟

-آره ممنون . مامان و بابای تو خوبن ؟

-آره اونام خوبن .

نگاهی به ساعتش انداخت . داشتم حرص میخوردم . به خودم همش فحش دادم که چرا اومده بودم اینجا . از جام بلند شدم رادمهر دوباره نگاهی به من کرد و گفت:

-کجا ؟

-میرم خونه . فقط میخوامستم سر بزنم که حالا هم زدم .

کاری نداری ؟

-میخواهی صبر کن من ا مریض دیگه دارم بعد برسونمت ؟ با کنایه گفتم:

-نه میترسم دیرت بشه ! خودم میتونم برم .

متوجه کنایم شد اخماش و تو هم کرد و گفت:

-هر جور که خودت راحت تری .

باورم نمیشد رفتارش انقدر سرد باشه ! پس اون اتفاقی که بینمون افتاده بود چی بود ؟
با حرص ازش خداحافظی کردم و از اتاقش اومدم بیرون . منشی با دیدنم دوباره از جاش بلند شد و خداحافظی کرد . حوصلش و نداشتم لبخند بی جونی بهش زدم و از در مطب اومدم بیرون .

لعنت به تو رادمهر . تقصیر من بود که انقدر راحت بهت عادت کرده بودم . فکر

کردی بدون تو میمیرم ؟ هه !

بدون اینکه تاکسی بگیرم پیاده مشغول قدم زدن شدم.

اخمام تو هم بود و راه میرفتم .

یعنی میخواست کجا بره ؟ انقدر اونجا رفتن من براش بی اهمیت بود ؟ چند دقیقه یه بار
برمیگشتم عقب و نگاه میکردم شاید امید داشتم رادمهر بیاد دنبالم . چه خیال
خامی !

تا خونه پیاده اومدم از سرما پاهام سست شده بود دیگه .

رفتم تو خونه مامان با دیدن چهره ی در هم من گفت:

–رفتی بیرون دلت باز شه بدتر شدی ؟ سعی کردم لبخند

بزنم گفتم:

–سرحال شدم کلی فقط یکم سردهمه .

–باشه زود لباسات و عوض کن بیا الان باباتم میاد میخوایم شام بخوریم .

–مامان من سیرم میخوام بخوابم لطفا صدام نکنین .

اومدم توی اتاقم ولی هنوز صدای غرغرای مامان و میشنیدم:

–آخه مگه آدم با شکم خالی هم خوابش میبره ؟ ناهار درست و حساییم که نخوردی

آخه . دختر تو به چی زنده ای آخه ؟

حوصله ی جواب دادن نداشتم بالاخره هر چی من میگفتم مامان یه چیز دیگه میگفت .

لباسام و در آوردم و روی تخت ولو شدم . همش فکرم پیش رادمهر بود . امروز کجا میخواست بره که انقدر من و راحت دک کرد ؟ هی جابه جا میشدم روی تختم کلافه بودم . برای خودمم عجیب بود که چرا انقدر کنجکاو و عصبی شدم . اصلا به من چه با هر کسی میخواد قرار بذاره

! ولی ته دلم احساساتم چیز دیگه ای میگفت .

برای اینکه از فکر و خیال زیاد دیوونه نشم گوشیم و برداشتم تا یه زنگی به سوگند

بزنم خیلی وقت بود ازش خبر نداشتم:

–بله ؟

-سلام

-به چه عجب دختر عموی گرامی . حال شما خوبه ؟

-بد نیستم تو خوبی؟

-جات خالی توپ توپم . باز کشتیات غرق شده یاد سوگند بدبخت افتادی ؟

-تیکه ننداز سوگند حوصله ندارم .

-باز چی شده ؟

-امروز رادمهر یه جایی میخواست بره .

-کجا ؟

-از کجا باید بدونم ؟

-پس اگه نمیدونی واسه چی غمگینی ؟

-نباید باشم ؟

-تا اونجایی که یادم میاد رادمهر ربطی بهت پیدا نمیکنه .

نه نباید باشی .

-چرا چرت میگی سوگند مثلا شوهرمه ها !

-ا؟ جدی ؟ دیگه هر کی ندونه من که میدونم همه ی این کارا سوری بوده!

راست میگفت ولی نمیدونم چرا از حرفش دلگیر شدم گفتم:

-اصلا دو کلام همیشه باهات حرف زد .

-باشه حالا قهر نکن من خفه خون میگیرم تو حرفت و

بزن .

-ناراحتم سوگند نمیدونم کجا میخواست بره ازش پرسیدم ولی جواب بهم نداد چیکار کنم ؟

-یعنی میخوای بگی الان کنجکاوی ؟ یا مثلاً ناراحتی ؟ یا اینکه حسودیت میاد ؟

واقعا خودمم حال خودم و نمیدونستم سکوت کردم سوگند گفت:

-مُ‌وژان خوبی ؟ نکنه خبرایی شده شیطون ؟ این چند وقت من تهران نبودم زیر آبی رفتی ؟ با لحن تندی گفتم:

-سوگند باز شروع کردی ؟

-خوب یکم روشن کن من و . یعنی ازش خوشتر اومده ؟ !

دستپاچه شدم با این حرفش گفتم:

-من این و نگفتم فقط چون بهم نگفت ناراحت شدم .

سوگند با لحن مشکوکی گفت:

-خدا از دلت بشنوه ! ما هم که پشت گوشامون مخملیه ! -اصلاً ول کن این حرفارو . کی

میای تهران ؟ اونجا جا خوش کردی ؟

-بابا من که از خدایه پیام مامان خانوم اینجا جاگیر شده!

-راستی حال داییت بهتره ؟

-تعریفی نداره . شاید بیاریمش تهران برای درمان .

-کی میاین حالا ؟

-من و سارا و بابا که قراره فردا بیایم ولی مامان میمونه تا وقتی که دایی رو بخوان بیارن
تهران .

-چه عجب بالاخره دل کندی از یزد ! فردا هر وقت اومدی تهران اول یه سر بیا خونه ی ما
.

با لحن مسخره ای گفت:

-تورو خدا ؟ امر دیگه ای نیست سرورم ؟

-نه دیگه عرضی ندارم .

-بمیری که انقدر پررویی .

-برو دیگه پول موبایلم زیاد میاد.

-حالا نه که من کارت داشتم ! وقتم و الکی گرفتی.

-فردا یادت نره . فعلا .

-فعلا .

همیشه وقتی با سوگند حرف میزدم احساس بهتری پیدا میکردم ولی این بار ترس ناشناخته
ای به جونم افتاده بود.

سوگند شک کرده بود که از رادمهر خوشم اومده باشه ! هه ! چه خیال خامی . من از اون
خوشم بیاد ؟ صد سال سیاه !

ولی با این دلدارایی که به خودم دادم حالم بهتر نشد .

نکنه واقعا ازش خوشم اومده باشه ؟ اونم از رادمهر ! که احساساتش و هیچ جوری نمیشد فهمید . حتی وقتی با هم میگفتیم و میخندیدیم هم معلوم نبود داره از با من بودن لذت میبره یا نه ! پس رفتاراش چی ؟

افکارم و پس زدم . نباید الکی دل خوش میکردم من فقط عادت کرده بودم بهش ! ولی این بهانه ها نمیتونست حالم و بهتر کنه .

چشمام و بستم و خوابیدم تا شاید بتونم با این احساسا و افکار ناشناخته ای که توی قلب و مغزم داشت رشد میکرد مقابله کنم .

از صبح مدام منتظر زنگ یا خبری از رادمهر بودم ولی انگار نمیخواست هیچ خبری ازم بگیره . بیشتر از صد بار به سوگند زنگ زدم . انگار هر چی از رادمهر نا امید میشدم میخواستم با حرف زدن با سوگند جبرانم کنم . دیگه دفعه ی آخر سوگند از زنگ زدنم کلافه شد و گفت:

-من که میدونم تو یه مرگیت هست هی تند تند به من زنگ میزنی . دو دقیقه دندون رو جیگر صاحب مردت بذار نزدیکیم دیگه تا ۱ ساعت دیگه میرسم خونه .

-هر وقت نزدیکای خونتون شدی بگو خودم میام پیشت .

-باشه بهت زنگ میزنم فعلا .

حاضر و آماده نشسته بودم و منتظر زنگ سوگند شدم .

حدودای ساعت ۴ بود که خبر داد رسیده خونه . به مامان اطلاع دادم و از خونه زدم بیرون . نمیدونم چرا ولی احساس میکردم الان تنها کسی که ناجی من میتونه باشه سوگنده .

برای اینکه بتونم از این افکار مسخره ای که از دیشب تا حالا گریبان گیرم شده بود راحت بشم .

به خونه ی عمو رسیدم زنگ زدم عمو در و برام باز کرد و به استقبالم اومد گونم و بوسید و با خنده گفت:

-خوش اومدی عمو دلم برات یه ذره شده بود .

منم لبخندی به روش زدم و گفتم:

-منم همینطور عمو جون . نمیگین دلمون براتون تنگ میشه ؟ رفتین این همه اونجا موندین ؟

-چی بگم عمو سروناز خیلی بی تابمی میکرد واسه سهراب .

هر کاریش هم کردیم که با ما نیومد آخر سر هم صدای سوگند و سارا در اومد ما امروز راهی شدیم . خوب خودت خوبی عزیزم ؟ مامان خوبه ؟ مهران چطوره ؟

-ممنون عمو همه خوبن . سلام رسوندن .

-سلامت باشن . از آقای داماد چه خبر ؟

عمو درست دست رو نقطه ضعفم گذاشته بود . مژگان چقدر تو گیجی چجوری میخوای از دست رادمهر و فکر کردن بهش فرار کنی ؟ اون دیگه ثبت شده توی زندگیت .

سر سری جوابی به عمو دادم و سراغ سوگند رفتم . توی اتاقش مشغول باز کردن چمدونش بود . با دیدنم لبخندی زد و به طرف اومد . گونه ی هم و بوسیدیم گفت:

-خیلی خری دلم برات تنگ شده بود .

به شوخی گفتم:

-خر یعنی عزیزم دیگه ؟

-آره خودمونیش میشه خر ! چطوری ؟

-خوبم .

-معلومه کاملاً .

-بگو باز چی شده که من و قبضه کردی انقدر بهم زنگ زدی ؟

-دلم برات تنگ شده بود .

ادام و در آورد و گفت:

-دلت تنگ شده بود ؟ آره جون خودت منم باور کردم .

دیگه من تورو نشناسم که سوگند نیستم آخه پس خودت

بگو .

اول نمیخواستم چیزی بهش بگم ولی بعد ناخود آگاه هر چی توی دلم بود بهش گفتم وقتی

حرفام و زدم آروم زد تو سرم و گفت:

-خاک بر سرت یعنی واقعا اینم سوال داره ؟ خوب معلومه که هلاکش شدی !

-چرت نگو سوگند . خودم میدونم این چند وقت زیادی دیدمش ازش فاصله بگیرم

درست میشم .

-واقعا میخوای ازش فاصله بگیری؟ بگو بینم اصلاً میخوای با زندگیتون چیکار کنی ؟

-نمیدونم سوگند هنوز هیچی نمیدونم .

-من میدونم ولی .

نگاهش کردم که دوباره گفت:

-ببین الان داشتی حرف میزدی همش رادمهر بود بین حرفات حتی تو ا کلمه هم از احسان نگفتی . اصلا چند وقته که دیگه به احسان فکر نمیکنی ؟ خواستم چیزی بگم که نداشت دوباره گفت:

-مُ‌وژان با خودت صادق باش حضور رادمهر توی زندگیت تورو از فکر احسان دور کرده . قبلا حرف میزدی انقدر احسان میکردی که آدم بالا می‌آورد ولی الان چی ؟ یه کلمه هم هیچی در موردش نگفتی . چرا دلتنگ اون نیستی ؟ چرا سراغ اونو نمیگیری ؟ هان ؟ به این فکر کردی تا حالا ؟

سوگند راست میگفت ولی نمیخواستم باور کنم گفتم:

-شاید به خاطر اینکه که دارم سعی میکنم احسان و فراموش کنم .

-شاید سعی کنی احسان و بیرون کنی از زندگیت ولی الان داری سعی میکنی که رادمهر و وارد زندگیت کنی .

حرف سوگند انگار من و از خواب بیدار کرد واقعا چند وقت بود که از احسان خبر نداشتم ؟ چرا هیچ حسی تو قلبم با گفتن اسمش دیگه به وجود نمی‌آومد ؟ آخه اصلا

احساسایی که به احسان داشتم و به رادمهر ندارم . مطمئن بودم که عاشقش نشده بودم . این فقط عادت بود !

رو به سوگند گفتم:

-حالا میگی چیکار کنم ؟ با اینکه دیروزم رفتم دیدمش ولی امروز اصلا هیچ خبری هم
ازم نگرفت انگار که اصلا م‌وژانی وجود نداره .

سوگند خنده ای کرد و گفت:

-میخوای بهش زنگ بزنی فحش بده !

اخم‌ام و تو هم کردم و گفتم:

-چرند نگو سوگند .

-نمیدونم آخه . من مغزم کار نمیکنه فعلا بیا بریم یه چیزی واسه شام درست کنیم که ما
ناهار درست و حسابیم نخوریم .

-نه دیگه من میرم خونه .

-غلط کردی مگه من میذارم .

دستم و کشید و با هم به آشپزخونه رفتیم .

اون شب کنار سوگند اینا خیلی بهم خوش گذشت جوری که چند لحظه ای از فکر رادمهر
بیرون اومدم ولی هنوزم ازش دلخور بودم که خبری ازم نگرفته .

آخر شب با آژانس به خونه برگشتم . دم در خونه ماشین رادمهر و دیدم و بعد هم خودش
و که به ماشین تکیه زده .

با دیدنش ضربان قلبم بالا رفت سعی کردم خونسرد باشم و یه جورایی ندیده بگیرمش .
هنوز به خونه نرسیده بودم که تکیه اش و از ماشین برداشت و چند قدم به سمتم اومد رو به

روی هم وایسادیم دستاش و روی سینش قلاب کرده بود صدای ضربان قلبم و خودمم
میشنیدم . گیج و گنگ بودم .

این حس چی بود ؟ چرا یه کشش خاصی بهش داشتم ؟ نگاهش و توی چشمام دوخت
و گفت:

-این موقع شب از کجا داری میای ؟

بدون هیچ سلام و احوالپرسی یهو همچین سوالی پرسیده بود توی ذوقم خورد بعد عصبانی
شدم گفتم:

-از یه جایی ! چه فرقی میکنه ؟ اخماش و تو هم
کرد و گفت:

-جواب سوالم و بده چرند نپرس .

لحنش اصلاً دوستانه نبود قلبم فشرده شد ولی جلوش وایسام و گفتم:

-یکم مودب تر حرف بزنی بد نیست .

راهم و کج کردم تا از کنارش رد بشم که دوباره با قدمی جلوم قرار گرفت . دوباره رفته بود
توی جلد خونسردش که حرصمو در می آورد نگاهش و بهم دوخت و شمرده شمره گفت:

-پرسیدم کجا بودی ؟

-از سر راهم برو کنار .

-و اگه نرم ؟

-بهتره که بری .

-جواب سوالم و بده خیلی راحت از سر راحت میرم کنار .

-اصلا تو این وقت شب دم خونه ی ما چیکار میکنی ؟ نیشخندی زد و گفت:

-اومده بودم رفت و آمد تورو چک کنم !

-عجب ! برو کنار رادمهر حوصله ندارم .

-کجا بودی ؟ با عصبانیت

گفتم:

-مگه تو به من میگی کجا میری و کجا میای که توقع داری من بهت بگم ؟

-انقدر طفره نرو . اگه از اول گفته بودی الان جفتمون نباید اینجا وایساده باشیم .

داشت این بی منطقی و خودخواهیش بیشتر اعصابم و خورد میکرد . گفتم:

-هر وقت تو بهم کامل توضیح دادی که کجا میری و میای منم بهت توضیح میدم .

-مُـوژان عصبیم نکن . انقدرم واسه من شرط و شروط نذار تا صبح همینجا وایمیستیم .
بگو .

برای اینکه حرصش و در پیارم مثل خودش خونسرد گفتم:

-با یه سری از دوستانم رفته بودم بیرون .

یه لنگه ابروش و بالا انداخت و همینجوری که به سمت ماشینش میرفت آرام گفت:

-جالبه فکر میکردم سوگند دختر عموته !

بدجنس پس میدونست با احم به طرفش رفتم و بازوش و کشیدم به سمت برگشت و دوباره نیشخند بهم زد گفتم:

-تو که میدونستی واسه چی پرسیدی ؟

-میخواستم ببینم آدم صادقی هستی یا نه ولی شکست خوردم متاسفانه .

حرصم بیشتر شد بازوش و ول کردم و به سمت خونه رفتم . حلقه ی اشکی توی چشمم نشسته بود . حالا هم که اومده بود اینجوری همه چی و داشت خراب میکرد .

خودش و بهم رسوند و قبل از اینکه با کلید در و باز کنم من و به طرف خودش برگردوند حلقه ی اشک و تو چشم دید سعی کردم سرم و پایین بندازم ولی با تحکم گفت:

-من و نگاه کن .

نگاهش نکردم سرم و بالا گرفت ناخودآگاه مجبور شدم توی چشمش نگاه کنم . با دیدن اشک توی چشمم اخمی کرد و گفت:

-میشه پیرسم این بارندگی به خاطر چیه !؟

سرم و پایین انداختم و روم و برگردوندم تا در و باز کنم .

بازوم و گرفت و دوباره من و به سمت خودش برگردوند . چرا نمیتونستم توی چشمش خیره بشم ؟ چرا قلبم داشت از جاش در میومد ؟ گفت:

-از چی ناراحتی که باهام اینجوری رفتار میکنی ؟ من فقط یه سوال ساده پرسیدم میتونستی همون اول راستش و بهم بگی .

با ناراحتی و بغض گفتم:

-منم دیروز ازت یه سوال پرسیدم میتونستی بهم از اول همه چی و بگی .

یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت:

-آها حالا فهمیدم داشتی تلافی میکردی ؟ اونوقت من کدوم سوال سرکار خانوم و جواب ندادم ؟

-من دیروز ازت پرسیدم جایی میری و تو خیلی خونسرد گفتی آره .

-خوب ببخشید جواب این سوال به جز آره چیه ؟ دوباره به سمت در برگشتم که گفت:

-باشه باشه قهر نکن . اول صورتت و پاک کن بعد بیا با هم بریم یه دوری بزیم من همه چی و بهت میگم خوبه ؟ به طرفش برگشتم توی نگاهش یه چیز خاصی بود . من اینجوری فکر میکردم یا واقعا یه چیزی فرق کرده بود توی نگاهش ؟ نا خود آگاه گفتم:

-مامان اینا نگران میشن بهشون بگم بعد بریم .

دستم و توی دستای گرمش گرفت و گفت:

-من خودم بهشون گفتم . قبل از اینکه تو بیای بهشون سر زدم و بعد گفتم منتظرت میمونم تا بیای با هم بریم جایی .

نگران نباش .

نگاهی به دستامون کردم انگار متوجه شد ولی ولشون نکرد همونجوری به سمت ماشینش رفت و در جلو رو برام باز کرد و من نشستم . خودشم از سمت دیگه سوار شد .

چرا انقدر با رفتاراش من و گیج میکرد ؟ یه لحظه خوب بود یه لحظه بد ! نمیدونستم باید
باهاش چه رفتاری بکنم. کمی به سکوت گذشت بالاخره به حرف اومدم:

-کجا میریم ؟ نگاهم کرد و

گفت:

-شام خوردی ؟

نگاهی به ساعت کردم ۱۱ بود گفتم:

-آره خونه ی سوگند اینا خوردم تو نخوردی ؟

-نه راستش اشتها نداشتم .

-خوبی ؟

لبخند تلخی گوشه ی لبش نشست و گفت:

-آره خوبم .

همینجوری بی هدف رانندگی میکرد و ساکت بود دوباره سکوت و به هم زدم و گفتم:

-رادمهر کجا داری میری ؟ دیر میشه من باید زود برگردم خونه .

نفشش و پر صدا بیرون داد و گوشه ی خیابون نگه داشت . به طرفم برگشت و گفت:

-خوب حالا سوالات و پیرس من آمادم.

من منی کردم و گفتم:

-چه سوالی ؟

-همونایی که فکر میکردی تو مطب باید جوابش و میدادم ولی ندادم .

کنجکاوی داشت دیوونم میکرد پس بدون فکر سریع گفتم :

-دیروز کجا میخواستی بری ؟

لبخند محوی روی لباش نشست و گفت:

-با دوستای دانشگاهمون دوره داریم . چند وقت یه بار یه جا جمع میشیم دور هم .
دیروزم اونجا دعوت داشتم .

از اینکه خیلی راحت از مهمونی که رفته بود حرف میزد ناراحت شدم . حداقل به عنوان
زنش میتونست منم ببره !

روم و ازش گرفتم و با لحن دلخوری گفتم:

-خوش گذشت ؟

-عالی بود جای شما خالی!

-کسی ازم دعوت نکرد که پیام . ظاهرا جام پر بوده!

خنده ای کرد و گفت:

-مُ‌وژان حرص میخوری خیلی باحال میشه قیافت .

با ناراحتی نگاهش کردم . ساکت شد ولی هنوزم میخندید گفتم:

-چیه ؟ انقدر خنده داره ؟ خوب منم بودم میخندیدم .

دوست دخترای سابقتونم بودن ؟ خوش گذشت با هم بهتون ؟

با شنیدن لحنم اخمی کرد و گفت:

-دیگه چی ؟ بازم بگو .

به صندلی تکیه زدم و نگاهم و به بیرون دوختم . با عصبانیت گفت:

-تو از چی ناراحتی ؟

-از اینکه به من به عنوان زنت هیچ احترامی نمیذاری . حتی خودت و موظف نمیدونی

همون لحظه این حرفارو بهم بزنی و بگی کجا میری .

پوزخندی زد و گفت:

-یعنی واقعا همچین انتظاری ازم داری ؟ چی باعث شده فکر کنی که میتونی همچین

حقی داشته باشی ؟

-اسم تو که توی شناسنامه ی منه . و اسم من که توی شناسنامه ی توئه .

اومد چیزی بگه که نداشتم سریع گفتم:

-باشه تو راست میگی من فرار کردم من پشت پا به زندگیم زدم . ولی الان چی ؟

هنوزم اسم من توی شناسنامه ی توئه . این هیچ احساس مسئولیتی بهت نمیده ؟

دوباره خونسرد شده بود گفت:

-اگه راستش و بخوام بگم نه ! کلا نه اسمت نه نسبتمون هیچ احساس مسئولیتی بهم

نمیده . چون هیچ وقت کنار خودم نداشتمت که بخوام همچین حسی بهت پیدا کنم . تو

برای من یه غریبه ای . حتی درست نمیشناسمت .

دندونام و با حرص روی هم فشار دادم و از ماشین پیاده شدم حتی نمیدونستم کجاییم

رادمهرم پیاده شد و گفت:

-کجا میری برو سوار ماشین شو.

-ترجیح میدم خودم برم . ما برای هم غریبه ایم بهتره همه چی خیلی زود تموم بشه و کلا با هم غریبه بشیم .

کلافه دستی توی موهاش کشید و دستم و گرفت تا به سمت ماشین بیره . سریع دستم و به سختی از توی دستش بیرون کشیدم و گفتم:

-اگه برات غریبم اگه هیچ حسی بهم نداری حداقل انقدر مرد باش و بهم نزدیک نشو .
بذار تو غریبگیمون بمونیم .

نگاه متعجب و عصبانیشو بهم دوخت و گفت:

-بیا بریم مَـاُوژان دیگه داری هذیون میگی کم کم!

با این حرفش یهو بغضم ترکید . حالا داشتم جلوش اشک میریختم . گفتم:

-هذیون نمیگم دارم واقعیت و بهت میگم . مگه غیر از اینه

؟ دیگه بذار با هم رک باشیم ! اگه برات غریبم چرا توی خونت انقدر بهم نزدیک شدی ؟

دوباره دستی توی موهاش کشید . پشتش و بهم کرد و به سمت ماشینش قدمی برداشت دوباره بلند تر از قبل گفتم

:

-ا‌گه غریبم چرا اون روز توی ماشین من و بوسیدی ؟ هیچ وقت فکر نمی‌کردم بتونم در مورد این اتفاقا انقدر رک باهاش حرف بزnm ! به سمتم برگشت انگار از چشماش آتیش میزد بیرون نگاهی بهم کرد و گفت:

-غریبه هستی برام ولی فقط از نظر احساسی . درکت نمی‌کنم . اصلا کنارم حس‌ت نمی‌کنم . تو شرعا و قانونا زنی ولی احساس زnm و بهم نمیدی . تو واقعا من و چی فرض کردی ؟ من پسر پیغمبرم ؟ فکر کردی خیلی راحت برام که توی خونه ی خودمون با هم باشیم ولی من جدا بخوابم توام جدا؟! یا واقعا فکر کردی میتونی هر موقع شب که دلت خواست و از خواب پریدی من و بکشونی به اتاقت و خودت با خیال راحت و آرامش بخوابی ؟ م‌وژان توی اون کلت چی میگذره ؟ بهت نزدیک شدم چون نیاز دارم زnm باشی.

از حرفش تکون سختی خوردم یعنی برای نیازاش به سمتم اومده بود ؟ به سمتش رفتم مشتای گره شدم و به سینش کوبیدم و میون هق هق بلند فریاد می‌زدم:

-ازت متنفرم رادمهر . ازت متنفرم . تو یه حیوونی . تو احساسات و همه چی من و به بازی گرفتی . ازت متنفرم .

عصبی شده بودم . هیچ جوری نمیتونستم مهارش کنم .

رادمهر اصلا سعی نمی‌کرد جلوم و بگیره . کم کم دستام شل شد و پایین افتاد .

رادمهر بدون اینکه بهم نیم نگاهی بندازه ازم فاصله گرفت و به سمت ماشین رفت توی همون حال گفت:

-بیا سوار ماشین شو میرسونمت خونه .

حرفای رادمهر برام مثل شوک بود . یعنی من و بازی داده بود ؟ حقته م‌وژان ! مگه توام بازیش نداده بودی ؟ حداقل اون انقدر مرد بود که با آبروت بازی نکرد ولی تو باه‌اش چیکار کردی ؟

انرژیم تحلیل رفته بود . حتی حال مخالفت هم نداشتم .

کشنون کشون خودم و به ماشینش رسوندم و سوار شدم .

سرم و به شیشه تکیه دادم و چشم‌ام و بستم . نفهمیدم چقدر تو راه بودیم . یهو با

صداش به خودم اومدم:

-م‌وژان بلند شو رسیدیم .

نگاهی به اطراف کردم جلو در خونمون بودیم . کیفم و برداشتم و بدون خداحافظی ازش

پیاده شدم و به اتاقم پناه

بردم .

تا صبح همش گریه میکردم . برای سرنوشت‌م برای احساساتم برای سهل

انگاری هام

۱ ماهی گذشت نزدیک عید بود و هوا کم کم داشت گرم

میشد . همه چی روی روال معمولیش افتاده بود . ۲ بار احسان و دیدم . ۱ بار خونه ی

خودمون و ۱ بار هم خونه ی عمو مهرداد . توی این دو تا برخورد بازم نگاهای خاصش و

دیدم ولی مثل قبل دلم و نلرزوند . البته دروغه اگه بگم بی تفاوت از کنارش گذشتم ولی به

اندازه ی قبل حالم و دگرگون نکرد .

رادمهر و توی این ۱ ماه بیشتر میدیدم . البته بیشتر خونه ی مامان و باباش و خونه ی خودمون . دیگه کمتر با هم سر جنگ داشتیم انگار با هم کنار اومده بودیم بعد از اون روز که با هم حرف زده بودیم دیگه پیش نیومده بود دو تایی با هم تنها حرف بزنیم . یعنی یه جورایی انگار جفتمونم رغبت نداشتیم دیگه . هنوزم احساسای ناشناخته ی خاصی بهش داشتم . ولی با حرفای اون شبش قلبم و بدجوری شکسته بود . حتی تلاشی نمیکردیم که سوء تفاهمات حل بشه !

زن عمو سروناز هم بالاخره از یزد برگشت . مثل اینکه برادرش قبول نکرده بوده که بیاد تهران البته خود زن عمو میگفت حالشم بهتر شده . بعد از اون همه مدت واقعا دلم برای زن عمو هم تنگ شده بود .

یه روز توی اتاقم نشسته بودم و بی حوصله کتابی رو ورق میزدm که سوگند اومد خونمون . صداش و میشنیدم که با مامان سلام و احوالپرسی میکنه بعد در اتاقم و به شدت باز کرد و اومد تو . مثل همیشه خنده رو بود گفت:

-چته باز تو خونه چمباتمه زدی ؟ پاشو بینم .

-پاشم چیکار کنم ؟

-وای مٌوژان نمیدونم عجب هوایی شده . آدم دوست داره هی توی خیابون نفس بکشه .

-توی این دود ؟

-اه اه چقدر منفی بافی میکنی ! اصلا نخواستم همین جا بشین کتابت و بخون .

-چه عجب اومدی این ورا .

-اومدم با هم جایی بریم .

-کجا ؟

-بریم لباس بخریم.

-برای چی ؟

-چقدر سوال می‌پرسی . یکی از دوستانم تولد گرفته من و تورو هم دعوت کرده .

-من حوصله ی مهمونی و تولد و این حرفارو ندارم خودت

برو .

دوباره نگاهم و با این حرف به کتابم دوختم . سوگند سریع کتاب و ازم گرفت و گفت:

-به خدا گفته نیای ناراحت میشه .

-اصلا این دوست جناب عالی کی هست ؟ اصلا من می‌شناسمش که ناراحت بشه

یا نشه ؟ -اختیار دارین بله می‌شناسیش.

-خوب کی هست ؟

سریع بحث و عوض کرد و گفت:

-پاشو دیگه م‌وژان انقدر بهونه نیار .

به زور دستم و گرفت و کشید . از جام بلند شدم و من و به سمت کمد لباسام برد .

همینجوری که داشت لباسی برام انتخاب میکرد که بپوشم گفتم:

-حالا کی هست این تولد ؟

۲۰ -اسفند .

-روز تولدش با من یکیه ؟

-آره متاسفانه . یه گند اخلاقیه مثل خودت .

از توصیفش و حرصی که توی حرفاش بود خندم گرفت گفتم:

-پس واجب شد بینمش حتما خانوم متشخصیه .

-آره جون عمه جونت .

-ندارم .

-میدونم واسه همین گفتم!

بالاخره با زور من و حاضر کرد تا بریم خرید . وقتی به مامان گفتم که میرم بیرون لبخند

خاصی زد و خداحافظی کرد . به نظرم مشکوک می‌مدنا!

توی مسیر گفتم:

-اصلا روز تولدمه من می‌خوام توی خونه ی خودمون باشم و واسه خودم تولد بگیرم . زوره

مگه ؟ نمیام .

-انقدر غر نزن م‌وژان سرم رفت . آ‌ای پدر مسئولیت بسوزه .

می‌مردم و این کار و قبول نمی‌کردم .

کنج‌کاو گفتم:

-کدوم کار و ؟

-من یه چیزی گفتم توام منتظری حرف از دهن من در

بیادا!

جلوتر از من راه افتاد شونه هام و بالا انداختم و دنبالش راه افتادم کاراش مشکوک بود.

سوگند با حوصله ویتترین همه ی مغازه ها رو میدید و جلو میرفت . منم بی حوصله فقط دنبالش راه میرفتم . گه گاهی لباسی که به نظرش خوشگل میومد و بهم نشون میداد ولی وقتی با چهره ی بی تفاوت من روبه رو میشد اخم میکرد و تشری بهم میزد .

پشت ویتترین یه مغازه لباسی رو بهم نشون داد و گفت:

-مُژان این خیلی قشنگه برو فروش کن .

-چرا خودت فروش نمیکنی اگه قشنگه ؟

-برای تو انتخاب کردم تو لاغری این بهت میاد .

به زور من و داخل مغازه هل داد . لباس و از فروشنده گرفت و بهم داد . توی اتاق پرو لباسام و تعویض کردم . تن خور خوشگلی داشت پیراهن کوتاه سفیدی بود تا بالای زانوم به صورت کج یه نیمچه آستین داشت و یه طرفشم کاملاً لخت بود . با اینکه کوتاه بود ولی یه چاک کوتاه پایین دامنش داشت که یکم از رونام و نشون میداد . قشنگ بود ولی زیادی باز بود . سوگند در اتاق پرو و به آرومی باز کرد و با دیدنم هیجان زده گفت:

-وای مُژان چقدر تو تنت قشنگه همین و بردار .

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-آخه بین این پایش که چاک داره . کوتاهم که هست خیلی لختیه دیگه !

-نخیرم اصلاً هم لختی نیست . خیلی هم قشنگه زود عوض کن بیا بیرون .

با این حرف مهلت نداد من چیز دیگه ای بگم . آخرین نگاه و توی آینه به خودم انداختم و لباسم و عوض کردم . پول لباس و حساب کردیم و از در مغازه بیرون اومدیم . سوگند هم پیراهن بلند دکلمه ای به رنگ مشکی خرید قصد کردم که برگردم خونه ولی سوگند دستم

و کشید تا کفش هم بخریم . بالاخره برای خودش کفش مشکی و برای من سفید خرید . و آخرش رضایت داد برگردیم خونه . وقتی لباس و نشون مامان دادم اول اخم ظریفی کرد و گفت:

-مُ‌وژان خیلی لختی نیست ؟ روم و به سمت سوگند کردم و گفتم:

-بیا سوگند خانوم منم اونجا همین و به جناب عالی گفتم .

هی گوش نکردی !

سوگند بی توجه به من رو به مامان گفت:

-نه زن عمو زیادم لختی نیست . ببینید چه تن خور خوشگلی داره .

مامان نگاه پر شک و تردیدی به لباسم انداخت و گفت:

-چی بگم والا قشنگ که هست . مبارکت باشه مادر .

با این حرف رضایتش و از پوشیدن اون لباس نشون داد .

سوگند بعد از شام از خونمون رفت . برای بار صدم نگاهی به گوشیم کردم . هیچ خبری از رادمهر نبود . با کلافگی خوابیدم و دیگه به هیچی فکر نکردم .

صبح روز تولد رسید . مدام منتظر زنگ یا پیام تبریکی از طرف رادمهر بودم ولی هیچ خبری نبود انگار اصلاً براش مهم نبود که روز تولدم بود اون روز ! ناراحت و سرخورده به تلاشای سوگند نگاه میکردم چند روز بود مشکوک شده بود همش در مورد تولد حرف میزد و مدام ازم میپرسید اون روز میخوام موهام و چجوری درست کنم . منم با خونسردی فقط نگاهش میکردم . به نظرم دلیلی نداشت که انقدر در تلاش باشیم . تولد یکی دیگه

بود میتونستم خیلی ساده موهام و دورم بریزم . وقتی این پیشنهاد و به سوگند دادم خیلی عصبانی شد و آمپر ترکوند اصلا نمیفهمیدم که چرا باید انقدر مهم باشه !

از صبح روز تولد به زور سوگند به آرایشگاه رفتیم . سوگند تند تند به آرایشگر پیشنهاد میداد برای آرایش صورتم و موهام . کل مدتی که توی آرایشگاه بودیم از کارا و رفتاری سوگند متعجب بودم . یه تولد که این حرفارو نداشت .

از صبح بغض کرده بودم و هر لحظه امکان داشت که اشکم سرازیر بشه . صبح مامان و بابا و سوگند بهم تولدم و تبریک گفتن حتی سیما جون و بابا سیاوشم زنگ زدن و تبریک گفتن ولی دریغ از رادمهر که یه خبر حتی ازم بگیره . خیلی نامرد بود مثلا شوهرم بود ! مدام خودم و دلداری میدادم و جلوی اشکام و میگرفتم . وقتی با کمک آرایشگر توی آینه به خودم نگاه کردم از تعجب دهنم باز مونده بود حتی روز عروسیم انقدر خوب نشده بود قیافم .

یکم از موهام و بالای سرم جمع کرده بود و بقیش و هم روی شونم ریخته بود . آرایش کم رنگ و دخترونه ای برام کرده بود . سوگند با دیدنم متعجب و هیجان زده گفت:

-وای م‌وژان خیلی خوب شدی .

لبخندی زدم دوباره توی آینه نگاهی به خودم انداختم . تو دلم گفتم " امشب قراره خوش بگذرونی بیخیال رادمهر !

حالا فکر کرده کیه پسره ی از خود راضی "

حالم یکم بهتر شده بود . تصمیم گرفتم تا آخر امشب به رادمهر اصلا فکر نکنم . وقتی کار آرایش موها و صورت سوگند هم تموم شد با هم آژانس گرفتیم تا مستقیم بریم به محل برگزاری تولد . کنجکاو بودم که ببینم این دوست سوگند کی هست که منو هم به تولدش دعوت کرده .

سوگند توی کل مسیر مدام به یکی اس ام اس میزد یا به آرومی با تلفنش حرف میزد . کنجکاو شده بودم که ببینم کیه ولی به روی خودم نیاوردم . ساعت حدودای ۷ بود که رسیدیم . با دیدن خونه ی رادمهر اخمی به سوگند کردم و گفتم:

-واسه چی اومدی اینجا ؟

-بریم بالا میفهمی.

-سوگند من پام و تو خونه ی رادمهر نمیذارم . زود بیا بریم الان دیر میشه ها دیر به تولد میرسیم .

-بهت میگم بیا رادمهر کارت داره فوقش بهش میگیم بعدش مارو برسونه تولد

با هر زوری که بود بالاخره من و برد داخل خونه . در خونه نیمه باز بود در و باز کرد و من و به داخل هل داد . همه ی چراغا خاموش بود . به محض ورود من چراغا روشن شد و چشمم به یه عالمه آدم افتاد که همه با فریاد تولدم و بهم تبریک میگفتن . شوکه شده بودم . اینجا چه خبر بود ؟ خونه پر از آدمای آشنا و نا آشنا بود . پرسشگر به عقب برگشتم تا حداقل با نگاه کردن به سوگند بفهمم قضیه از چه قراره . بر خلاف انتظارم سوگند اصلا شوکه نشده بود پس از همه چی با خبر بود ؟ بعدا حسابت و میرسم سوگند خانوم . بین جمعیت نگاهم به دنبال یکی بود فقط . بعد از گشتن بالاخره پیداش کردم گوشه ای

ایستاده بود و فقط دست میزد . هیچ لبخندی روی صورتش نبود . دلم گرفت ولی بعد با خودم گفتم همین که تولد من و توی خونه ی خودش گرفته یه نشونست !

سیما جون به سمتم اومد و دستم و کشید و رو به همه گفت:

-شرمنده اول بذارین دخترم لباساش و عوض کنه بعد میاد پیشتون با اجازه .

همه ی مهمونا خندیدن و سر جاهشون نشستن . داشتم به سمت اتاق میرفتم که صدای آهنگ کر کننده ای به گوشم رسید . خدا آخر و عاقبت امشب و به خیر کنه . من و سوگند همراه سیما جون به اتاق مشترک رفتیم . سیما جون نگاهی بهم کرد و گفت:

-وای چقدر ناز شدی مَـوثران جون .

-مرسی ماما چشمتون قشنگ میبینه .

سیما جون رو به من و سوگند گفت:

-نه والا تعریف الکی که نمیکنم جفتتون خوشگلین .

لبخندی زدیم و ازش تشکر کردیم مانتوم و در آوردم سیما جون با دیدن لباسم گفت:

-چقدر این لباس بهت میاد عین فرشته ها شدی .

با ناراحتی گفتم:

-به نظرتون یکم زیادی باز نیست ؟ راستش سلیقه ی این خانومه .

و به سوگند اشاره کردم . قبل از اینکه سوگند حرفی بزنه سیما جون گفت:

-نه مادر حالا برو بقیه رو ببین خیلی لباساشون باز تر از این حرفاست . لباست قشنگه

اتفاقا .

سوگند چشم و ابرویی برام اومد که یعنی دیدی سلیقم حرف نداره . منم لبخندی بهش زدم .

برای بیرون رفتن از اتاق استرس داشتم عکس العمل رادمهر در مورد لباسم چیه یعنی ؟ اون روز یه تاپ پوشیده بودم هزار تا گیر بهم داد حالا این لباس و میدید چی میگفت ؟ بالاخره با سیما جون و سوگند از اتاق بیرون رفتیم . بعد از جریانات عروسی اولین بار بود که توی جمع خانوادگی

حاضر میشدم . نمیدونستم برخوردشون باهام چیه . یاینکه چجوری باید باهاشون حرف بزنم . سوگند بالافاصله از ما جدا شد و به سمت مهمونای خودمون رفت ولی سیما جون دست من و گرفت تا به همه ی فامیلشون معرفی کنه . انقدر شلوغ بود و تعداد مهمونا زیاد بود که هیچ کدوم از اسامی و نسبتها یادم نموند . تنها کسایی رو که میشناختم خانواده ی خاله ی رادمهر بود . به نظرم اومد که فامیلای رادمهر اینا بیشتر توی اون جمع حضور دارن ! بعد از مراسم معارفه به سمت مامان و بابا رفتم که کنار عمو و زن عمو نشسته بودن . بابا در آغوشم گرفت و روی پیشونیم بوسه ای زد و برام آرزوی عمر با عزت کرد مامان هم همینطور ولی تنها فرقی که مامان با بابا داشت اشکاش بود ! همیشه سر تولدام مامان اشک میریخت نمیدونم شاید دلش برای بچگیام تنگ میشد ! مامان و بوسیدم و به سمت عمو و زن عمو رفتم . سارا رو هم در آغوش گرفتم و کنار سوگند ایستادم که دیدم با چشم و ابرو به سمتی اشاره میکنه نگاهم به اون طرف افتاد با دیدن احسان که لیوانی در دستش بود و به سمت من خیره شده بود قلبم فشرده شد . توی کت و شلوار کرم رنگش جذاب شده بود .

با دیدنش تولد و جشن و مهمونارو کلا فراموش کردم انگار . به سمتش رفتم گوشه ای به دیوار تکیه زده بود . رو به روش قرار گرفتم با دیدنم همون لبخند مهربون همیشگی‌ش و به روم پاشید و گفت:

-سلام . تبریک میگم .

ناخود آگاه لبخندی روی لبم نشست گفتم:

-سلام ممنون . خوشحالم کردی با اومدنت .

-تورو شاید ولی مثل اینکه رادمهر امشب به خونم تشنست .

با لبخند به سمتی که اشاره کرده بود نگاهی انداختم .

رادمهر میون جمع دوستاش بود و با اخمای توی هم

نگاهش روی من خیره مونده بود . انگار اصلا توجهی بهجمعی که توش قرار گرفته بود نداشت . با عصبانیت لیوانی که توی دستش بود و یه ضرب خورد . توی دلم گفتم. " حالا نوبت منه که یه ذره تورو بچزونم آقا رادمهر "

-تنها اومدی ؟

نیشخندی بهم زد و گفت:

-پس انتظار داشتی ا جین بچه رو با خودم بردارم بیارم ؟ خندیدم:

-نه منظورم این نبود .

نگاهم با نگاهش تلاقی کرد توی سکوت فقط به هم خیره شده بودیم . چرا اون حسی که همیشه با نگاه کردن به چشماش پیدا میکردم و الان نداشتم ؟ نگاهم و ازش گرفتم و گفتم:

-نمیری پیش دوستاتون ؟ تا جایی که میدونم بیشتر دوستای رادمهر دوستای تو هم هستن ؟

همونجوری خیره به من گفت:

-تنهایی رو بیشتر دوست دارم . حداقل تنها بودن این مزایا رو داره که بتونم با تو هم صحبت بشم و لذت ببرم .

لبخند مصنوعی تحویلش دادم . از حرفش زیاد خوشم نیومد . انگار از روی هوشیاری حرف نمیزد .

دنبال راه فراری بودم که سوگند به دادم رسید همینجوری که دستم و میکشید رو به احسان گفت:

-احسان جان شرمنده سیما جون م‌وژان و صدا میزنه .

عذر خواهی کردم و همراه سوگند راه افتادم . نفس عمیقی کشیدم . صدای سوگند و کنار گوشم شنیدم:

-گیس بریده من به جای تو مردم و زنده شدم ! نگاهای خشمگین رادمهر و ندیدی ؟ باز وایسادی با احسان دل میدی و قلوه میگیری ؟ اخمی کردم و گفتم:

-من کار خلافی نکردم که بخوام به خاطرش توبیخ بشم یا

بترسم .

سوگند ایستاد من و به سمت خودش برگردوند و گفت:

-خری یا خودت و به خریت میزنی؟ دیگه رادمهر که میدونه عروسی به خاطر چی به هم خورد میخوای به شک و تردیداش دامن بزنی؟ داری با زندگیت چیکار میکنی؟ ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-ولم کن سوگند . من نه مجرمم نه گناهکار . اگه افکار رادمهر مسمومه پس همون بهتر که توی همین افکار مسمومش بمونه .

ازش فاصله گرفتم و به سمت سیما جون رفتم مشغول حرف زدن باهاش بودم که عده ای دختر و پسر برای رقص اومدن وسط . چراغارو خاموش کرده بودن و فقط صدای کرکننده ی موزیک بود که شنیده میشد . رقص نور روشن کرده بودن و همه مشغول بودن . فقط نشسته بودم و با نگاه به جمع دست میزدم براشون . مدام حواسم بود جوری بشینم که کمتر پاهام معلوم بشه . زیر چشمی دنبال رادمهر میگشتم ولی خبری ازش نبود . احسان هنوز همون گوشه وایساده بود و نگاه خیرش روی من بود . زیر نگاهاش معذب میشدم کاش انقدر نگاهم نمیکرد . چراغا که روشن شد تازه تونستم رادمهر و پیدا کنم با افسانه دختر خاله ی عزیزش مشغول رقص بود از حسادت داشتم آتیش میگرفتم . آهنگ تموم شد . رادمهر تنها یه نگاه بهم انداخت و بعد با بی تفاوتی چهرش و ازم گرفت.

سوگند کنارم اومد و با لحن شوخ رو به سیما جون گفت:

-ببخشید سیما جون میشه عروستون و دو دقیقه قرض بگیرم؟ بالاخره صاحب تولده دیگه باید برقصه .

سیما جون لبخندی زد و گفت:

-خواهش میکنم عزیزم . برین خوش باشین .

دودل از جام بلند شدم تو دلم همش به سوگند فحش میدادم با این لباس انتخاب کردنش . همش معذب بودم رادمهر وقتی من و وسط دید اخماش تو هم رفت انگار با اخماش انرژی مضاعف گرفته بودم . لبخندی روی لبم نشست و با سوگند مشغول رقص شدیم.

کم کم احسان رو هم دیدم که به جمع رقصنده ها اضافه شد . اول با دختری که نمیشناختم شروع به رقصیدن کرد و بعد به سمت من اومد و گفت:

-با من میرقصی ؟

با ترس نگاهی به اطراف کردم تا رادمهر و بینم . وقتی غرق رقص با دختر خالاش دیدمش انگار آتیش گرفتم با خونسردی لبخندی به روی احسان زدم و قبول کردم . نگاهم به سوگند افتاد که از عصبانیت داشت منفجر میشد . بیخیال با احسان مشغول رقص بودیم . چشماش روی من مونده بود ولی من سعی میکردم نگاهم و ازش بدزدم .

خیلی معذب بودم . حتی از اینکه پیشنهاد رقصش و قبول کرده بودم پشیمون شدم . هر کاری رادمهر میکرد که من نباید میکردم . بالاخره آهنگ تموم شد . لبخندی به احسان زدم و از هم جدا شدیم . خواستم برم بشینم که آهنگ بعدی شروع شد و کسی دستم و کشید . برگشتم و با دیدن رادمهر تعجب کردم . آهنگ آرومی بود با لبخند مصنوعی بهم گفت:

-با من میرقصی ؟

منم مثل خودش لبخند زدم ولی از سردی دستام حتم داشتم که استرسم و میتونست بخونه .

نگاهش انگار توی چشمام قفل شده بود . از سر ناچاری مجبور به رقص شدم باهاش . یه دستم و روی شونه های محکم و مردونش گذاشتم و دست دیگم و توی دستش قرار دادم . اونم یکی از دستاش و دور کمرم حلقه کرد . به آرومی مشغول رقص شدیم . هنوزم بهم خیره بود ولی من مدام نگاهم میچرخید . با همون لبخند تصنعیش آروم آروم شروع به حرف زدن کرد باهام:

-لباست خیلی قشنگه ! خوشگل شدی ! ولی چی باعث شده که فکر کنی میتونی توی همچین مهمونی لباس به این بازی بپوشی ؟

منم مثل خودش آروم کنار گوشش گفتم:

-من همیشه همینجوری لباس میپوشم توی مهمونیامون .

-قبلا آره ولی الان تو متاهلی . فکر نمیکنی باید نظر من و میپرسیدی ؟

-کی میپرسیدم ؟ من تا همین چند دقیقه پیش هم نمیدونستم که تولد کی میخوام بیام .

-به هوش شک میکنم .

عصبانی شدم دیگه نتونستم تظاهر کنم اخمی روی پیشونیم نشوندم لبخندش و عمیق تر کرد و گفت:

-بهتره اخمات و باز کنی تا بیشتر از این پشت سرمون حرف درست نشه !

نیشخندی زدم و گفتم:

-کارای تو تا الان مطمئنا باعث به وجود اومدن خیلی حرفا پشت سرمون شده !

-مثلا کدوم کارم ؟

حس می‌کردم داره کم کم عصبانی میشه و من از این فکر غرق لذت می‌شدم . حقش بود !

-به قول خودت تو الان متاهلی وقتی زنت وارد یه جمعی میشه باید کنارش باشی . حداقل

کنارشم نخواستی باشی باید واسه ی ظاهر سازی هم که شده سلام کنی بهش !

اونم نیش‌خندی زد و گفت:

-آخه همسر عزیز من در حال صحبت با معشوقشون بودن

. حیف بود پیام و جمع رمانتیکشون و به هم بزnm .

لبش می‌خندید ولی از چشماش انگار گلوله های آتیش داشت میزد بیرون ! خدارو شکر

کردم که نمیتونه با صدای بلند حرف بزنه وگرنه مطمئن بودم از خشم حتما صداش گوشم

و کر می‌کرد ! خیلی خونسرد گفتم:

-توam که اصلا از فرصت استفاده نکردی ! افسانه جون چقدر امشب خوشگل شده

نظرت چیه ؟ با این حرف لب‌خندی روی لبش نشست و گفت:

-حسادت بد دردیة ! افسانه هم میشه گفت بد نیست ولی سلیقه ی من بهتر از این

حرفاست که افسانه به نظرم خوشگل بیاد .

با چشمای نافذش توی چشمام خیره شد . تا خواستم جواب دندون شکنی بهش بدم آهنگ

تموم شد . ازم فاصله گرفت من مات و مبهوت با خشمی که همه ی وجودم و گرفته بود سر

جام وایساده بودم . ولی ته دلم از اینکه حسادتش و تحریک کرده بودم خوشحال بودم . به

سمت مامان رفتم مشغول صحبت با یکی از فامیلای رادمهر بود .

کمی پیشش نشستم . تنش مهمونی بیش از اندازه بود ! از یه طرف نگاهای گاه و بی گاه احسان بود که دلیلش و درک نمیکردم . از یه طرف دیگه چهره ی عصبانی رادمهر بود که غافلگیرم میکرد .

عجب تولدی شده بود ! سیما جون به دنبالم اومد و گفت:

-عزیزم همه ی مهمونا دوست دارم بیشتر باهات آشنا بشن بیا چند دقیقه ای پیششون بشین.

لبخندی زدم و قبول کردم با سیما جون تک تک کنار مهمونا مینشستیم و باهاشون حرف میزدیم .

خسته شده بودم ببخشیدی گفتم و به سمت اتاقمون پناه بردم . صدای سر و صدا از یه طرف و لبخندی که باید موقع سلام و احوالپرسی روی لبم مینشوندم از طرف دیگه کلافم میکرد .
توی آینه قدی اتاق نگاهی به خودم انداختم رادمهر حق داشت حسادت کنه . مُوژان خانوم خوشگلیا . لبخندی به تصویر خودم توی آینه زدم و برگشتم که از اتاق بیرون برم ولی بلافاصله در اتاق باز شد احسان وارد شد . با دیدنش شوکه شدم . دستپاچه گفتم:

-احسان اینجا چیکار میکنی ؟

بدون توجه به حرفم نگاهی به اتاق انداخت و گفت:

-چه اتاق قشنگی .

از حالت دستپاچگی بیرون اومده بودم . لبخند کم جونی بهش زدم و گفتم:

-بیا با هم بریم بیرون . خوب نیست زیاد اینجا بمونیم .

نگاهم کرد و گفت:

-چرا؟ می‌ترسی رادمهر فکر بد بکنه؟ از بی منطقیش

عصبانی شدم گفتم:

-کلا صورت خوبی نداره تنها بودن من و تو توی این اتاق.

-انقدر از رادمهر حساب می‌بری؟

-بحث حساب بردن نیست. فکر میکنم با دیدن تو اینجا حق داشته باشه که ناراحت یا

عصبانی بشه.

-یعنی نمیتونم با دختر عموم حرف بزنم؟

-توی این اتاق و اینجا نه نمیتونی.

-تو قبل از اینکه زن اون بشی دختر عمومی من بودی یادت رفته؟!

-نه ولی الان شرعا و قانونا زن اونم و فکر میکنم اون رابطه ارجحیت داشته باشه!

نمیدونستم چرا این حرفارو بهش می‌زنم. شاید میخواستم انتقام بگیرم ازش که این همه

پرپر شدن من و دید ولی هیچ کاری نکرد. حتی از عشق خودش سردمم نکرد تا بتونم به

زندگیم برسم!

به سمتم اومد و گفت:

-تو چرا انقدر بد اخلاق شدی؟ اخلاق رادمهر روی توام اثر گذاشته؟ قبلا باهام مهربون تر

رفتار میکردی.

-یادت رفته که من الان یه زن متاهلم ؟ فکر کنم باید حواسم خیلی به روابطم با مردای مجرد باشه . اینطور فکر نمیکنی ؟

پوزخندی زد و گفت:

-آره همینطوره .

ازم فاصله گرفت و بدون هیچ حرفی از در بیرون رفت .

نفس عمیقی کشیدم . میترسیدم هر لحظه رادمهر سر برسه اونوقت مارو اینجا میدید چه فکری میکرد ؟ چرا احسان اینجوری میکرد ؟ زمانی که بهش احتیاج داشتم ازم دوری میکرد و فاصله میگرفت حالا که میخواستم فراموشش کنم همش میومد پیشم! چند دقیقه ای همون جا نشستم تا حالم بهتر شه در اتاق دوباره باز شد با ترس از جام بلند شدم با دیدن سوگند نفس راحتی کشیدم گفتم:

-تو اینجا نشستی ؟ همه دارن دنبالت میگردن . بدو بیا میخوایم کیک و ببریم .
-باشه بریم.

با سوگند از اتاق اومدم بیرون . نگاه رادمهر و دیدم که روی در خیره بود . یه لحظه ترسیدم نکنه احسان و دیده باشه که میاد توی اتاق ؟ ولی نه اگه دیده بود حتما سریع میومد تو اتاق ! با این حرفا خودم و دلدار میادام.

سوگند من و بالای سالن برد . یهو همه ی چراغا خاموش شد و کیک تولد و ۲ تا خدمه آوردن و جلوم گذاشتن .

فشفشه هایی که روی شمع بود کل سالن و روشن میکرد .

کیک ۳ طبقه ی شکلاتی بود طبقه ی بالای کیک عدد ۲۵ خودنمایی میکرد . همه آروم دست میزدن و شعر تولدت مبارک و برام میخواندن . به وجد اومده بودم . میخواستم شمعه‌ها رو فوت کنم که صدای سوگند و کنار گوشم شنیدم:

-اول آرزو کن .

ناخود آگاه با این حرفش نگاهم به سمت رادمهر کشیده شد که مقابلم جدی و سرد وایساده بود . انگار توی اون لحظه فقط رادمهر جلوی روم بود هیچ کس دیگه ای رو نمیدیدم . نگاهم و ازش گرفتم و چشمام و بستم . از ته دل از خدا خواستم که راه زندگیم و برام مشخص کنه . چشمام و باز کردم و شمعه‌ها رو فوت کردم همه برام دست زدن .

سیما جون رادمهر و کنارم آورد و گفت:

-با هم کیکتون و بیرین .

نگاهم دوباره با نگاه عصبانیش گره خورد . حتی وقتی عصبانی هم میشد چشماش خواستی بود . رادمهر چاقو رو به دست گرفت و منم دستام و روی دستای مردونش گذاشتم . با هم به هر طبقه ی کیک برشی زدیم . این نزدیکی بیش از حد باعث میشد حرارت بدنم بالا بره .

وقتی برش کیک تموم شد همه برامون دست زدن . دوباره نگاهم توی نگاه رادمهر افتاد . از عصبانیتش خبری نبود حالا کلافه به نظر میرسید. نگاهم ناخودآگاه به احسان افتاد که گوشه ای با اخمای تو هم داشت مارو نگاه میکرد قلبم فشرده شد سریع نگاهم و ازش گرفتم . برش کوچکی از کیک و توی پیش دستی گذاشتیم و به اصرار سیما جون ! دهن همدیگه کیک گذاشتیم رادمهر خیلی مسلط کیک و به خورد من داد ولی من وقتی چنگال و بالا می

آورد‌م دست‌م به وضوح می‌لرزید . این لرزش از دید رادمهر پنهون نمود . دستش و روی دست‌م گذاشت و کیک و به سمت دهنش بردم . همه برامون دست زدن . کاش این بازی‌ا زودتر تموم میشد حرارت بدن رادمهر داشت من و ذوب می‌کرد .

تک تک مهمونا کادوهاشون و برام آوردن و به دست‌م دادن . بعد با گفتن تبریک سرجاشون بر میگشتن . تنها کادویی رو که جلوی همه باز کردیم کادوی رادمهر بود اونم به اصرار سیما جون رادمهر برام گردنبند ظریف طلا سفید خریده بود . خیلی خوش سلیقه بود . بعد از باز کردن کادو رادمهر بوسه ای به روی گونم کاشت که خجالت زدم کرد .

سعی کردم اصلاً نگاهم به احسان نیفته . نمیدونم چرا نزدیکی من و رادمهر به هم انقدر ناراحتش می‌کرد !

سیما جون با اصرار گفت:

– رادمهر گردنبند و به گردن موژان ببند .

با دستپاچگی گفتم:

– نه ممنون خودم بعدا می‌بندم .

– خودش خریده خودشم باید برات ببندد عزیزم .

تسلیم شدم . موهایی که ریخته بود روی شونم و کنار زدم و پشت‌م و به رادمهر کردم .

رادمهر گردنبند و دور گردنم انداخت و خم شد تا قفلش و ببندد . انگار هر ثانیش برام ا

ساعت می‌گذشت . هرم داغ نفس‌ه‌اش و روی پوست‌م احساس می‌کردم . حس می‌کردم از قصد

بیشتر طولش میدد . جلوی نگاه اون همه مهمون معذب بودم دوست داشتم سریع تموم شه .

بالاخره گردنبند و به گردنم بست برگشتم و نگاهی به صورتش انداختم لبخندی روی لبهاش بود .

توی دلم گفتم " همش فیلمه ، کاش از ته دلت بهم لبخند میزدی " حلقه ی اشکی که میخواست توی چشمم بشینه رو پس زدم . به جاش منم لبخندی به صورتش پاشیدم .

بقیه ی کادوها رو تصمیم گرفتیم که بعدا باز کنیم چون

برای شام داشت دیر میشد ولی من و رادمهر شخصا از تک تک مهمونا تشکر کردیم و بعد به سمت میز غذا دعوتشون کردیم . دستم دور بازوی رادمهر بود . همگی به سمت میز شام رفتن . تنها کسایی که همون جا مونده بودن من و رادمهر بودیم . اصلا اشتهایی برای غذا خوردن نداشتم از سر شب انقدر حرص خورده بودم که دیگه جایی برای غذا نداشتم. یکی از خدمه ها روی میز کوچیکی برای من و رادمهر غذا چید و بعد رو به رادمهر گفت:

-امر دیگه ای ندارین آقا ؟ رادمهر سری تکون داد و گفت:

-ممنون شما بفرمایید .

خدمه رفت با تعجب به میز نگاه کردم و گفتم:

-این چیه ؟

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت:

-غذا !

-دارم میبینم که غذاست ولی مگه نمیریم پیش بقیه ؟ اینجوری که زشته . مگه ما تافته ی جدا بافته ایم ؟ نگاهش و بهم دوخت و با خونسردی گفت:

-امشب تولدته پس هستی . به جای این حرفا بیا غذا بخوریم گشنمه !

خودش روی صندلی نشست و مشغول خوردن شد . بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت:

-نمیخوری ؟ میخوای تا آخر شب همون جا وایسی ؟ با این حرفش تکونی خوردم و روی صندلی کنارش نشستم . ولی اصلا حواسم به لباسم نبود . چاک کنار لباس کنار رفت و تقریباً کل رونم معلوم شد . اول خودم متوجه نشدم ولی وقتی نگاه عصبانی و خیره ی رادمهر و دیدم تازه به خودم اومدم . خواستم با دستم لباسم و درست کنم که رادمهر سریع کتش و در آورد و به دستم داد زیر لب

تشکری کردم و سرم و پایین انداختم . رادمهر گفت:

-وقتی میگم لباس خوب بپوش برای همین وقتاست .

-میشه غر نرنی ؟

انگار انتظار نداشت اینجوری باهاش حرف بزنم . اخماش و تو هم کرد و گفت:

-میشه توام از این به بعد جلوی همه بدنت و به نمایش نداری ؟ خشمگین گفتم:

-هر چی که وادارم میکرد ازت به خاطر این جشن تشکر کنم الان با این حرفت باعث

شد همه ی لذت تولد برام از بین بره . تبریک میگم امشب جز بدترین خاطره هام

میمونه .

نگاهی به اطراف کردم کسی حواسش به ما نبود از جام بلند شدم کتش و روی صندلی انداختم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم . واقعا هم امشب جز بدترین شبهای زندگیم بود .

چند دقیقه ای همون جا موندم تا عصبانیتم کمتر شه نمیخواستم رفتارم با رادمهر جلوی بقیه جو‌ری باشه که به بقیه ی شایعات در مورد من دامن بزنه .

بیرون اومدم مثل اینکه مهمونا شامشون و خورده بودن .

هر کس گوشه ای نشسته بود و با یکی دیگه حرف میزد .

داشتم از گوشه ی سالن رد میشدم که صدای حرف زدن دو تا خانومی که نمیشناختم متوقفم کرد:

-دختره چه فیلمی هم بازی میکرد سر گردنبند دیدیش ؟ نمیدونم سیما از چی این دختره خوشش اومده . خیلی نجسب و نگیره!

-فقط نجسب و نگیره ؟ بابا مگه کارش سر عروسی رو یادت نیست ؟ کدوم آدم عاقلی از عروسیش فرار میکنه آخه ؟ مطمئن باش یه عیب و ایرادی داره این دختر !

-از سیما پرسیدی که میخوان چیکار کنن دختره رو ؟

نمیخوان طلاقش بدن ؟

-والا من سعی کردم از زیر زبون سیما حرف بکشم ولی خوب سیما رو میشناسی که جواب درست و حسابی به آدم نمیده .

-این دختره انگار مهره مار داره اصلاً! باور کن این همه دختر خوب توی فامیل داریم .
نمیدونم این سیما گیر به چیه این دختره داده . با این کاراش بازم حاضر نیست طلاقش
بدن بره .

-انگار داره دستی دستی پسرشم بدبخت میکنه .

-همین و بگو .

با شنیدن این حرفا خونم به جوش اومد انگار هر چی روی خودم کار کرده بودم که عصبانیتم
بخوابه فایده نداشت و با این حرفا بدتر شده بودم . دوست داشتم میرفتم جلو و مشتی
محکمی توی دهن جفتشون میزدم ولی حیف که توانایی این کار و نداشتم . عصبانی به سمت
سوگند رفتم با سارا مشغول حرف زدن بود بدون هیچ حرفی دستش و کشیدم و با خودم به
سمتی بردم گفت:

-چی شده باز ؟ مَـوژان وایسا بابا پام درد گرفت .

گوشه ای وایسام سوگند نگاهی به صورت ناراحت من کرد و گفت:

-چی شده ؟

یهو بغضم ترکید . بالاخره بعد از این همه اتفاقا و حرفای رنگ و وارنگ امشب کنترلم و
از دست دادم . سوگند با دیدن اشکام نگاهی به اطراف کرد و من و به نزدیک ترین اتاق
که اتاق رادمهر بود هل داد . در و بست و گفت:

-چی شده مَـوژان ؟ چرا گریه میکنی ؟ کسی حرفی بهت زده ؟

فقط اشک میریختم حتی نمیتونستم حرفی به سوگند بزنم . سوگند هم با گریه ی من
دستپاچه شده بود گفت:

-وایسا من برم برات آب بیارم . انقدر گریه نکن .

سوگند رفت روی تخت نشستم و سرم و بین دستانم گرفتم . دیگه طاقتم طاق شده بود . مگه چه گناهی کرده بودم ؟ صدای باز و بسته شدن در اومد . سرم و بلند نکردم حتما سوگند بود با صدایی که شنیدم شوکه شدم و سرم و بالا آوردم .
-مُژان چیزی شده ؟

رادمهر بود . لحن نگرانش انگار بدتر باعث شد گریم بگیره .

دوباره سرم و پایین انداختم و بی صدا اشکام روی گونم جاری شد . اومد و کنارم نشست یه کلافگی خاصی توی صداش بود . هی با خودش کلنجار رفت آخرش گفت:

-از حرفایی که زدم ناراحت شدی ؟ عصبانی نگاهش کردم و گفتم:

-نه برای چی باید ناراحت شم ؟ تو همیشه هر چی که دوست داری میگی . اصلا هم برات مهم نیست من ناراحت بشم یا نه ! انقدر خودخواهی که حتی بعدش ازم عذر خواهی هم نمیکنی . هر وقت دلت میخواد من و به سمت خودت میکشی و هر وقت میخوای من و به امان خدا ول میکنی . نه برام شوهری نه برام دوستی نه هیچ آشنایی خاصی باهات دارم . نمیدونم داری توی زندگیم چیکار میکنی . دیگه خسته شدم از حرفات . همش طعنه میزنی همش تیکه میندازی . مگه چیکار کردم ؟ غیر از اینکه فقط عروسی رو به هم زدم ؟ تو چی ؟ واقعا دوست داشتی این ازدواج سر بگیره ؟ تا حالا از خودت پرسیدی که توام چقدر مقصری ؟

معلوم بود سعی میکنه که عصبانی نشه آرام بهم نزدیک شد و همینجوری که سعی میکرد دستام و بگیره گفت:

-مُژان الان عصبانی وقت این حرفا نیست . کلی مهمون اون بیرونه ...

نذاشتم حرفش تموم شه از جام بلند شدم و با عصبانیت گفتم:

-دست به من زن . برو پیش مهمونا . نمیخوام بینمت .

جمله ی آخر و توی چشماش خیره شدم و گفتم . عصبی و مغرور از جاش بلند شد و از در

رفت بیرون . چرا انقدر احمقم و همیشه فکر میکنم که منت کشی میکنه ازم؟!

مغرور لعنتی!

در اتاق بار دیگه باز شد و سوگند با لیوان آبی که تو دستش بود وارد شد . عصبانیتم و

سر اون خالی کردم و گفتم:

-معلومه اساعته تو کجایی؟

سوگند مات و مبهوت به من خیره شد و گفت:

-رفتم آب بیارم . بیا این و بخور یکم آرام میشی .

دستش و پس زدم دوباره لیوان و جلوم گرفت و گفت:

-میگم بخور الان سخته میکنیا آخه چی شده ؟ لیوان و ازش گرفتم و یکم خوردم . دوباره

روی تخت خودم و انداختم . هر چی که از اون دو تا زن شنیده بودم و برای سوگند گفتم .

کنارم نشست و دستش و دور شونم حلقه کرد با حق حق گفتم:

-سوگند من خیلی مقصرم ؟ من واقعا انقدر بدم ؟ سرش و به سرم چسبوند و
با مهربونی گفت:

-معلومه که تو بد نیستی عزیزم . تو از سر رادمهرم زیادی
. گریه نکن قربونت برم همه ی آرایش‌ت پاک شد .

دوباره از بیرون صدای تند موسیقی اومد با کلافگی گفتم:

-وای دیگه اعصاب سر و صدا ندارم چرا نمیرن ؟

-آروم باش عزیزم . اگه تو نخوای نمیریم بیرون .

محکم گفتم:

-نه بیا بریم . من محکم تر از این حرفام .

سوگند لبخندی به روم زد و گفت:

-پس حداقل برو چشمت و پاک کن صورتت سیاه شده همه ی ریملت ریخته .

سریع از جام بلند شدم و توی آینه ی اتاق نگاهی به صورتم انداختم . عجب افتضاحی
شده بود . از فکر اینکه اینجوری جلوی رادمهر وایساده بودم و اون حرفارو بهش میزد
خندم گرفت .

سریع صورتم و پاک کردم و خودم و مرتب کردم و با سوگند از اتاق اومدیم
بیرون .

نگاه خیره و نگران رادمهر و روی در اتاق دیدم ولی با دیدن من سریع رفت توی
جلد مغرور بودنش !

بی اعتنا بهش به سمت جایی که مامان و بابا نشسته بودن رفتم . انگار مامان برام منبع آرامش بود . نگاهم و دور اتاق چرخوندم ولی احسان و ندیدم کنار گوش سوگند آروم گفتم:

-پس احسان کو ؟

-تو رفته بودی تو اتاق رفت . گفت از طرفش خداحافظی کنم . زیاد رو به راه نبود . انگار عصبی بود .

-چرا ؟

-نمیدونم . ولی یه بسته ی کادویی بهم داد گفت این و یه جوری که کسی نبینه بدمش به تو . حالا یا آخر تولد بهت میدمش یا اینکه بعدا بیا خونمون ازم بگیر .

کنجکاو شدم یعنی چی توش بود ؟ دیگه دلم نمیخواست نه با احسان نه با رادمهر حتی حرف بزنم . جفتشون عصیم میکردن . احسان با اون قیافه ی به ظاهر مظلومش تا الان هر بلایی که خواسته بود سرم آورده بود و حالا که همه چی تموم شده بود قیافه ی عاشقایی دل خسته رو به خودش میگرفت . از این طرف هم رادمهر با خودخواهیش و غرورش عصیم میکرد . انگار اون شب دیگه از همه بریده بودم . دلم میخواست تنهای تنها به یه جایی پناه ببرم .

خسته بودم واقعا خسته

بودم !

به سوگند گفتم:

-فعلا پیش خودت باشه . دلم نمیخواه فعلا دست به کادوش بزنم .

سوگند با تعجب گفت:

-مطمئن می‌مُ‌وژان ؟

-آره مطمئنم .

-باشه هر جور که خودت بخوای .

کم کم مهمونا خسته شدن و عزم رفتن کردن . با سیما جون و مامان و رادمهر کنار در ورودی خونه وایساده بودیم و با مهمونا تک تک خداحافظی میکردیم . من بین مامان و سیما جون وایساده بودم . اصلا دوست نداشتم لحظه ای حتی برخورد کوچیکی با رادمهر داشته باشم . شبی که قرار بود برام بهترین شب زندگی‌م باشه و خاطره ی خوبی برام به جا بذاره رو تبدیل به یه مجلس پر تنش و اضطراب کرده بود هم رادمهر و هم احسان !

همینجوری که مهمونارو بدرقه میکردیم مامان گفت:

-مُ‌وژان عزیزم با ما میای دیگه ؟ بمونیم تا با هم بریم ؟ آخه بابات خسته بود گفت بریم .

تا خواستم حرفی بزنم رادمهر گفت:

-مامان شما و بابا برین . وقتی همه مهمونا رفتن من آخر شب مُ‌وژان و میارم خونه . با التماس به چشمای مامان نگاه کردم که قبول نکنه . ولی مامان با اطمینان خاطر به رادمهر گفت:

-مرسی پسرم لطف میکنی . زحمتت نمیشه ؟ سیما جون با لبخند همیشگیش گفت:

-مونس خانوم این چه حرفیه . هیچ زحمتی نیست شما بفرمایید . سیاوشم کم کم صداش
داره در میاد ما هم باید
بریم .

جلوی مهمونا و مخصوصا سیما جون نمیتونستم حرفی بزنم یا مخالفتی کنم . همون جا
وایسادم و دندونام و از حرص به هم فشار میدادم . سیما جون و مامان اینا هم خداحافظی
کردن و رفتن . من و رادمهر توی سکوت کنار هم وایساده بودیم و هنوزم داشتیم تک و
توک مهمونی که مونده بودن و بدرقه میکردیم .

خانواده ی خاله ی رادمهر به سمتمون اومدن . سها جون بوسه ای روی گونم زد و با
مهربونی گفت:

-ایشالله ۱۰۰ ساله شی مُوژان خانوم گل . ممنون از این همه زحمتی هم که کشیدین .
لبخندی زدم و گفتم:

-خواهش میکنم . ممنون از شما که تشریف آوردین خیلی لطف کردین .

رادمهر هم با لبخند اضافه کرد:

-مهمونی مارو گرمتر کردین با حضورتون خاله جون .

ممنون .

توی دلم پوزخندی به این حرف رادمهر زدم ! کسی که مهمونی و گرم کرده بود افسانه بود
با اون رقصش و لباسی که پوشیده بود ! نه خاله جونت !
-الهی به پای هم پیر شین خاله.

خاله و شوهر خاله ی رادمهر خداحافظی کردن و رفتن حالا نوبت به مجلس گرم کن و داداشش رسیده بود! ارسلان با لبخند نگاهی به من کرد و گفت:

-مُژان خانوم بازم تبریک میگم . واقعا مهمونی خوبی بود

-خواهش میکنم لطف کردین اومدین آقا ارسلان.

رادمهر هم دست ارسلان و فشرد و ازش تشکر کرد .

افسانه جلو رفت و گونه ی رادمهر و بوسید و گفت:

-وای رادمهر مهمونی فوق العاده ای بود . مخصوصا رقصش

! میدونی چند وقت بود با هم اینجوری نرقصیده بودیم ؟ به من که خیلی خوش گذشت .

با لبخند به رادمهر خیره شد . حیف الان توی وضعیت خنثی گیر کرده بودم و گرنه

چشمش و حتما از کاسه در می آوردم . یکی نبود بهش بگه که تولد من بود نه رادمهر

جونت . تازه از صدقه سری من بود که باهات خیلی گرم گرفت و رقصید! اگه حرص من

و نمیخواست در بیاره که یه نگاهم بهت نمینداخت! نگاهی به صورت رادمهر کردم با

لبخند نگاهی به افسانه کرد و گفت:

-شب خوبی بود ممنون که اومدین .

افسانه سرسری بوسه ای روی گونم کاشت و گفت:

-تولدت مبارک دوباره مُژان خانوم.

سعی کردم خونسرد تر از هر موقعی باشم . لبخندی زدم و گفتم:

-مرسی .

بالاخره دل کندن و رفتن .

نوبت به خانواده ی عمو رسید . عمو و زن عمو گونم و بوسیدن و با تبریک گفتن بهم و تشکر از رادمهر به خاطر مهمونی از خونه بیرون رفتن . سارا هم تبریک گفت و سریع به دنبالشون رفت . سوگند دستام و گرفت و مهربون توی چشمام نگاه کرد و گفت:

-خوبی ؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

-آره!

-دیگه واسه هر کی خالی میبندی واسه من نبند .

خندم گرفت همیشه حال خودم و از خودم بهتر میفهمید .

بوسیدمش دوباره گفت:

-تو با کی میری خونه ؟

اشاره ی نامحسوسی با چشم به رادمهر کردم اونم فهمید و گفت:

-فعلا عصبانی هستی حرفی نزن که بدتر دعوا نشه . باشه

؟ خودت و کنترل کن .

چشمام و روی هم گذاشتم و بهش اطمینان دادم . واقعا هم حوصله ی دعوا و جر و بحث و دیگه نداشتم .

بالاخره سوگند هم خداحافظی کرد و رفت.

همه ی مهمونا رفته بودن و به جز ۳ تا خدمه ای که برای پذیرایی و کارای دیگه اومده بودن کسی توی سالن نبود .

حالا باید با رادمهر چیکار میکردم ؟

رادمهر بدون اینکه نیم نگاهی بهم بندازه به سمت خدمه ها رفت و چیزی رو بهشون گوشزد کرد روی یکی از صندلی ها نشستم . منتظر بودم که رادمهر بهم بگه تا با هم بریم .

رادمهر دوباره به سمتم برگشت و گفت:

-باید وایسیم کار خدمه ها تموم شه بعد بریم . اشکال که نداره ؟

اصلا حوصله ی صبر کردن نداشتم . سرم به شدت درد میکرد سری تکون دادم و همینجوری که از جام بلند میشدم گفتم:

-پس من میرم توی اتاق یکم دراز بکشم وقتی رفتن صدام کن بریم .

اونم سری تکون داد و دوباره به سمت خدمه ها رفت .

به اتاق رفتم و روی تخت ولو شدم . چقدر خوابم میومد . از صبح تا حالا همش در حال فعالیت بودم . با این همه دعوا و جر و بحث هم که دیگه اعصابی برام نمونده بود . چشمام و بستم و سعی کردم به هیچ اتفاقی فکر نکنم !

از خواب بیدار شدم همه جا تاریک بود نگاه به پتویی که روم بود انداختم . دنبال ساعت گشتم روی عسلی ساعت و دیدم ۳ صبح و نشون میداد . یهو از جام پریدم . هنوزم لباسای مهمونی تنم بود . پتو رو کنار زدم و از اتاق بیرون رفتم . همه ی چراغا خاموش بود . فقط نور

تلویزیون بود که پذیرایی و روشن میکرد . به سمت صدای آروم تلویزیون کشیده شدم .
 رادمهر و دیدم که روی راحتی لم داده و چشمش به تلویزیونه . نگاهم به سیگاری که بین
 انگشتاش بود افتاد . نمیدونستم سیگار میکشه ! نگاهی به همه ی جای خونه کردم . تمیز و
 مرتب مثل روز اولش بود . با صدای رادمهر سرم و دوباره به سمتش برگردوندم :

-بیدار شدی ؟

فقط نگاهش کردم . سیگارش و خاموش کرد و از جاش بلند شد . تاپ و شلوارک کرم رنگ
 تنش بود . به سمتم اومد و دوباره گفت:

-چرا بیدار شدی ؟

بدون اینکه جواب سوالش و بدم با اخمای تو هم گفتم:

-چرا بیدارم نکردی ؟

-خدمه ها همین الان رفتن . اومدم تو اتاق دیدم خوابی .

-اگر خوابم بودم باید بیدارم میکردی .

کلافه دستی به موهاش کشید و گفت:

-چرا انقدر عصبانی هستی ؟ یعنی نمیتونیم مثل دو تا آدم عاقل بشینیم و سوء تفاهمارو رفع
 کنیم ؟

-سوء تفاهم ؟ هر وقت تونستی اینی که الان هستی نباشی اونوقت مشکلمون و میتونیم با
 هم حل کنیم!

نیشخندی زد و گفت:

-آها تو مشكلت اخلاق منه ؟ مثلا چجوری باشم خوبه ؟ مثل احسان باشم و دوست داری ؟

عصبانی شدم . انگار كل اتفاقی كه افتاده بود امشب دوباره جلوی چشمم اومد:

-از همتون متنفرم . ولی از تو كه انقدر با حرفات دلم و میسوزونی بیشتر متنفرم .

به طرف اتاق برگشتم و در و محكم به هم كوییدم . روی تخت نشستم و زانو هام و توی بغل گرفتم دوباره اشكام به روی گونه هام راه باز كرد . اصلا انگار هیچ احساسی نداشت . انگار هیچ جوری نمیخواست همه چی رو درست كنیم با هم .

بعد از چند دقیقه صدای تقه ای به در و بعد صدای رادمهر اومد:

-میشه پیام تو ؟ باید حرف بزنیم.

میون حق حق گفتم:

-نمیخوام ببینمت . برو .

آروم در و باز كرد و اومد تو اتاق با عصبانیت گفتم:

-مگه نگفتم نمیخوام ببینمت ؟ همین الان برو بیرون .

دستاش و توی جیب شلوار كش كرد و گفت:

-الکی بشینی و اینجا گریه كنی چیزی درست میشه ؟ آروم گفتم:

-من و برسون خونه .

-این موقع شب ؟

-آره همین الان میخوام برم خونه .

نگاهم کرد و گفت:

-تا باهام حرف نزنن هیچ جایی نمیبرمت .

-نمیخوام حرف بزنی .

عصبانی شد و گفت:

-فکر کردی دست خودته دختر لجباز ؟ بچه بازی و بذار

کنار و مشکلات و بگو . چرا امروز داشتی گریه میکردی ؟ چی بهش میگفتم ؟ میگفتم که حرفای فامیلاتون و شنیدم ؟! یا مثلا میگفتم از رفتارا و نگاهای احسان ناراحت شدم ؟ یا بگم که از برخورد خودش ناراحت شدم ؟ دوباره گفت:

-نمیخواهی چیزی بگی ؟

-نه .

-باشه هر جور راحتی پس من حرف میزنم .

عصبانی به نظر میومد ولی صدایش آرام بود . گفت:

-اون چه لباسی بود که تو پوشیده بودی ؟ اصلا چجوری روت شد با اون لباس جلوی جمع ظاهر بشی ؟ اصلا وقتی دیدمت باورم نمیشد تو باشی ! نگاهای دیگرون و روی خودت حس نمیکردی ؟ حس خوبی داشتی اونوقت ؟ -هه ! پس حسودیت شده !

با تحکم گفت:

-مُؤثران ! چرا انقدر بچه گانه فکر میکنی ؟ اصلا به هر

حسابی که دلت می‌خواد بذار . هیچ کس نمی‌گه من چ‌جور شوهریم که اجازه دادم زنم
همچین لباسی بپوشه ؟ هان ؟

-تو فقط شوهر شناسنامه ای‌می .

عصبانیت و میشد توی نگاهش خوند . چشماش قرمز شده بود . مشتش و محکم تو دیوار
کوبید و این بار صداش و کمی بلند تر کرد و گفت:

-چرا حرف من و نمی‌فهمی ؟ چرا خ‌وش‌ت می‌اد باهام بحث کنی ؟ دوست داری همش با هم
جنگ داشته باشیم ؟ هان ؟ کی می‌خوا‌ی تمومش کنی ؟ آخرش چی ؟ می‌خوا‌ی همه چی رو
تموم کنیم ؟ قبل از اینکه بیشتر از این حرفا سوهان روح همدی‌گه بشیم ؟

حرفاش از روی عصبانیت بود ولی دلم گرفت . نمی‌خواست‌م ازش جدا شم . " چرا مُ‌وژان
خانوم ؟ به خاطر همون عادت ؟! چقدر تو احمقی اعتراف کن که دوستش داری " دلم
می‌خواست یکی پیدا میشد و این صدای م‌وژنی توی سرم و خفه می‌کرد از جام بلند شدم .
نباید خودم و می‌باختم گفتم:

-چرا باهات بحث می‌کنم ؟ چرا سر جنگ دارم باهات ؟ واقعا نمی‌دون‌ی یا خودت و به
ندونستن می‌زنی ؟ امشب و برام پر از تنش کردی . نگاهای عصبی و ناراحت عین خوره
داشت من و می‌خورد . تیکه هات که دی‌گه فاجعه بود !

از همه بدتر این بود که جلوی اون همه آدم انقدر ازم کناره گرفتی که شخصیت من و زیر
سوال بردی . به جای اینکه تو من و به فامیلت معرفی کنی این کار و سیما جون کرد به جای
اینکه دست من و بگیری و برای رقص بلند کنی دست افسانه رو گرفتی . به جای اینکه برام

امشب یه شب پر از خاطره های خوب بسازی بدتر نابودم کردی امشب . بازم بگم ؟ هر چند از مردی که به زنش می‌گه تورو واسه نیازهام می‌خوام بیشتر از این انتظار نمیره!

انگار عصبانیتش بدتر شد گفت:

-چرا کارای خودت و نمی‌گی ؟ فکر کردی من خرم ؟ وقتی اومدی تو با نگات دنبال احسان بودی . وقتی خواستی برقصی با احسان رقصیدی . مدام داشتی با احسان حرف می‌زدی . از اتاق خوابمون که تو توشی احسان میاد بیرون .

همش احسان احسان احسان . باید چیکار کنم دیگه ؟ پیام جلوت خم و راستم بشم ؟ عصبانی تر گفتم:

-حداقل احسان دم به دقیقه بهم تیکه نمیندازه . انقدر آزارم نمیده . حرص نمیخورم از دستش .

عصبانی تر از قبل سرم فریاد کشید:

-خفه شو مُوژان.

-امشب دوست داشتم با احسان حرف بزنم . دوست داشتم که اونجوری لباس بپوشم . دوست داشتم می‌فهمی ؟ دستش و بالا آورد ترسیدم قدمی به عقب برداشتم و چشمام و بستم منتظر سیلی جانانه ای بودم ولی خبرینشد چشمام و باز کردم دیدم دستش و مشت کرد و پایین آورد . از اتاق رفت بیرون و در و محکم به هم کوبید . پاهام داشت میلرزید . می‌خواست چیکار کنه ؟ روی تخت نشستم . مغموم و سر خورده بودم . صدای کوبیده شدن در خونه رو شنیدم . یعنی رفته بود ؟

چند دقیقه ای سر جام نشستم وقتی صدایی نشنیدم از اتاق اومدم بیرون . واقعا رفته بود .
چه حرفایی زده بودیم .

وای خدا چرا این روزا تموم نمیشد ؟ چرا نمیفهمید که فقط و فقط چشمم امشب به خودش
بود ؟ چرا سوءتفاهما رو نمیدید ؟

نگاهی به لباسام کردم از جایی که معلوم بود امشب اینجا موندگارم . با این لباسا چجوری
بخوابم ؟

آروم آروم به سمت اتاق رادمهر رفتم یه جوری احتیاط میکردم که انگار هنوز تو خونه بود .
با این فکر حالت عادی به خودم گرفتم و به اتاقش رفتم . در اتاق و محکم باز کردم
همینجوری که نگاه به لباسا میکردم بلند بلند با خودم حرف میزدم:

-فکر کرده هر چی بگه من جوابی بهش نمیدم . میخواست من و بز نه ؟! خجالت نمیکشه !
بد اخلاق از خود راضی .

توی کمد لباساش دنبال یه لباسی میگشتم که به من بخوره . ولی همش خیلی بزرگ بود
. از بین لباساش بوی عطرش به مشام میرسید ریه هام و از عطرش پر کردم .

-با این اخلاقش چقدر عطرش خوش بوئه !

یه تاپ و شلوارک جذب که از همش کوچیکتر بود و برداشتم . پیش خودم گفتم چه
چایی نخورده زود باهاش فامیل شدم ! به اتاق برگشتم و لباسم و زود عوض کردم .

سرم درد میکرد . کاش میشد امشب فراموشم بشه ! زیر پتو خزیدم و سعی کردم بخوابم ولی مدام به فکر رادمهر بودم . با اون حالش و عصبانیتش یعنی کجا رفته بود ؟ نکنه تصادف کنه ؟ مدام توی نگرانی اضطراب بودم .

پتوم و برداشتم و رفتم روی یکی از راحتی های توی پذیرایی دراز کشیدم تا هر وقت که اومد بتونم ببینمش .

چشمام و بسته بودم ولی توی سرم همش سر و صدا بود .

چرا انقدر رادمهر برام مهم شده بود ؟ کاش میشد احساسش و بفهمم . اگه دوستم نداشت که به احسان حسادت نمیکرد میکرد ؟ ولی نه اینکه نشد دلیل ! اون از روی غیرتش یه حرفی زده نمیشه حساب دیگه ای روش کرد !

چشمام و باز کردم ساعت نزدیکای ۵ بود . چشمام آروم روی هم میومد ولی به زحمت باز نگهشون داشتم نمیخواستم بخوابم . ولی انگار مقابله کردن با خواب یه امر غیر ممکن بود . کم کم پلکام اومد روی هم و خوابم برد .

با صدای چرخش کلید توی قفل یهو چشمام و باز کردم .

در خونه باز و بسته شد . هنوزم خواب آلود بودم . با صدای آروم همونجور که چشمام بسته بود گفتم:

-رادمهر تویی ؟

صدایی نیومد دوباره گفتم:

-رادمه‌ر ...

بوی عطرش و نزدیک خودم حس کردم و بعد صدای آرومش و شنیدم:

-اینجا چرا خوابیدی ؟

-همینجوری .

هنوزم چشم‌ام بسته بود . صدایی اومد حدس زدم باید نشسته باشه بدون اینکه

چشم‌ام و باز کنم گفتم:

-ساعت چنده ؟

- ۸

با شنیدن ساعت یهو چشم‌ام و باز کردم و گفتم:

۸- ؟

چشم‌ام به صورت خسته و به هم ریخته ی رادمه‌ر افتاد .

نیم‌نگاهی بهم کرد و سرش و به راحتی تکیه داد و چشم‌اش و بست . بلند شدم

و نشستم آروم گفتم: -اگه خسته ای برو بخواب .

چند ثانیه ای مکث کرد و بعد بدون اینکه‌نگاهی بهم بندازه گفت:

-وقت ندارم بخوابم باید برم یه دوش بگیرم برم مطب . اگه می‌خوای بری خونه حاضر شو

برسونمت .

لحنش بوی غم میداد . از حرفایی که بهش زده بودم پشیمون شده بودم . "مُ‌وژان خدا

بکشتت بین با پسر مردم چیکار کردی . خوب می‌میری کمتر اذیتش کنی ؟ " ولی صدای

دیگه ای توی مغزم میگفت " خوب تقصیر خودشه میخواست انقدر عصبانیت من و تحریک نکنه " .

نمیدونم چه حسی بهم دست داد . ترحم بود یا علاقه یا هر چیز دیگه ای که بشه اسمش و گذاشت یهو گفتم:

-نمیشه امروز نری مطب ؟ چشماش و باز کرد و گفت:

-چیه ؟ خیلی داغون به نظر میرسم ؟
سرم و پایین انداختم و حرفی نزدم . خیلی آروم بود . دوباره گفت:

-نه باید برم . موندن تو خونه فایده ای نداره .
با این حرف از جاش بلند شد که بره ولی نگاهش روی نیم تنه ی بالای من افتاد و چند لحظه مکث کرد . نگاهش و دنبال کردم . انقدر لباساش برام گشاد بود که یقه اش شل و ول دور گردنم افتاده بود و یه کمی از بدنم معلوم بود .
سریع با دست جمعش کردم و هول گفتم:

-نمیتونستم با اون لباسا بخوابم مجبور شدم از بین لباسات یه چیزی پیدا کنم و بپوشم .

هیچ عکس العملی از خودش نشون نداد . از کنارم رد شد و به سمت اتاقش رفت .

این با این حالش اگه بره مطب که بدتر دندونای مریضارو داغون میکنه ! اصلا به من چه
هر جا میخواد بره.

از جام بلند شدم پتو رو با خودم به اتاق بردم . صدای شر

شر آب از حموم میومد . سریع لباسام و عوض کردم و به آشپزخونه رفتم . کتری رو
آب کردم تا جوش بیاد بعد خیلی سریع میز صبحونه رو آماده کردم . بالاخره بعد از اون
همه جر و بحث یه صبحونه ی مفصل واسه ی این اعصاب له شدمون خوب بود !

رادمهر از حموم اومد و سریع به اتاقش رفت . کمتر از نیم ساعت حاضر شدنش طول
کشید . این بین من چایی هم دم کردم و منتظر رادمهر موندم . از اتاقش اومد بیرون و
صدام زد:

-مُژان کجایی ؟

-تو آشپزخونم .

بدون حرفی به سمت آشپزخونه اومد با دیدن میز صبحونه یکم تعجب کرد ولی به روی
خودش نیاورد گفتم:

-بیا صبحونه بخور بعد برو .

بدون حرفی سر میز نشست . هیچ کدوممون هیچی

نمیگفتیم . انگار آتش بس موقتی بینمون ایجاد شده بود .

هر کسی غرق فکر خودش بود . وقتی صبحونه رو خوردیم میخواستیم میز و جمع کنم که
بدون نگاه کردن بهم گفت:

-بذار باشه خودم بعدا جمع میکنم بیا بریم .

یعنی انقدر مشتاق بود که سریع از شرم خلاص بشه ؟ دلخور شدم ولی به حرفش گوش دادم و با هم از خونه اومدیم بیرون . میخواست کادوهارو هم بذاره توی ماشین که گفتم باشه پیشش بعدا میام ازش میگیرم اونم اصراری نکرد . صبح بود و خیابونا خلوت برای همین خیلی زود جلوی در خونه رسیدیم . خیلی دماغ بود . توی اون حالت که میدیدمش قلبم فشرده میشد . از هر حرفی که زده بودم پشیمون شدم . البته اونم مقصر بود نباید چیزی میگفت که من عصبانی بشم ولی با حرف آخری که بهش زده بودم خوردش کرده بودم . خواستم چیزی بگم تا شاید جو و بهتر کنم ولی تا لب باز کردم بدون اینکه نگاهی بهم بکنه آروم گفتم:

-خداحافظ .

حرم گرفت گفتم:

-یعنی نمیخواهی هیچ حرفی بزنی با هم ؟

چند لحظه ای پلکاش و روی هم گذاشت و بعد باز کرد دوباره با همون لحن آرومش گفت:

-باشه برای بعد الان بیشتر باید فکر کنیم به جای اینکه حرف بزنی . الانم من خیلی خستم .

-باشه . فعلا .

از ماشین پیاده شدم . با احساساتم سر دو راهی بدی گیر افتاده بودم . انقدر وایسادم و نگاهش کردم تا اینکه از خم کوچه پیچید و از نظرم محو شد . نفس عمیقی کشیدم تا قطره

های اشک راهی به بیرون چشم پیدا نکنن . کلیدم و در آوردم و در خونه رو باز کردم . به
مامان سلام کردم با لبخند جوابم و داد و من خسته و درمونده به اتاقم پناه
بردم . دلم تنهایی میخواست . یه جایی که بتونم به این احساسات ضد و نقیض فکر
کنم .

روی تختم نشسته بودم که زنگ گوشیم به صدا در اومد به طرف گوشی تقریبا پریدم فکر
میکردم رادمهره ولی با دیدن اسم سوگند روی گوشی وا رفتم . چه خیال خامی !
همیشه غیر قابل پیش بینی بود . هیچیش مثل مردای دیگه نبود .
-بگو سوگند

-سلامت کو ؟

-خوب نیستم سوگند سر به سرم نذار صدای شیطونش رنگ
دلسوزی گرفت گفتم:

-چرا ؟ حتما با رادمهر یه دعوای حسابی کردی آره ؟ راستی الان کجایی ؟

-خونم . همین الان رادمهر من و رسوند خونه و رفت .

-یعنی دیشب اونجا موندی ؟

-آره سوگند من بعدا باهات حرف میزنم الان نمیتونم .

-چرا عزیزم ؟ چیزی شده ؟

انگار لحن دلسوز و مهربونش بدتر آتیش به قلبم زد میون حق حق گریه گفتم:

-خداحافظ سوگند.

گوشی رو قطع کردم و اشک ریختم جدیدا زیادی لوس شده بودم سر هر چیزی اشکم در میومد . نمیدونستم برای چی گریه میکنم . همه ی حرفام و بهش زده بودم حالا نشسته بودم گریه میکردم ! این گریه مال چی بود خدا میدونست !

خیلی خونسرد و آروم باهام برخورد کرد کاش حداقل چیزی میگفت ! کاش میگفت داره به چی فکر میکنه .

مُـوژان گند زدی به آیندت با این حرفایی که گفتی بهش .

اونم مرده بالاخره غرور داره . ولی آخه من چی ؟ من غرور ندارم ؟ چرا جلوی اون همه آدم این برخوردارو باهام کرد ؟ کلافه و عصبی بودم حتی با مشت زدن به بالش‌م آروم نمیشدم .

من چه احساسی به رادمهر داشتم ؟ چرا انقدر ناراحتیش ناراحتم میکرد ؟ چرا با دیدن چهره ی خستش کلافه میشدم ؟ این احساسم اسمش چی بود ؟ هر چی که بود دیگه نمیتونستم اسم عادت و روش بذارم . خودمم میدونستم که داره ازش خوشم میاد . از جذبه ی مردونش .

از حمایت کردنش . برای اولین بار دلم خواست که کنارم بود و توی بغلش آروم می‌گرفتم صدایی بهم گفت " دوستش داری حداقل به خودت اعتراف کن ! " انگار با این اعتراف بدتر گریم شدت گرفت . هق هقم بلند تر شد .

پس احسان چی بود این وسط ؟ احساسم به اون چی بود ؟ هیچ وقت احساسایی که الان به رادمهر دارم و به احسان نداشتم . حتی میتونستم بگم که الانم احساسای قدیم و دیگه بهش ندارم . چرا شب مهمونی از نگاهاش هیچ حسی بهم دست نمیداد ؟ خدایا من داشت چم

میشد ؟ به خاطر یکی دیگه با زندگیم بازی کردم و حالا دارم تو عشق یکی دیگه اسیر میشم ؟

احساسم به رادمهر به مرور و با چشم باز اتفاق افتاد ولی از همون بچگی به احسان علاقه ی خاصی داشتم . برام هم بازی بود ، دوست بود ، پسر عمو بود همیشه توی زندگیم احساسش میکردم . بعضی وقتا حتی نقش برادرمم بازی میکرد ! همیشه توی زندگیم بود . نقشی رو که هر دختری توی بچگی یا بزرگسالی از یه مرد میخواست برام ایفا میکرد . نمیدونم شاید چون فقط احسان توی زندگیم بود طبیعی بود که فکر کنم عاشقشم ! یعنی عاشقش نبودم ؟ پس این دیوونه بازیا چی بود ؟ انگار خودمم توی جواب دادم به خودم مونده بودم .

ولی میدونستم که احساسم به رادمهر یه احساس خاصه .

احساسم به احسان مثل تب تندی بود که زود عرق کرد ! احساسم به رادمهر با آگاهی بود . با رفت و آمد و شناخت بود . نمیدونستم هنوزم توی احساساتم شک داشتم . فقط دلم میخواست رادمهر الان پیشم بود . دوباره یاد چهره ی خسته و ناراحتش افتادم . قلبم فشرده شد . دلم میخواست باهاش حرف بزنم ولی دستم به سمت تلفن نمیرفت . سعی کردم ذهنم و منحرف کنم برای همین از جام بلند شدم و پیش مامان رفتم . حرف زدن باهاش حداقل از فکر و خیالا من و در میاورد .

مشغول تلویزیون دیدن بود نگاهی بهم کرد و گفت:

-چه عجب از اتاقت اومدی بیرون .

-دراز کشیده بودم روی تختم دیشب خوب خوابیدم .

مامان نگاهی به چشمم کرد و گفت:

-آره چشماتم قرمزه خوب میخوابیدی .

مامان که نمیدونست چشمای قرمزم به خاطر گریست لبخندی به روش زدم و گفتم:

-نه خوابم نمیبیره یهو شب میخوابم .

-باشه میل خودته . دیشب تو و رادمهر توی مهمونی با هم بحثتون شده بود ؟

نگران نگاهی به مامان دوختم گفتم:

-نه چطور ؟

-آخه جفتتون کلافه بودین و نگاهتون و از هم میگریفتین گفتم شاید چیزی شده .

یا منو رادمهر خیلی تابلو بودیم یا اینکه مامان زیادی تیز بود ! من منی کردم و گفتم:

-چیزی که نشده بود ولی جدی اینجوری به نظر میومد ؟ مامان که انگار تا ته قضیه رو خونده بود گفت:

-نه زیاد معلوم نبود منم چون مادرم فهمیدم . اگه نفهمم تو چت شده که دیگه مادرت نیستی . خودم بزرگت کردم .

به سمتش رفتم و توی آغوشش فرو رفتم . چقدر محتاج این آغوش پر مهر بودم . سرم و نوازش کرد و بوسه ای روی موهام کاشت گفت:

-چی شده مَـوژان مامان ؟ خوبی ؟

با کمی مکث سرم و از توی بغلش بیرون آوردم و با لبخندی روی لبم گفتم:

-هیچی فقط دلم گرفته همین .

-مطمئنی؟

-آره مامان. راستی شام امشب با من. میخوام شام بپزم شما و بابا انگشتاتون و بخورین

.

مامان لبخندی روی لبش نشست و گفت:

-الان تازه باید ناهار بخوریم دختر هولی؟ خندیدم و گفتم:

-نه از الان برای شب نوبت گرفتم.

متوجه شدم که ناراحتیم از چشمای تیز بین مامان دور نمود ولی چیزی هم بهم نگفت

.

شب با آشپزی و کارای آشپزخانه خودم و سرگرم کردم. اون شب با شوخی و خنده شام و کنار مامان بابا خوردم.

سعی کردم به رادمهر و احساسی که به تازگی توی قلبم به وجود اومده بود فکر نکنم. موفق هم شدم تقریبا ولی موقع خواب دوباره فکرا به سرم هجوم آورد. با هر سختی که بود خوابیدم ولی مدام فکرم پیش رادمهر بود

دو روز بود که از رادمهر هیچ خبری نداشتم دلم براش پر میزد ولی غرورم اجازه نمیداد بهش زنگ بزنم. توی این دو روز با سوگند و سارا به بهانه ی خرید عید مدام توی پاساژا و مغازه های لباس فروشی بودیم با اینکه حوصله ی کاری رو نداشتم ولی برای اینکه کمتر به رادمهر فکر کنم باهاشون راهی شده بودم.

عصر روز ۵ شنبه بود که صدای زنگ خونمون اومد باز مثل همیشه فکر کردم سوگنده مامان به سمت آیفون رفت و بعد از چند دقیقه به اتاقم اومد و گفت:

-مُـوژان رادمهر اومده .

از جا پریدم و گفتم:

-کجاست ؟

-دم در وایساده

-چرا نگفتین بیاد تو ؟

-گفت باهات کار داره تو بری پایین .

شال پشمیم و دورم گرفتم و از در خونه زدم بیرون صدای غر غر مامان و میشنیدم که به خاطر لباسای کمی که پوشیده بودم مدام توییخم میکرد و میگفت سرما میخورم ولی توجهی نکردم . بعد از این همه انتظار رادمهر اومده بود خودش با پاهای خودش !
با هیجان در خونه رو باز کردم و دیدم تکیه به ماشینش زده و به در خونه خیره شده .
قیافش مثل همیشه مرتب بود دیگه اثری از ناراحت و خستگی توی صورتش دیده نمیشد .
انقدر محوش بودم که یادم رفت بهش سلام کنم . سرش و انداخت پایین و زیر لب گفت:
-سلام .

تازه به خودم اومدم سریع گفتم:

-سلام . بیا تو چرا اینجا وایسادی .

-نه تو نیام باهات کار دارم اگه میشه لباسات و پپوش و بیا من منتظرت میمونم .

نمیدونم چرا دلم به شور افتاده بود با شک پرسیدم:

-چیزی شده ؟

-اتفاق جدیدی نیفتاده ولی باید در مورد یه چیزایی با هم حرف بزنیم .

سریع گفتم:

-باشه منتظر باش الان حاضر میشم .

سری تکون داد و سوار ماشینش شد . قلبم داشت از جاش در میومد یعنی چیکارم داشت ؟

خیلی مشکوک به نظر میومد . از قیافه ی جدی و نفوذ ناپذیرش هیچی نمیشد

خوند .

سریع داخل خونه رفتم مامان با دیدنم گفت:

-پس رادمهر کو ؟

-نیومد تو ! گفت با هم بریم جایی کارم داره .

به سمت اتاقم رفتم مامان گفت:

-پس شام میذارم بیاین خونه با ما شام بخورین .

-مامان معلوم نیست راستش کی برگردیم .

-نگفت چیکار داره ؟

-نه هیچی نگفت .

مامان هیچی نگفت و ساکت و متفکر کنار چارچوب در وایساد منم سریع لباسام و پوشیدم و

بوسه ای روی گوشش گذاشتم و از در بیرون اومدم .

سوار ماشینش شدم بدون هیچ حرفی ماشین و به حرکت در آورد . هیچ کدومون حرفی نمیزدیم . اصلا حواسم به اطرافم نبود مدام توی این فکر بودم که رادمهر چیکارم داره ؟ زمانی به خودم اومدم که رادمهر جلوی در خورش ننگه داشت نگاهی بهش کردم و گفتم:

-اینجا چرا اومدی ؟

-پیاده شو یه جای آرام میخوام که باهات حرف بزنم .

از ماشین پیاده شدم و با هم به سمت خونه رفتیم . رادمهر در و باز کرد و کتش و روی یکی از راحتی ها انداخت و بعد هم خودش ولو شد روش . بعد از چند ثانیه نگاهی به من کرد که همینجوری وایساده بودم گفتم:

-بیا بشین تا آخر حرفام میخوای اونجا وایسی ؟ عین مسخ شده ها بودم نمیدونم چم شده بود . به خودم حرکتی دادم و روی مبل رو به روش نشستم دوباره سرش و انداخت پایین و با انگشتاش بازی کرد به نظرم کلافه میومد . بالاخره صبرم تموم شد و گفتم:

-چیزی شده ؟

چند ثانیه نگاهم کرد و دوباره سرش و پایین انداخت گفت

:

-یه راه حل واسه مشکلاتمون پیدا کردم .

-خوب ؟ میشنوم.

چشماس و توی چشمام دوخت و گفت:

-به نظرم باید همه چی رو تموم کنیم .

وا ر‌فتم این داشت چی می‌گفت ؟ حالا که من انقدر بهش وابستگی عاطفی پیدا کرده بودم ؟
وحشت زده به صورتش خیره شدم دوباره گفت:

-من خیلی توی این دو روز فکر کردم . ا‌گه چیزی قرار بود درست بشه توی این مدت
میشد . ما زمان دادیم به خودمون و رابطمون ولی باید قبول کنیم که شدنی نیست .
ا‌گه تموم شه خیال ج‌فتمون راحت تر میشه . هر کدوممون میتونیم بریم سراغ زندگی
خودمون .

سعی کردم گریم نگیره ولی وقتی شروع به حرف زدن کردم صدام میلرزید:

-ولی ما نمیتونیم جدا شیم .

ابروش و بالا انداخت و گفت:

-نیتونیم ؟ چرا ؟

دلم می‌خواست بهش می‌گفتم که چقدر دوستش دارم و دوری ازش برام سخته ولی صدام و
توی گ‌لوم خفه کردم و چیزی نگفتم هنوزم با وحشت بهش خیره شده بودم دوباره گفت:

-مُـوژان من و تو از اول همینو می‌خواستیم م‌گه غیر از اینه

؟ م‌گه به اصرار مامانمون نبود که قبول کردیم یه فرصت دی‌گه به هم بدیم ؟ تو خوش
میاد هر روز من سوهان روح بشم ؟ هان ؟ بهم بگو .

حلقه ی اشک بالاخره توی چشمم نشست . مات و مبهوت داشتم نگاهش میکردم و اونم با
بی رحمی پیشنهاد طلاق بهم میداد و دلیل و برهان می آورد سرم و انداختم پایین و گفتم:
-به مامانت گفتی ؟

-زندگی ماست ما باید ببینیم میتونیم با هم زندگی کنیم یا نه . تو میتونی با من زندگی کنی
مُ‌وژان ؟ آره میتونی ؟ میتونی بدون اینکه دعوا با هم داشته باشیم کنار هم بشینیم و حرف
بزنیم ؟

جواب من سکوت بود و اشک که حالا روی گونه هام میریخت . سرم و بالا گرفتم با
دیدن اشکام کلافه دستی توی موهای پرپشتش کشید و از جا بلند شد . گفت:

-برای چی گریه میکنی ؟

با پشت دست اشکام و پاک کردم و سعی کردم یه قیافه ی خونسرد به خودم بگیرم و
جوابشو بدم ولی برای اینکه اشکم در نیاد مدام لبام و روی هم فشار میدادم مطمئن بودم اگه
کلمه ای بگم اشکم سرازیر میشه . دوباره گفت:

-مُ‌وژان توام حرف بزن . با پیشنهادم موافقی ؟

انگار جرقه ای توی ذهنم زده باشه اشکام و به سختی پس زدم و از جام بلند شدم با اخمای
تو هم گفتم:

-شاید برای تو مشکلی پیش نیاد ولی من یه دخترم اگه از هم جدا شیم بعدا معلوم نیست
چه حرفایی پشتم زده بشه . من میخوام بیشتر فکر کنم تا بتونم تصمیم بگیرم .

نیشخندی زد و گفت:

-دختری که عروسیش و به هم میزنه نباید ترسی از حرفای پشت سرش داشته باشه .
راستش و بگو جریان این فکر کردن و وقفه ای که میخوای برای تصمیم گرفتن بندازی چیه
؟

راست میگفت حرفی نداشت‌م بزمن ولی بازم حق به جانب گفتم:

-بالاخره حق منه که بخوام فکر کنم بعد تصمیم بگیرم مگه نه؟

دوباره دستش و توی موهاش کشید و اخم کرد:

-مُ‌وژان به خدا اگه توی این مدت بازیم بدی یا یه نقشه‌ی جدیدی برام بکشی...

حرفش و نصفه رها کرد و پشتش و به من کرد. بعد از چند ثانیه دوباره برگشت هنوزم اخم روی پیشونیش بود گفت:

-باشه چقدر وقت میخوای؟ ۱ هفته بسه؟

۱ هفته؟ این نامردی بود. ازم میخواست توی ۱ هفته چه تصمیمی بگیرم؟ راه برگشت نداشت؟ من زندگیم و میخواستم. این چه بازی بود که راه انداختم؟ خودم شدم بازنده! خدایا این چه تقدیری بود؟ هی میگن ناشکری نکنین ولی چرا به موقعش دستم و نگرفتم؟ از فکر و خیال بیرون اومدم و به چهره‌ی منتظر رادمهر خیره شدم کاش جراتش و داشتم تا بهش همه چی و بگم ولی به جای اینکه در مورد احساسم حرفی باهاش بزمن گفتم:

-تو دوست داری طلاق بگیریم؟

-من دوست دارم از این وضعیت خلاص بشم. از این جر و بحثا. از اینکه الان نه مجردم نه متاهل. از این دو راهی احمقانه‌ای که توی زندگیمه. میفهمی مُ‌وژان؟

آره میفهمیدم چون منم توی همین دو راهی احمقانه گیر کرده بودم. سرم و پایین انداختم و گفتم:

۲-هفته بهم وقت بده.

نفس عمیقی کشید و گفت:

-باشه ۲ هفته فکر کن . وقتی جوابت حتمی شد به همه می‌گیم باشه ؟ فقط سرم و تکون دادم . چون نمیتونستم حرفی بزنم .

دوباره گفت:

-میرسونمت خونتون .

خودم و کنترل کردم و گفتم:

-نه خودم میرم می‌خوام قدم بزنم .

اصراری نکرد منم با یه خداحافظی سرسری از خونه اومدم بیرون

صدای بسته شدن در خونه تلنگری بود تا دوباره اشکام سرازیر بشه . نمیدونستم حق با کدومونه ولی میدونستم رادمهر خیلی داره بی انصافی میکنه . یعنی هیچ لحظه ی خوبی با هم نداشتیم ؟ پس همه ی اون لحظه ها واقعا الکی بود ؟ " واقعا هنوز باورت نمیشه که داشته احساسات و بازی میداده ؟ " دلم میخواست سرم و به یه جایی بکوبم .

فکر کردی همیشه اینجوری می‌مونه آقا رادمهر ؟! دلم میخواست انقدر فریاد بزنم تا دیگه صدام در نیاد .

از همه ی عالم و آدم شاکی بودم . کاش میشد زمان و برگردوند به عقب . خدایا یعنی هیچ احساسی بهم نداشت ؟ این خیلی نا عادلانست . چرا باید به کسایی دل ببندم که دلشون با من نیست ؟ مگه من چه گناهی کردم آخه ؟ چرا انقدر سنگ دل و سرد بود ؟ یعنی هیچ احساسی به من نداشت ؟ من تو زندگیش چی بودم ؟

پاهام دیگه جونی نداشت راه برم بقیه ی مسیر برگشت تا خونه رو تاکسی گرفتم . توی ماشین مرد راننده همش نگاهش به چشمای خیس از اشکم بود معذب بودم ولی دست خودم نبود همینجوری اشکام روی گونم میریخت .

حتی نمیتونستم از رادمهر متنفر باشم . این دیگه چه مرضی بود به جونم افتاده بود ؟

پشت در خونه اشکام و پاک کردم و به خودم مسلط شدم .

مطمئن بودم مامان با دیدن چشمای قرمز همه چی رو میفهمه . ولی دل و به دریا زدم و کلیدم و توی قفل چرخوندم . داخل خونه شدم و مامان و صدا زدم:

-مامان کجایی ؟

صداش و از توی اتاق خوابشون شنیدم:

-من اینجام موژان چه زود برگشتی .

-آره حرفامون زود تموم شد .

توی اتاقشون رفتم اولین چیزی که نظرم و جلب کرد چمدون بزرگی بود که روی تخت بود و مامان تند تند لباس توش میچید با تعجب گفتم:

-این چمدون برای چیه ؟

مامان تا اومد حرفی بزنه نگاهش به صورت من افتاد نگران گفت:

-گریه کردی ؟ چشمت چرا انقدر قرمزه ؟ نگاهم و ازش گرفتم

و گفتم:

- نه گریه نکردم هوا سرد بود باد سرد خورده بهم اینجوری شدم .

معلوم بود مامان قانع نشده گفت:

- مگه با رادمهر نیومدی ؟

اسم رادمهر انگار دوباره داغ دلم و تازه کرد گفتم:

- نه رادمهر جایی کار داشت منم گفتم خودم میرم .

نگفتین این چمدون برای چیه ؟

مامان قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

- چند دقیقه پیش بابات زنگ زد گفت که عموت خبر داده داداش سروناز مرد .

- کی ؟ آقا سهراب ؟

- آره . بیچاره خیلی حالش بد بوده انگار . مثل اینکه امشب عموت اینا راه میفتن برن یزد .

بابات گفت ما هم بریم . چه میدونم والا مرگ و زندگی دست خداست . اون بنده خدا هم راحت شد . به خدا رفتیم یزد دیدیمش جیگرم کباب شد خیلی حالش بد بود . داشت زجر میکشید .

- یه زنگ به سوگند و زن عمو بزنم تسلیت بگم پس .

- خوب شب که میریم میبینیشون .

- من نیام مامان .

- دوباره میخوای تنها بمونی خونه ؟

- آره .

-مگه من میذارم ؟ اون بارم همینجوری اجازه دادم پاشو لباسات و جمع کن شب میریم .
مامان چه میدونست که منم توی قلبم یه عزاداری دیگه به راهه ؟ کلافه به سمت اتاقم رفتم
و گفتم:

-من نیام شما برین .

در اتاق و بستم ولی هنوز صدای مامان و میشنیدم .
گوشیم و برداشتم و سریع شماره ی سوگند و گرفتم . بعد از چند تا بوق با صدای گرفته
جوابم و داد:

-سلام سوگند تسلیت میگم عزیزم .

بغضش ترکید و گفت:

-سلام مرسی موژان .

از خونشون صدای گریه ی زن عمو میومد گفتم:

-ایشالله غم آخرتون باشه و خدا بیامرزشون . خوبی ؟ سارا و مامانت خوبن ؟

-مامان که با گریه خودش و خفه کرده . داریم وسایل جمع میکنیم بریم یزد . تو نمیای ؟

-مامان اینا میان ولی من نیام . راستش اتفاقای زیادی افتاده باشه من بعدا برات تعریف
میکنم . میتونم با زن عمو حرف بزنم ؟

-باشه عزیزم . آره گوشی .

چند لحظه ای هم با زن عمو حرف زدم و بهش تسلیت گفتم و بعد روی تختم دراز
کشیدم حالا نوبت عزاداری واسه قلب خودم بود .

شب بابا زودتر از همیشه اومد وقتی فهمید من نیام حرفی نزد فقط من و بوسید و سفارش کرد حسابی مواظب خودم باشم . نمیدونم چی توی نگاهش بود ولی دلم و لرزوند . دقیقه ی آخر مامان و به خودم فشردم و بوسیدمش بهش قول دادم که حسابی مواظب خودم باشم ولی دیدمش که تا لحظه ی آخری که از خونه میرفت بیرون غمگین و نگران بود .

دوباره من مونده بودم و خونه . مطمئن بودم که این بار خبری از رادمهر هم نمیشه . با اون حرفا و تصمیمایی که گرفته بود این بار باید تنهایی سر میکردم . شونه هام و بالا انداختم . نباید زانوی غم بغل میگرفتم من خودم به اندازه ی کافی قوی و محکم بودم که بتونم به تنهایی از پس

خودم بر پیام . با این فکر گریه و ضعیف بودن و تموم کردم

میلی به شام نداشتم پس بدون خوردن چیزی به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم . شاید تقدیر منم این بود که همیشه تنها بمونم .

با صدای زنگ تلفن از خواب بیدار شدم به سمت تلفن رفتم و گوشی رو برداشتم با شنیدن صدای رادمهر وا رفتم

:

-سلام خواب بودی ؟ محکم و

جدی گفتم:

-آره . کاری داشتی ؟

-میدونی ساعت چنده ؟ نزدیک ۱۲ .

-دیشب دیر خوابیدم .

-چرا ؟

از این همه بی تفاوتی و خونسردیش حرصم گرفت دوباره گفت:

-تنهایی ترسیدی ؟

-نه داشتم کاری انجام میدادم دیر شد دیگه .

-چه کاری ؟

وای چقدر سوال میپرسید با تحکم گفتم:

-چی کار داری ؟

-مامانت اینا شنیدم دیشب رفتن یزد .

-آره . چطور ؟

-تنهایی نمیترسی ؟

-نخیر میتونم از خودم دفاع کنم و از دزدایی هم که بیان توی خونه هیچ ترسی ندارم .

اگه کار دیگه ای داری بگو .

-نه کاری ندارم . بالاخره وظیفم بود که ازت خبر بگیرم .

جوری که برای خودمم عجیب بود محکم گفتم:

-ممنون . ولی تا دو هفته ی دیگه تو شوهرم نیستی و الانم هیچ وظیفه ای نداری . توی این دو هفته هم باید خودم و آماده کنم که یه جوری به مامان و بقیه بگم تا ناراحت نشن . خودت درک میکنی که . بالاخره من تک دخترم و مامانم مطمئنا دوست نداره ببینه که دارم طلاق میگیرم .

-پس مهلت دو هفته ای که گرفته بودی واسه این بود ؟

-نکنه به چیز دیگه ای فکر کردی ؟

-نه . خوبه . پس هر وقت آماده شدی ! بهم خبر بده .

بالاخره اگر ترسیدی خونه ی من که دوست نداری احتمالا بیای ولی خونه ی مامان اینا میتونی بری !

-ممنون از راهنمایی . کاری نداری ؟

-نه

-خداحافظ .

وقتی تلفن و قطع کردم همون جا سر خوردم و نشستم .

چجوری تونسته بودم اون حرفارو پشت سر هم بزnm ؟ واقعا وقتی برای لجبازی داشتم ؟ چرا نمیتونستم احساسم و بهش بگم ؟ میگفتم که چی بشه ؟ بیشتر از این مورد

تمسخرش قرار میگرفتم ؟ انقدر سنگی و بی احساس بود که دلم نمیخواست حتی ذره ای از احساسم و بفهمه .

خواستم از جام بلند بشم که دوباره تلفن زنگ خورد با بی حالی گوشی رو برداشتم و تماس و برقرار کردم صدای سیما جون توی گوشی پیچید:

-سلام مَـوژان جان . خوبی دخترم ؟

-سلام ممنون مامان شما خوبین ؟

-مرسی عزیزم . شنیدم مامان اینا رفتن سفر ؟

-بله دایی دختر عموم فوت کردن رفتن برای تشییع جنازه .

-خدا بیامرزشون . دخترم تنها نمون تو خونه . پاشو امشب بیا پیش ما . من و سیاوشم تنهاایم .

-باشه برای یه فرصت مناسب تر مامان . امروز یکم کار دارم .

-هر جور میل خودته عزیزم . زیاد اصرار نمیکنم . تعارف

که با هم نداریم هر وقت خواستی بیا منم مثل مادرت .

-ممنون مامان لطف دارین . فردا یه سر میام .

-یه سر و قبول ندارم از ناهار بیا منتظرتم .

-باشه چشم

-میوسمت عزیزم . پس میبینمت فعلا .

-خداحافظ .

تماس و قطع کردم . سیما جون و هیچ وقت به چشم مادر شوهر ندیدم همیشه برام عین مادر خودم بود . نمیدونستم حالا که حرف طلاق شده بود بازم باید راحت توی خونشون رفت و آمد میکردم ؟ برام سخت بود . اگه رادمهر میفهمید چه فکری پیش خودش میکرد ؟

کلافه بودم . کاش میتونستم هر چی دلم میخواست بار رادمهر کنم !

تا شب انقدر حوصلم سر رفته بود و عصبی بودم که بیش از ۱۰۰ بار به مامان اینا زنگ زدم دیگه دفعه ی آخر مامان

شاکی شده بود . خوب حق داشت . پشیمون شدم که چرا باهاشون نرفته بودم . حداقل شاید جو اونجا میتونست از این فکر و خیالا در بیارتم ولی چه فایده اونجا هم گریه و آه و ناله بود بدتر آدم یاد غم و غصه هاش میفتاد !

واقعا میخواستم همین جا بشینم و دست رو دست بذارم تا دو هفته بیاد و بره ؟! نمیدونستم باید چیکار کنم . دوست داشتم رادمهر پیش قدم بشه ولی چون پیشنهاد از اون بود این امر غیر ممکن به حساب میومد .

صبح زود از خواب بیدار شدم و دوش گرفتم . به سیما جون قول داده بودم که برم خونشون . هر چی که بود از خونه نشستن که بهتر بود . موهام و خشک کردم و همونجوری فر دورم ریختمشون آرایش نسبتا غلیظی کردم . دلم میخواست سیما جون بعدا که رادمهر و دید اینارو بهش بگه تا رادمهر احمق بفهمه من ذره ای ناراحت نیستم ! البته داشتم به خودم دروغ

میگفتم ولی بالاخره گندی که توی خونه ی رادمهر زده بودم و باید یه جوری درست میکردم

شلوار تنگ کرم رنگی رو با بلوز آستین کیمونویییم ! که سفید رنگ بود پوشیدم.
پالتوی مشکی و شال کرم و روی سرم انداختم . همه ی درارو قفل کردم و با آژانس
خودم و به خونه ی سیما جون رسوندم .

مثل همیشه سیما جون و بابا با چهره های بشاش به استقبالم اومدن . بوسه ای به صورت
جفتشون زدم و به داخل رفتیم به اتاق رادمهر رفتیم تا لباسام و عوض کنم .
وقتی از اتاق بیرون اومدم سینه به سینه ی رادمهر در اومدم نگاه پر تعجیبی بهش
انداختم و گفتم:

-تو اینجا چیکار میکنی ؟

یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت:

-خونه ی مامانم ایناست مثلا ! نباید اینجا باشم ؟ اخمام و تو هم کردم و
گفتم:

-سیما جون بهم نگفته بود که توام میای اینجا .

نیشخندی زد و گفت:

-چیه ؟ اگه میفهمیدی نمی اومدی ؟

-معلومه که نمی اومدم . ترجیح میدم که تا دو هفته ی دیگه اصلا نبینمت . این برای
جفتمونم بهتره میدونی که به خاطر تنش و بحثایی که بینمون امکان داره بیفته دارم میگم .

اونم اخماش و تو هم کرد و گفت:

-پس تصمیمت جدیه ؟

-مگه تصمیم تو جدی نیست ؟ دستپاچه شد

گفت:

-چرا معلومه که جدیه .

-خوبه . امروز که دیگه هیچی ولی ترجیح میدم از این به بعد سر راهم نباشی .

از کنارش گذشتم . قلبم تند تند میزد . ولی از حرفایی که بهش زده بودم راضی بودم .
بالاخره یه جایی باید انتقام این خونسردیش و میگرفتم . هر چقدر که برای خودم سخت
باشه بازم اهمیتی نداره !

سیما جون توی آشپزخونه بود پیشش رفتم و گفتم:

-کاری ندارین انجام بدم ؟

-نه عزیزم کاری نیست .

-قرار شد تعارف نداشته باشیم . منم مثل دخترتون .

-الهی فدات شم باشه گلم . پس بی زحمت سالاد و تو درست کن .

چشمی گفتم و مشغول خورد کردن مواد داخل ظرف شدم . انگار از درون داشتم اشک
میریختم ولی خودم و سرگرم کرده بودم و سعی میکردم لبخند از روی لبم کنار نره ! کار
خیلی سختی بود مخصوصا وقتی که زیر نگاهای تیز بین سیما جون باشی .

سیما جون سکوت بینمون و شکست و گفت:

-نمیدونم چرا دو سه روزه رادمهر همش کلافت . هر چی هم بهش میگم چی شده جوابای سر بالا بهم میده ولی بالاخره من مادرشم میفهمم از یه چیزی ناراحته . دیگه نمیدونم چیکار کنم . بهش میگم توی اون خونه تنها نمون بیا پیش من و بابات ولی قبول نمیکنه که نمیکنه . به تو چیزی نگفته موژان جون ؟ دستپاچه شدم سریع گفتم:
-نه حرفی به منم نزده .

-گفتم شاید به تو گفته باشه بالاخره تو زنتی .
تو دلم پوزخندی زدم "عجب زنی بودم من ! چه میدونست که چه اخباری در راهه !
حتما از شنیدن خبر طلاق سخته میکرد ! " دوباره گفت:
-شاید بد نباشه تو باهاش حرف بزنی دخترم . بالاخره شاید با تو بیشتر احساس راحتی کنه .

-اگه چیزی بود به شما میگفت مطمئنا . فکر نکنم چیزی
باشه بد به دلتون راه ندین مامان .
-خدا از دهنش بشنوه . آخه تا حالا انقدر رادمهر و به هم ریخته ندیده بودم .
پس ناراحت بود ؟ از طلاقمون ؟! نمیدونم چرا ولی خوشحال شدم . حرفای سیما جون
امید دوباره بهم داد .

انگار منتظر یه تلنگر بودم تا دوباره به احساسات رادمهر دل خوش کنم . ولی وقتی دوباره
یاد سردی نگاهش افتادم ناامید شدم . سیما جون خواست چیزی بگه که یهو حرفش و خورد
و با لبخند نگاهی به پشت سر من کرد و گفت:

- رادمهر جان چرا اینجا اومدی عزیزم ؟ برو پیش بابات .

سرم و بر نگردوندم خودم و مشغول کارم نشون دادم .

صدای گرم و مردونش و شنیدم که گفت:

-این شوهر جناب عالی مارو قال گذاشت .

-چرا کجا رفت ؟

-یکی از دوستاش زنگ زد رفت با اون حرف بزنه .

سیما جون با کنجکاوی گفت:

-کدوم یکی از دوستاش ؟ رادمهر با لحن

شوخی گفت:

-نمیدونم ولی صدای زن میومد .

و بعد خنده ای کرد سیما جون به طرف رادمهر رفت و آروم پشتش زد و گفت:

-کمتر سوسه بیا واسه بابات .

-از ما گفتن بود .

سیما جون خندید و گفت:

-من به بابات اعتماد دارم .

این حرف و گفت و از آشپزخونه بیرون رفت رادمهر گفت:

-اگه اطمینان دارین پس کجا دارین میرین ؟

سیما جون خندید و رفت . سعی کردم توجهی بهش نکنم .

سیما جون چی میگفت که رادمهر ناراحته و از اینجور حرفا؟! این که از منم خوشحال تره!
صندلی اپن و برداشت و درست مقابل من گذاشتش و روش نشست . نگاهی بهش نکردم
بازم فقط زیر چشمی حرکاتش و دنبال میکردم .

خودم و حسابی سرگرم کارم نشون دادم چند لحظه ای سکوت بود بالاخره به حرف
اومد:

-بعد از طلاق برنامهت چیه ؟

چرا انقدر پررو بود ؟ حالا که اون انقدر بی احساس خودش و نشون میداد منم تصمیم
گرفتم که جلوش کم نیارم خونسرد گفتم:

-نمیدونم هنوز برنامه ی خاصی ندارم .

-دوباره ازدواج میکنی ؟ شونه هام و بالا انداختم و
گفتم:

-بالاخره تا آخر عمرم که نمیتونم مجرد بمونم . اگه یکی با شرایط خوب پیدا شه چرا که
نه !

پوزخندی زد و گفت:

-تو که احسان و تو زندگیت داری . غیر از اینه ؟

اخمی کردم و گفتم:

-آره البته اینم فکر خوبیه . شاید دوباره شانسم و با احسان امتحان کنم .

اخماش تو هم رفت و به شدت عصبانی شد . انگار هر چی عصبانیت اون شدت می‌گرفت
من خونسرد تر و آرام تر میشدم . اگه اون مغرور بود من از اون مغرور تر بودم . به این
راحتیا نمیداشتم من و شکست بده .

با صدایی که سعی میکرد کنترلش کنه تا بالا نره گفت:

-انگار زیاد بدت نیومده از پیشنهاد طلاق ؟ خوب به نفعتم شد . اینجوری با خیال راحت از
من جدا میشی و میری با کسی که دلت می‌خواست . از اولم نقشت همین بود

اخمام و تو هم کردم و گفتم:

-من هیچ نقشه ای نداشتم و ندارم . تو به همه عالم و آدم شک داری .

-من شک الکی به هیچ کس ندارم .

خودم و به نشنیدن زدم ظرف سالاد و برداشتم و به سمت یخچال رفتم در و باز کردم و تا
خواستم ظرف و تو یخچال بذارم رادمهر سریع اومد جلوی در یخچال و محکم بستش بعد
سرش و به صورتم نزدیک کرد و با خشم گفت:

-واقعا اگه فکر کردی من میذارم دست احسان بهت برسه کور خوندی . این و تو مغزت
فرو کن م‌وثران من نمیذارم دست احسان بهت برسه .

این و گفت و ازم دور شد . توی دلم بهش خندیدم . براش خوب بود یکم حرص بخوره .
یکی نبود بگه اگه برات مهم نیستم چرا انقدر آتیشی میشی تا اسم احسان میاد ؟ با این
برخوردا و رفتارای رادمهر حس خوبی بهم دست داد .

حداقل میشد از رفتاراش اینجور استنباط کرد که براش مهمم . ولی این غرور لعنتیش انگار
نمیداشت چیزی بگه !

به سیما جون کمک کردم و میز ناهار و چیدیم . توی سکوت ناهار و خوردیم و بعد هم
داوطلب شدم تا ظرفای ناهار و خودم بشورم . سیما جون و بابا برای استراحت ظهر رفتن
بخوابن رادمهر تکیه به یکی از راحتی‌ها زد و مشغول تلویزیون دیدن شد . کنارش
وایسادم و گفتم:

-رادمهر پاشو ظرفارو جمع کن از روی میز بیار من بشورمشون .

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه گفت:

-حوصله ندارم .

-یعنی چی حوصله نداری ؟ پاشو ظرفارو بیار توام خوردی بالاخره .

جوابی بهم نداد حرصم گرفت رفتم جلوی تلویزیون وایسادم و دستام و روی سینم قلاب
کردم با حرص گفتم:

-مُ‌وژان بیا کنار دارم میبینم .

اخم کردم و گفتم:

-یا میای کمکم یا کلا تلویزیون بی تلویزیون .

-مُ‌وژان بیا کنار .

-عمرا

نگاهی به چهره‌ی مصمم انداخت و از جاش بلند شد گفت

:

-نمیری کنار ؟

ابروهام و به نشونه ی نه بالا انداختم به سمتم اومد .

صورتش و بهم نزدیک کرد هرم نفساش توی صورتم میخورد این بار با لحن خاصی گفت:

-عزیزم گفتمی که نمیری کنار ؟

فاصله گرفتم ازش و سعی کردم هیجانم و نشون ندم آروم گفتم:

-خوب بگو کمک نمیکنی .

خواستم برم که دستم و گرفت گفت:

-کجا ؟ چند دقیقه وایسا بعد با هم میریم همه ی کارارو انجام میدیم .

دستم و از توی دستش در آوردم و گفتم:

-ولم کن رادمهر الان مامانت بلند میشه منم هیچ کاری

نکردم .

دوباره دستم و گرفت و گفت:

-تازه خوابیده حالا حالا ها بیدار نمیشه .

-رادمهر ولم کن . الان یکی بیاد چه فکری میکنه ؟ شونه هاش و بالا انداخت و

با بی خیالی گفت:

-فکر میکنه دست زنم و گرفتم .

-خودتم میدونی که قراره بینمون چه اتفاقی بیفته پس بهتره نقش شوهر عاشق و دیگه بازی نکنی .

-ولی هنوز که از هم جدا نشدیم . هنوزم میتونم نقش شوهر عاشق و برات بازی کنم .

بهم نزدیک تر میشد انگار داشتم دوباره مسخ میشدم یه لحظه دوباره چهره ی سرد رادمهر جلوی چشمم اومد دستم و سریع از دستش بیرون کشیدم و ازش فاصله گرفتم گفتم:

-بشین تلویزیون ببین خودم از پس کارا بر میام !

رادمهر لبخند شیطونی زد و گفت:

-منم کمکت میکنم .

چیزی نگفتم به سمت آشپزخونه رفتم . رادمهرم ظرفای کثیف و از روی میز جمع کرد و آورد توی آشپزخونه بعد هم تکیه زد به این آشپزخونه و به من خیره شد

خودم و سرگرم ظرفا نشون دادم سعی کردم بهش توجه نکنم ولی اون بدون رو در وایسی بهم زل زده بود . آخر صبرم تموم شد و گفتم:

-میشه بگی چی انقدر جالبه که بهش خیره شدی ؟

-دارم به همسرم نگاه میکنم جرمه ؟

-جرم نیست ولی داری عصییم میکنی .

-چه زود عصبانی میشی .

کلافه شده بودم . ظرفا تموم شد از آشپزخونه بیرون اومدم رادمهرم به دنبالم اومد . کنار هم روی مبل نشسته بودیم و تلویزیون نگاه میکردیم . خدا رو شکر کردم که حداقل دیگه خیره خیره نگاهم نمیکنه . از اینکه من و نگاه میکرد خوشم میومد ولی زیر نگاهش معذب بودم . وقتی فکر میکردم که کمتر از دو هفته ی دیگه باید ازش جدا بشم ناخودآگاه باعث میشد ناراحت بشم و بخوام که ازش فاصله بگیرم .

ساعت نزدیکی ۴ بود که سیما جون از خواب بیدار شد بهش سلام کردم اونم با لبخند بهم جواب داد بلافاصله از جا بلند شدم و گفتم:

-مامان من دیگه برم خونه منتظر بودم بیدار شین باهاتون خداحافظی کنم .

-کجا م‌وژان جان ؟ مگه من میذارم تنهایی بری توی اون خونه بخوابی ؟ یه امشب و بد بگذرون و پیشمون بمون هم مامانت اونور خیالش راحت میشه هم من .

-نه دیگه مزاحم نمیشم تو خونه در رو قفل میکنم

-باشه مادر به قفل در که همیشه اعتماد کرد عزیزم . بذار ا

شب من با خیال راحت بخوابم .

نمیدونستم چی بگم اصراراش من و معذب کرده بود نگاهی به رادمهر کردم تا حداقل اون حرفی بزنه تا مامانش راضی بشه من برم خونمون ولی وقتی دیدم خونسرد خودش و سرگرم تلویزیون نشون میده دندونام و عصبی روی هم فشردم و به زور با لبخندی مصنوعی گفتم:

-باشه مامان هر چی شما بگین .

سیما جون لبخندی زد و گفت:

-برای اینکه اینجارو خونه ی خودت بدونی شام و تو درست کن که غریبی نکنی .

تا این حرف از دهن سیما جون بیرون اومد رادمهر قهقهه ی بلندی زد . تو دلم گفتم زهر مار این دیگه چی بود ؟ سیما جون متعجب گفت:

-حرف بدی زدم ؟

رادمهر که سعی میکرد جلوی خندش و بگیریه گفت:

-نه نه اصلا ! م‌وژان شام میخوای چی بهمون بدی ؟ بعد دوباره نیشش باز شد . حالا باز هی سیما جون بگه پسر من افسرده شده ! پس لابد اینم عمه ی نداشته ی منه که داره ریسه میره ! خوب میدونستم که داره به دست پخت من میخنده حتما یاد لازانیاهای وا رفته ی اون شب افتاده راستش خودمم یادش افتادم ولی مثل شازده از خنده روده بر نشدم دیگه ! اتفاقا به نظر خودم لازانیاهای اون شب خیلی هم خوشمزه بود ! برای رو کم کنی از رادمهر رو به سیما جون با اعتماد به نفس گفتم:

-چشم مامان . شما چی دوست دارین پیزم ؟

دوباره رادمهر خندید نگاه جدی بهش انداختم سعی کرد لبخندش و جمع کنه ولی موفق نمیشد سیما جونم که از عکس‌العملای رادمهر گیج شده بود گفت:

-نمیدونم مادر همه چی داریم دیگه ببین خودتون چی دوست دارین .

-باشه پس شام با من .

رادمهر دیگه خنده هاش آروم شده بود . داشتم پیش خودم فکر میکردم حالا چه غلطی بکنم ؟ خیلی آشپزی بلدم دارم سفارش غذا هم میگیرم ! با اجازه ای گفتم و به سمت آشپزخونه رفتم .

در یخچال و باز کردم ولی هر چی فکر میکردم نمیدونستم باید چیکار کنم . عجب کاری کردم! حالا می‌مردم بگم آشپزی بلد نیستم؟! اونوقت سیما جون چه فکری در مورد می‌کرد؟

مشغول فکر کردن بودم که رادمهر وارد آشپزخونه شد هنوزم همون لب‌خند کذایی روی لبش بود . سعی کردم جدی باشم . دستاش و روی سینش قلاب کرد و گفت:

-خوب حالا شام چی داریم؟

-یه غذای خوشمزه .

-اگه بخوای میتونم کمکت کنم و آبروت و بخرم .

-لازم نکرده من خودم بلدم از پس کار خودم بر بیام .

رادمهر دستاش و به حالت تسلیم بالا آورد و گفت:

-میل خودته پس من میرم .

یهو از حرفی که زدم پشیمون شدم . گفتم:

-خوب بیا کمک کن .

-خواهش میکنمش و نشنیدم!

-عمر ازت خواهش کنم!

خندید و گفت:

-باشه اشکال نداره میبخشمت .

پسر پررو . نگاهی به محتویات یخچال انداخت و بعد سبزی های سرخ شده ای که فریز کرده بودن و با بسته های گوشت در آورد گفتم:

-چی میخوای پیزی ؟

-قرمه سبزی .

-من چیکار کنم ؟

-برو پیاز بیار خورد کن .

به حرفش گوش دادم . خبری از غرور و تکبر نبود دیگه .

خیلی دوستانه داشتیم کنار هم کار میکردیم . در واقع همه ی کارارو رادمهر میکرد و من بیشتر کارای جانبی رو انجام میدادم . توی این مدتی که کار میکردیم سیما جون ۲ بار بهمون سر زد و وقتی جفتمون و مشغول کار میدید سر خوش و شاد از آشپزخونه بیرون میرفت . وقتی چهره ی خوشحالش و میدیدم یاد لبخندای معنی دار مامانم میفتادم وقتی که من و رادمهر و کنار هم میدید . چقدر ناراحت بودم که این خوشیشون و چند روز دیگه باید خراب میکردیم .

انگار هی با هر تلنگری من بر میگشتم به تصمیمی که برای زندگیمون گرفته بودیم .

نمیدونستم موضع رادمهر چیه .

یه لحظه جدی بود و سرد و مصمم برای طلاق ولی یه لحظه به نظر خیلی خودمونی و نزدیک میومد . جوری که فکر

میکردم اصلاً به فکر جدایی نیست . درست مثل الان که کنارم وایساده بود . نگاهم خیره
مونده بود بهش و غرق فکر و خیالام بودم . یه لحظه به طرفم برگشت و با دیدن من که
بهش زل زدم یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت:

-غذاها!

نگاهم و دستپاچه ازش گرفتم سرگرم کارم شدم زیر لب آوازی رو داشت زمزمه میکرد
گوشام و خوب تیز کردم تا بشنوم . صداش واقعا خوب بود:

سردی نگاه بشکن ...فاصله سزای ما نیست تو بمون واسه همیشه...این جدایی حق
ما نیست بودن تو آرزومه...حتی واسه یه لحظه، می میرم بی تو خوندن من یه بهانه
است، یه سرود عاشقانه است من برات ترانه می گم، تا بدونی که باهاتم

تو خود دلیل بودنم، بی تو شب سحر نمی شه، می میرم بی تو

با شنیدن این آهنگ نگاهم به طرفش کشیده شد دوباره .

چرا این آهنگ و خونده بود ؟ انگار این آهنگ داشت قصه ی مارو میگفت . اونم به سمت
من برگشت نگاهامون تو هم قفل شده بود انگار هیچ کس جرات جم خوردن نداشت .

صدای سیماجون جفتمون و به زمان حال برگردوند:

-در چه حالین ؟ خیلی خسته شدی مُوژان جان .

سریع نگاهامون و از هم گرفتیم و رادمهر دستپاچه از آشپزخونه بیرون رفت . لبخند کم
جونی به سیماجون زدم و گفتم:

-نه من که کاری نکردم . شما بفرمایید الان میز و میچینم

-ممنون عزیزم .

سیما جون بیرون رفت . دستی به پیشونیم کشیدم گر گرفته بودم . حالا چرا فرار کرد ؟
غذاها دیگه کار خاصی نداشت میز و با حوصله و دقت چیدم و بعد غذاها رو کشیدم . همه رو
سر میز دعوت کردم . سیما جون با دیدن میز لبخندی زد و بابا هم با خنده گفت:

-عجب عروس کدبانویی . مرسی دخترم زحمتت دادیم امشب

-نه این چه حرفیه بابا . بفرمایید میل کنین .

رادمهر که کنارم نشسته بود سرشو آروم کنار گوشم آورد و گفت:

-تورو خدا یه اسم از من نبریا ! همه اش و خودت درست کردی .

با این حرفش لبخندی به روی لبم نشست ولی جوابی بهش ندادم و مشغول خوردن شدیم .

در حین شام مدام مامان و بابا از دست پختم تعریف میکردن و من خجالت زده سرم و
پایین مینداختم رادمهر هم مدام ریز ریز میخندید .

بالاخره میز شام هم جمع شد بدجور خوابم میومد ولی روم نمیشد بگم . منتظر بودم رادمهر
خداحافظی کنه و بره ولی با خیال راحت همون جا نشسته بود . بالاخره سیما جون چشمای
خواب آلودم و غافلگیر کرد و گفت:

-خسته ای دخترم ؟

سعی کردم پلکام و باز کنم همزمان چشمای رادمهر و بابا هم به سمتم برگشت گفتم:

-نه زیاد .

بابا گفت:

-خوب دخترم بلند شو برو بخواب . سیما جان بهش یه دست لباس بده راحت باشه .

سیما جون از جاش بلند شد و گفت:

-بیا بریم عزیزم

از خدا خواسته به دنبال سیما جون به راه افتادم . به طرف کمد خودش رفت و گفت:

-یه لباس خواب داشتم برام کوچیک بود اصلا نپوشیدمش خدا کنه اون و پیدا کنم بهت بدم .

بالاخره بعد از کلی گشتن لباس خواب صورتی رنگی رو به دستم داد و گفت:

-بیا عزیزم این و بپوش که راحت باشی .

-ممنون مامان . کجا بخوابم ؟

-میتونی تو اتاق رادمهر بخوابی عزیزم .

تشکر کردم . به پذیرایی رفتم و شب بخیری گفتم بعد به سمت اتاق رادمهر رفتم . لباسام و با لباس خوابی که سیما جون بهم داده بود عوض کردم . توی دلم خندم گرفت عجب لباس خوابی بود . هیچ جارو نداشت ! خوش به حال بابا ! با خنده جلوی آینه وایسادم و نگاهی به خودم کردم .

درست اندازم بود . پیراهن کوتاهی بود که تا روی رونم و بیشتر نمیگرفت . بالای لباس هم برای آستین فقط دو تا بند خیلی باریک داشت !

چراغ و خاموش کردم و به طرف تخت دو نفره ای که توی اتاق قرار داشت رفتم و زیر پتو خزیدم . چقدر خسته بودم . چشمام و بسته بودم که صدای در شنیدم . آروم چشمام و باز کردم و رادمهر و دیدم . با دیدن چشمای بازم چراغ و روشن کرد پتو رو دور خودم پیچیدم و تو تخت نشستم گفتم:

-اینجا چیکار میکنی ؟

-کجا باید بخوابم پس ؟

-من چه میدونم یه جای دیگه .

-خیلی خستم م‌وژان تورو خدا الکی بحث نکن .

-چه بحثی ؟ میگم برو بیرون بخواب .

-نمیخوام اصلا تو اومدی توی اتاقم برو بیرون بخواب .

-بچه نشو رادمهر .

شونه هاش و بالا انداخت . دستش به سمت دکمه های بلوزش رفت چشمام و بستم و گفتم:

-رادمهر برو .

-چند دقیقه چشمات و ببندی لباس پوشیدنم تموم میشه

.

چشمام و بیشتر روی هم فشردم بعد از چند دقیقه بالا رفتن پتو رو حس کردم چشمام و باز کردم و رادمهر و دیدم که پشت به من رو تخت خوابیده با حرص گفتم:

-رادمهر حداقل برو روی راحتی بخواب .

-من که پشت‌م به‌ته . راحت بخواب اصلاً فکر کن من اینجا نیستم .
-مگه میشه آخه ؟

وقتی دیدم جوابی بهم نداد غرغری کردم و سرجام خوابیدم . ولی پتو رو سفت دور
خودم پیچیده بودم .

حضور رادمهر خواب و از سرم پرونده بود .

هی سر جام غلت زدم ولی خوابم نمیبرد حضور رادمهر و بوی تند عطرش نمیذاشت هیچ
جوری آروم بگیرم و بخوابم . آخر سر رادمهر از اون همه وول خوردن من به حرف اومد
. همونجوری که پشتش بهم بود گفت :

-میشه انقدر جابه جا نشی بذاری من بخوابم ؟

-جام عوض شده نمیتونم راحت بخوابم .

با لحن شیطون گفت:

-میخوای برات لالایی بگم ؟

-لازم نکرده خودم میتونم بخوابم .

-پیشنهاد بود بالاخره . بازم میل خودته .

هنوزم پشتش به من بود به سمتش چرخیدم . دوست داشتم از پشت بغلش کنم و تا صبح
توی همون حالت بمونم ولی کار غیر ممکن بود . چرا غیر ممکن ؟ اون شوهرم بود غیر از
اینه ؟ بگیر خواب م‌وژان این فکرارو از سرت بیرون کن . با نارضایتی چرخ‌ی زدم و
دوباره پشت‌م و بهش کردم .

چشمام و بستم تا بتونم بخوابم ولی نمیشد . دوباره چشمام و باز کردم و این بار طاقباز خوابیدم . چشمام و به سقف دوختم . انقدر پتو رو دور خودم پیچیده بودم و تقلا میخود کرده بودم که گرم شده بود . ولی همچنان پتو رو سفت دور خودم پیچیده بودم . رادمهر تکونی خورد وحشت کردم یهو قلبم تند تند شروع به زدن کرد . ولی اونم طاقباز شد و دستاش و زیر سرش گذاشت و چشماش و باز کرد . میتونستم بالا تنه ی لختش و ببینم . گفتم:

-تو که گفتی پشتت و بهم میکنی و میخوابی .

-نمیتونم اونجوری بخوابم .

-نکنه توام بی خوابی به سرت زده ؟

-آره فکر کنم منم جام عوض شده بی خواب شدم !

با تمسخر گفتم:

-چشمات و بیشتر باز کن اینجا یه زمانی اتاقت بوده .

شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

-ولی حالا یکی از اتاقای خونه ی بابامه !

یهو از دهنم در رفت و گفتم:

-چقدر گرمه !

رادمهر نگاهی بهم کرد و گفت:

-یکم اون پتو رو بکش پایین تر خنک میشی .

پتو رو سفت تر گرفتم و گفتم:

-من راحتم . عادت دارم پتو رو دور خودم بپیچم .

-عادت داری یا میترسی ؟ با یکی از کوسنا

زدمش و گفتم:

-چقدر تو پررویی رادمهر . فکر میکنی جراتش و داری ؟ خندید و گفت:

-هیچ وقت با یه مرد اینجوری حرف نزن . اونم این موقع شب درست کنارش توی

تخت !

از حرفش یکم ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم نباید کم میاوردم گفتم:

-تو نمیتونی بهم دست بزنی.

با همون لبخندی که روی لبش بود گفت:

-چرا نمیتونم ؟ تو زنی و قانونا میتونم بهت دست بزنم !

-ولی رابطه ی ما فرق داره .

-میتونیم رابطمون و مثل همه ی زن و شوهرها بکنیم .

لحنش آروم و یه جور خاصی شده بود . نگاهی بهش کردم و گفتم:

-رادمهر برو روی مبل بخواب .

-مگه دیوونم تورو اینجا ول کنم برم روی مبل بخوابم .

معلوم بود برای اینکه حرصم و در بیاره اینجوری حرف میزد با اخمای تو هم گفتم:

-رادمهر اینجوری حرف نزن .

یکم خودش و به سمت کشید و گفت:

-چجوری عزیزم؟

یکم ازش فاصله گرفتم و گفتم:

-همینجوری که الان داری حرف می‌زنی.

دوباره بهم نزدیک تر شد و هیچی نگفت. بی هوا یکم

دیگه عقب رفتم و نزدیک بود از تخت پرت شم پایین ولی رادمهر سریع دستم و گرفت و کشید. نفس عمیقی کشیدم ولی به خودم اومدم و دیدم توی حصار رادمهرم.

تازه پتو هم از روم کنار رفته بود. آروم گفتم:

-ممنون حالا دیگه ولم کن.

نگاهی بهم کرد و لب‌خندی زد بعد سرش و به یه طرف دیگه برگردوند و حلقه‌ی دستاش و شل کرد به آرومی بیرون اومدم. همون یه ذره لباسم رفته بود بالا. با حرص لباس و درست کردم و زیر پتو رفتم. اینم لباس بود سیما جون بهم داده بود؟

رادمهر بازم خندید گفتم:

-چی انقدر خنده داره؟

-اینکه بالاخره دلیل سرمای شدید و عادت پتو پیچی جناب عالی رو فهمیدم!

-خودت و مسخره کن.

دوباره خندید گفتم:

-اصلا تقصیر سیما جونه با این لباسی که بهم داده.

گفت:

-دیوونه تو از من خجالت میکشی ؟ من که شوهرتم !

-آره ولی دو هفته ی دیگه چه نسبتی باهام داری ؟ حرفی نزد نگاهش و به سقف دوخت و خیلی آروم گفت:

-مطمئن باش تا خودت نخوای و از روی عشق نباشه من کاری بهت ندارم . پس بهتره با این پتو پیچی هات خودت و عذاب ندی و راحت بخوابی . شب بخیر .

دوباره پشتش و بهم کرد . اینکه تا همین الان داشت میخندید یعنی با حرفم ناراحت شد ؟
نفسم و پر صدا بیرون دادم و پتو رو یه کمی پایین تر کشیدم از گرما نفس کشیدن برام سخت شده بود . البته خودم میدونستم که این کارا مال سر شبه چون عادت داشتم انقدر توی تختم وول میخوردم که معمولا صبح که میشد هیچ پتویی روم

نمimوند . توی دلم خدا خدا کردم که صبح من زودتر از رادمهر از خواب بیدار شم که اگه همچین گندی زده بودم خودم درستش کنم.

ولی دلم از طرفی برای ناراحتی رادمهر گرفت . وقتی میخندید روحیه میگرفتم . ولی الان ناراحت و مغموم پشت به من خوابیده بود .

دستم و پیش بردم تا روی شونش بذارم ولی تا نصفه دستم و برگردوندم منم با کلی کلنجار پشتم و بهش کردم و سعی کردم بخوابم .

چشمام و بستم صدای نفساش و میشنیدم و همین آروم میکرد . توی ا قدمیم خوابیده بود ولی از هر غریبه ای با هم غریبه تر بودیم . دوباره فکر اینکه تا دو هفته ی دیگه همه چی تموم میشه اشک به چشمم نشوند .

کم کم چشمام و باز کردم نور توی اتاق افتاده بود نگاهی به کنارم کردم رادمهر به روی شکم خوابیده بود و دستش و

دور من انداخته بود پتو از روش کنار رفته بود . نگاهم به خودم افتاد خداروشکر این بار مثل اینکه درست خوابیده بودم چون پتو هنوزم روم بود . پتوش و صاف کردم و روش کشیدم . چند لحظه خیره شدم به صورتش . اصلاً بهش نمیخورد انقدر سرد و یخی باشه .

آروم دستش و از دور خودم برداشتم و سریع از تخت پایین اومدم گوشه ی اتاق زود لباسام و عوض کردم و بیرون رفتم . تازه نگاهم به ساعت افتاد ۱۰ و نشون میداد .

از آشپزخونه صدا میومد به سمت آشپزخونه رفتم و سیما جون و مشغول چیدن میز صبحانه دیدم آروم سلام کردم با شنیدن صدام به سمتم برگشت و گفت:

-سلام صبح بخیر عزیزم . خوب خوابیدی ؟ لبخند زدم و گفتم:

-ممنون .

-دیگه الان میخواستم پیام صداتون کنم چه خوب که

خودت بیدار شدی . بی زحمت برو رادمهر و صدا کن دخترم .

چشمی گفتم و دوباره به سمت اتاق رفتم . قبل از اینکه رادمهر و بیدار کنم توی آینه نگاهی به خودم کردم . وقتی از ظاهر خودم مطمئن شدم به سمت رادمهر رفتم دستم و جلو بردم و تکونی بهش دادم و آروم گفتم:

-رادمهر ... رادمهر بیدار شو ...

چشماش نیمه باز شد ولی دوباره خوابید . دوباره صداش کردم و بالاخره از جاش بلند شد
نگاهی به اطراف و بعد به من انداخت . لبخندی نا خودآگاه روی لبم نشست گفتم:

-مامان میز صبحانه چیده .

-ساعت چنده ؟

- ۱۰ .

-دیرم شد. چرا زودتر بیدارم نکردین ؟

-نگفته بودی زود بیدارت کنیم .

از توی تخت سریع بلند شد دوباره نگاهم به بدنش افتاد سرم و به سمت دیگه ای
چرخوندم لباساش و پوشید گفتم

:

-میری مطب ؟

-آره دیرم شده . امروز میری خونتون ؟

-آره .

-پس حاضر شو میرسونمت سر راه .

-نه ممنون خودم میرم توام دیرت شده .

-گفتم میرسونمت م‌وثران .

شونه هام و بالا انداختمو منم مانتو و شالم و پوشیدم . هول هولی صبحانه خوردیم و از سیما
جون خداحافظی کردیم .

هر چی بهم اصرار کرد که امروزم بمونم قبول نکردم . از خودم مطمئن نبودم که بتونم بازم کنار رادمهر بمونم و اتفاقی نیفته !

سوار ماشین رادمهر شدیم با سرعت رانندگی میکرد گفتم

:

-اگه خیلی دیرت شده من میرم خودم .

-گفتم که میرسونمت چرا انقدر اصرار داری خودت بری ؟ همونجوری که از ترس تصادف دستگیره ی ماشین و چسبیده بودم گفتم:

-آخه جونم و دوست دارم !

لبخند محوی زد و یکم سرعتش و کم کرد . تا خونه حرفی نزدیم . وقتی جلوی در خونه داشتم پیاده میشدم گفتم:

-مُـوژان ؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

-بله ؟

توی چشماش چیزی بود که من نمیفهمیدمش . گنگ و پرسشگر نگاهش کردم . یه کمی بهم خیره شد و بعد نگاهش و ازم گرفت و گفت:

-یکم بیشتر فکر کن . سرسری و از روی لجبازی جوابی بهم نده . واسه ی دو هفته ی دیگه رو میگم .

تپش قلبم بالا رفت . چه جوابی ازم میخواست . اومدم

چیزی بگم که سریع گاز داد و رفت .

بالاخره بعد از چند دقیقه به خودم اومدم و داخل خونه رفتم . منظورش چی بود که گفت بیشتر فکر کن ؟ کلافه لباسام و در آوردم اول از همه باید دوش میگرفتم .

بعد از اینکه دوش گرفتم روی مبل لم دادم و فکر کردم .

مگه تصمیم و به عهده ی من نداشته بود ؟ مگه من دوستش نداشتم ؟ پس چرا باید با لجبازی زندگیم و دوباره خراب کنم ؟ یه بار تصمیم بچه گانه گرفته بودم بس نبود ؟ یه صدایی بهم میگفت " پس غرورت چی ؟ اگه پست بزنه میخوای چیکار کنی ؟ میخوای التماسش کنی تا از اینی که هست مغرور تر بشه ؟ "

نه رادمهر این کار و باهام نمیکرد . رفتارش ضد و نقیض بود با دست پس میزد با پا پیش میکشید نمیفهمیدم منظورش از این کارا چیه . کلافم کرده بود . واقعا اگه بهم علاقه داشت پیشنهاد طلاق میداد ؟

نفسم و پر صدا بیرون دادم و کلافه دستم و بین موهام بردم . کاش میشد رادمهر حرفی بزنه تا بتونم تصمیم خودم و بگیرم . هر روز که میگذشت بهش احساس وابستگی بیشتری میکردم . دلم میخواست بیشتر کنارش باشم . ولی وقتی یهو تبدیل به رادمهر سرد و بی احساس میشد دلم میخواست تا جایی که میشه ازش دور بشم ...

دلم هوای مامان و بابارو کرد سریع گوشی رو برداشتم و به بابا زنگ زدم گفت که فردا شب راه میفتن سمت تهران .

خوشحال بودم از اینکه زود برمیگردن . زیاد طاقت دوریشون و نداشتن مخصوصا الان که توی شرایطی بدی قرار داشتم . کاش سوگندم میومد تهران حداقل میتونستم باهاش حرف بزنم .

به نظر خودم سوگند منطقی تر و عاقل تر از من بود . گوش شنوای خوبی داشت و همیشه هم بهترین پیشنهادارو میداد . البته بیشتر پیشنهادایی که میداد و معمولا من انجام نمیدادم مثل همین قضیه ی عروسی ولی بعدش فهمیدم که چقدر حق با سوگند بوده .

دلم براش تنگ شده بود !

برای اینکه کمتر فکر و خیال کنم به اتاقم رفتم و مشغول تمیز کردنش شدم . خیلی وقت بود که تمیز کاری اساسی نکرده بودم . در کمد و باز کردم همه ی وسایل و یه جوری چپونده بودم اون تو ! کنار کمد نشستم و مشغول مرتب کردنش شدم .

نگاهم به کارتی افتاد که برای تولد احسان خریده بودم .

بازش کردم و دوباره خوندمش . واقعا حسم اون موقع به احسان چی بود ؟ چرا اینجوری شده بودم ؟ انگار ورق برگشته بود . دیگه این کارت به دردم نمیخورد . پارش کردم و ریختمش دور . انگار با دور ریختن اون کارت اون یه ذره علاقه ای هم که ته قلبم به احسان مونده بود رو هم ریخته بودمش دور !

چند ساعتی سرگرم کار بودم . وقتی به خودم اومدم که صدای شکم در اومده بود نگاهی به ساعت کردم ۴ بود . از جام بلند شدم و به سمت تلفن رفتم . برای خودم پیتزا سفارش دادم و دوباره برگشتم سر کارم .

نیم ساعت بعد پیتزام رسید . پولش و دادم و مشغول خوردن شدم . دوباره تردید به دلم افتاد . شاخه گلی از توی گلدون روی میز برداشتم و به دست گرفتم . یاد بچگیام افتادم . گلبرگای گل و می کردم و میگفتم

-طلاق میگیرم ... طلاق نمیگیرم ... طلاق میگیرم ...

طلاق نمیگیرم .

به آخرین گلبرگ رسیدم:

-طلاق نمیگیرم .

مثل بچه ها ذوق کردم . ولی چیزی طول نکشید که ذوقم کور شد . اگه به این چیزا بود که الان باید با احسان ازدواج میکردم ! یادم نمیره وقتی بچه بودم برای اینکه بفهمم احسان دوستم داره یا دوستم نداره گلارو پرپر میکردم .

همیشه هم آخرین گلبرگ دوستم داره میشد ! چقدر خوشحال میشدم احساسم جوری بود که انگار خودش بهم ابراز عشق کرده . نیشخندی زدم و از جام بلند شدم . این کارا فایده نداشت خودم باید فکری میکردم ...

تا شب انتظار داشتم که رادمهر بهم زنگ بزنه یا سراغی ازم بگیره ولی هیچ خبری ازش نبود . از یه طرف ناراحت شدم ولی از طرف دیگه بهش حق دادم . شاید میخواست بهم زمان بده تا فکر کنم ! روی تختم دراز کشیدم داشتم دیشب و با امشب مقایسه میکردم . بالش و توی بغلم گرفتم و سعی کردم بخوابم .

مامان جیغ میکشید بابا با دستپاچگی سعی میکرد ماشین و نگه داره ولی لعنتی ترمزش بریده بود داشتن تصادف میکردن . نه یکی کمکشون کنه . خدا تو کمکشون کن .

محکم خوردن به یه کامیون . بابا با سر خونی افتاده بود رو فرمون مامان هم گردنش از پنجره ی ماشین بیرون افتاده بود . بلند فریاد میکشیدم و کمک میخواستم ولی توی اون جاده ی سوت و کور انگار کسی نبود که به دادم برسه .

زجه میزدم . به سختی تن نیمه جانشون و از ماشین کشیدم بیرون سرشون و تو بغلم گرفته بودم . سرد سرد بودن نبضشون دیگه نمیزد . نه نباید من و اینجا تنها میذاشتن . با فریاد اسمشون و صدا میزدم . تورو خدا بلند شین یه نگاه به دخترتون بندازین . مامان تو نباید بری .

تکونشون میدادم ولی اصلا عکس العمل نشون نمیدادن از خودشون .

فریادی کشیدم و از خواب پریدم . واقعا گریه کرده بودم .

صورت‌م خیس از اشک بود . نفس نفس میزدم . نگاهی به اطرافم کردم وقتی مطمئن شدم که خواب میدیدم تازه به خوابم فکر کردم . این چه خوابی بود که من دیدم ؟ بدنم عرق سرد کرده بود . پاهای لرزونم و تکونی دادم و از تخت اومدم پایین . به سمت سرویس بهداشتی رفتم و به صورت‌م آب زدم . خدارو شکر کردم که همش یه خواب بوده .

لیوانی آب خوردم . تازه انگار از شوک بیرون اومده بودم .

میخواستم به بابا زنگ بزنم ولی نگاهی به ساعت کردم ۳ نیمه شب و نشون میداد .

منصرف شدم و به سمت تخت حرکت کردم . صبح بهشون زنگ میزدم .

صحنه های خوابم یه لحظه هم از جلوی چشم کنار نمیرفت . دلشوره ی بدی به
جونم افتاده بود .

خوابم نمیبُرد کاش یکی الان پیشم بود . ترسیده بودم .

روی تختم نشستم و به دیوار رو به روم خیره شدم . بعد از چند دقیقه دوباره پلکام سنگین
شد و خوابیدم . ولی تا صبح بارها و بارها با وحشت از خواب پریدم .

حدودای ۹ صبح بود که تلفن و برداشتم سریع شماره ی بابا رو گرفتم با دومین بوق صداش
توی گوشی پیچید انگار نفسم تازه سر جاش اومده بود گفتم:

-سلام بابا .

-سلام دختر گلم . خوبی ؟

-مرسی بابا شما خوبین ؟ مامان خوبه ؟

-آره عزیزم ما هم خوبیم . چرا دستپاچه ای ؟

-بابا دیشب خواب بد دیدم .

-چه خوابی بابا ؟

خواب و مو به مو برای بابا تعریف کردم . خندید و گفت:

-یه خوابی بوده حالا دخترم نگران نباش . ماشین سالم سالمه . امشب حرکت میکنیم .

-نمیشه یا الان راه بیفتین یا فردا صبح ؟ شب جاده خطرناکه رانندگی نکنین

بهتره .

-من این همه شب رانندگی کردم چیزیم نشده . نگران نباش مَـوژان .

-حالا من خواب دیدم تورو خدا ظهر رانندگی کنین .

ماشینتونم یه تعمیر ببرین ترمزاش سالم باشه .

بابا دوباره خندید و گفت:

-باشه عزیزم . برم به مامانت بگم ظهر راه بیفتیم .

-مامان هست اون ورا ؟ میخوام باهاش حرف بزنم .

-نه عزیزم مامانت نیست الان تا شب میرسیم خونه میتونی باهاش حرف بزنی .

-باشه پس ظهر راه بیفتینا .

-چشم بابا .

-پس فعلا خداحافظ .

-خداحافظ .

بعد از اینکه گوشی رو قطع کردم بازم اضطراب داشتم .

برای جفتشون صدقه گذاشتم تا رفع بلا بشه ازشون ولی دلم آروم نمیشد . کاری هم از دستم بر نمی اومد جز اینکه منتظر باشم تا بیان خونه . انقدر داشتم به خوابم فکر میکردم که ذهنم از همه جا پرت شده بود .

تلفن زنگ خورد سریع به سمتش رفتم و جواب دادم . صدای گرم رادمهر توی تلفن پیچید:

-سلام

با همون اضطراب و دستپاچگی جوابش و دادم انگار متوجه شد چون گفت:

-چیزی شده مَـوژان ؟ مضطرب به نظر میرسی .

-نه چیزی نشده .

-دیشب خوب خوابیدی ؟

دوباره یاد دیشب و خوابی که دیده بودم افتادم . با ناراحتی گفتم:

-نه دیشب خواب بدی دیدم . همش نگرانم امروز .

-خواب ؟ واقعا به این چیزا اعتقاد داری ؟

از اینکه توی اون موقعیت اینجوری حرف میزد حرصم گرفت گفتم:

-بله اعتقاد دارم اگه کاری نداری من قطع کنم .

-خوب حالا چرا عصبانی میشی . اگه حالت خوب نیست

میخوای پیام پیشت ؟

-نه خوبم .

-باشه . کارم داشتی زنگ بزن . انقدرم از این فکر نکن .

-باشه سعی میکنم . فعلا

تلفن و قطع کردم و سعی کردم خودم و با تلویزیون سرگرم کنم . زیر لب صلوات

میفرستادم و از خدا میخواستم که سالم برگردن . ساعت انگار به کندی میگذشت . حدودای

ساعت ۷ بود که زنگ در خونه رو زدن . به سمت آیفون رفتم تصویر رادمهر و دیدم .

خوشحال بودم که اومده . حداقل تنها نبودم که بشینم هی فکر و خیال کنم !

با دیدنش گفتم:

-سلام . از این طرفا ؟

-سلام . با حرفای صبحت منم دلشوره گرفتم .

این حرفارو با لحن مسخره ای گفت اخمی بهش کردم و گفتم:

-اگه میخوای مسخره کنی بهتره که بری .

خندید و گفت:

-نه بابا مسخره چیه . گفتم تا مامانت اینا میان پیشت باشم که الکی سمت خرافات و خواب و اینجور چیزا نری .

از کنارش گذشتم و به سمت آشپزخونه رفتم گفتم:

-چای میخوری یا قهوه ؟

-اگه زحمتی نیست قهوه .

چه مودب شده بود ! نگاهم لحظه به لحظه روی ساعت میچرخید . دو تا فنجون قهوه ریختم و به پذیرایی رفتم .

جلوش گذاشتم تشکری کرد و گفت:

-به بابات اینا زنگ زدی ؟

-آره

-نگفتن کی میان ؟

-خود بابام که میخواست شب بیاد ولی راضیش کردم ظهر

راه بیفته که تا شب برسه خونه حداقل .

سری ت‌کون داد و مش‌غول خوردن قه‌وش شد . تلفن زنگ خورد از جام بلند شدم تا تلفن و جواب بدم صدای مردی از پشت گوشی مضطرب می‌ومد:

-بی‌خشید منزل کیانی ؟ با تعجب
گفتم:

-بله بفرمایید

صدای مرد مضطرب بود انگار آنتن نداشت چون مدام تلفن قطع و وصل میشد و من به خوبی نمی‌تونستم صداش و بشنوم . لحن عصبی و دست‌پا‌چش منو هم نگران کرده بود گفتم:

-آقا من صداتون و خوب نمی‌شنوم لطفا یه جا برین که من صداتون و داشته باشم .

-می‌گم شما چه نسبتی با آقای مهران کیانی دارین ؟

-من دخترشونم چیزی شده ؟ تورو خدا بگین .

داشت اشکم در می‌ومد دیگه . رادمهر سراسیمه خودش و به من رسوند و کنارم وایساد

می‌پرسید کیه ولی من جوابی بهش ندادم گوشم به حرفای مرد بود .

-راستش خانوم چ‌جوری بگم . آقای کیانی و یه خانومی که همراهشون بودن توی ماشین ،

توی جاده تصادف کردن .

بلافاصله که اینو شنیدم گوشی از دستم سر خورد و من ولو شدم روی زمین . داشتم تازه

حرفای مرد و برای خودم حلاجی می‌کردم . چی گفته بود ؟ بابا و مامان توی جاده تصادف

کرده بودن ؟ چقدر دلم براشون شور زده بود !

اشکام روی گونم جاری شد . رادمهر سریع تلفن و گرفت و مشغول حرف زدن با مرد شد .
صداش و نمیشنیدم همه چی انگار توی خلا داشت اتفاق میفتاد رادمهر و دیدم که دستپاچه
تلفن و قطع کرد و به سمتم اومد . به شدت تکونم میداد و چیزی میگفت ولی صداش و
نمیشنیدم .

چشمام آروم آروم بسته شد فقط لحظه ی آخر حس کردم دست قدرتمندی من و از روی
زمین بلند کرد دیگه همه جا سکوت بود و تاریکی .

چشمام و که باز کردم اتاق سفیدی نظرم و جلب کرد سرم و چرخوندم کسی توی اتاق نبود
حدس زدم باید بیمارستان باشم . بیمارستان ؟ چرا اینجا بودم ؟ یکم فکر کردم تازه همه
ی اتفاقا مثل فیلم جلوی چشمم اومد .

تلفن ، صدای مضطرب مرد ، خبر تصادف ... یهو تو جام نیم خیز شدم مات و مبهوت
بودم . واقعا خواب بودم یا واقعیت داشت ؟ در اتاق باز شد نگاهم گنگ روی در اتاق
چرخید . سیما جون و دیدم که با لباس سر تا پا سیاه و چشمای اشکبار به طرفم میومد
انگار مغزم فرمان هیچ کاری رو نمیداد . وقتی دید بیدارم جلو اومد و دستم و گرفت
گفت:

-خوبی مَـوژان جان ؟ از نگرانی مردم دخترم .

دخترم ؟ دخترم ... دخترم ... هی توی سرم میچرخید . مامانم ... اون همیشه بهم
میگفت دخترم . من فقط دختر اون بودم . دستم و از توی دست سیما جون بیرون کشیدم
و زیر لب گفتم:

-مامانم مامانم .

خواستم از روی تخت بلند شم که سیما جون شونم و گرفت و سعی کرد مانعم بشه ولی مدام دستش و پس میزدم انگار خدا یه قدرت خاصی بهم داده بود . گریه نمی‌کردم ولی مات بودم . دلم میخواست از اون بیمارستان لعنتی فرار کنم . مامان بابام کجا بودن ؟ سیما جون با چشمایی اشک بار گفت:

-مُ‌وژان جان بخواب عزیزم . سرمت هنوز تموم نشده .

حالت دوباره بد میشه ها . نیا پایین از تخت .

اصلا معنی حرفاش و نمی‌فهمیدم فقط میخواستم پیشش بزنم . پام لبه ی تخت آویزون بود و سعی می‌کردم پیام پایین ولی دستم به یه جایی گیر بود . سوزشی رو حس کردم ولی برام هیچی مهم نبود . رادمهر و دیدم که سراسیمه وارد اتاق شد سیما جون با دیدن رادمهر با التماس گفت:

-رادمهر بیا کمک می‌خواد بیاد پایین .

رادمهر نگاهی به دستم کرد و نزدیکم اومد سیما جون نتونست خودش و کنترل کنه از در رفت بیرون . رادمهر من و گرفت و مثل پر کاهی دوباره روی تخت خوابوند . زورم بهش نمیرسید که دستاش و پس بزنم . با اخمای تو هم گفتم:

-ولم کن می‌خوام برم .

-کجا می‌خوای بری ؟ نگاه کن با دستت چیکار کردی .

بخواب الان سرمت تموم میشه .

بازم تقلا می‌کردم حرفاش و نمی‌فهمیدم:

-میگم ولم کن . مامان . مامان

بلند فریاد می‌زدم . رادمهر دلسوزانه نگاهی بهم انداخت و گفت:

-آروم باش عزیزم . می‌برمت پیشش تو فقط آروم باش .

هنوزم دستام توی دستای قدرتمندش بود دوباره با فریاد گفتم:

-ولم کن لعنتی اگه بابام بفهمه دستام و گرفتی میاد تلافیش و سرت در میاره .
بذار برم .

حس کردم حلقه ی اشکی توی چشمای رادمهر نشست آروم تر از قبل گفت:

-باشه . تو فقط الان آروم باش .

-مامان ، بابا .

دو تا پرستار اومدن توی اتاق انگار فرشته ی نجاتم و دیده باشم بلند گفتم:

-من و از دست این نجات بدین . نمیذاره من برم پیش مامان و بابام .

یکی از پرستارا به رادمهر گفت:

-کی بیدار شد ؟

-چند دقیقه ای میشه .

یکی دیگه از پرستارا هم کنار سرم اومد و چیزی توش تزریق کرد . هنوزم تقلا می‌کردم

ولی هی بی جون تر و بی جون تر شدم . خونی که روی دستم بود و تمیز کردن و از در

بیرون رفتن . رادمهر دستم و توی دستش گرفت و آروم نوازشش می‌کرد . پلکام سنگین

شده بود . آروم روی هم افتاد و دوباره به خواب رفتم .

یه بار دیگه به هوش اومدم به نظر میومد که صبح باشه دوباره همون اتاق سفید لعنتی .
 حس میکردم چند ساله که خوابیدم . نگاهی به اطرافم انداختم خبری از سرم نبود ولی
 دستم توی دستای رادمهر بود که سرش و روی تخت گذاشته بود و به خواب رفته بود .
 خواستم دستم و از توی دستش بیرون بکشم که یهو رادمهر پرید و با دیدنم گفت:

-بیدار شدی ؟

کینه توزانه نگاهی بهش انداختم و جوابی بهش ندادم .
 سعی کردم از تخت پیام پایین به سمتم اومد و گفت:

-چند دقیقه وایسا با هم میریم خونه .

-خونه نمیرم . میخوام برم پیش مامان و بابام .

-مُ‌وژان بهم گوش بده میخوام چیزی رو بهت بگم .

دستم و روی گوشام گذاشتم میدونستم میخواد چی بگه .

چشمام و بستم و بلند گفتم:

-نمیخوام بشنوم . حرف نزن با من .

دستم و گرفت و آرام پایین آورد . نگاهم به چشماش افتاد . چرا انقدر مهربون شده بود ؟
 انگار اثری از اون رادمهر مغرور خشک نبود . نگاهم کرد و گفت:

-باشه من هیچی نمیگم فقط تو آرام باش . باشه مُ‌وژان ؟

-میخوام برم پیششون .

-باشه تو همینجا باش من برم با دکترا حرف بزنم تا مرخصت کنن .

آروم تر شده بودم . روی تخت نشستم . رادمهر چند دقیقه ی دیگه برگشت داشت با تلفن حرف میزد سعی میکرد جوری بگه که من نشنوم ولی من گوشام و تیز کرده بودم:
-آوردینشون ؟ خوب کی هست ؟ نه مُوژان و نیارم تازه بهتر شده . باشه خبر بده بهم . فعلا .

گوشی رو قطع کرد نگاهی بهم کرد و با یه لبخند مهربون بهم گفت:

-خوب خانوم حاضری بریم خونه ؟ با اخم گفتم:

-با کی حرف میزدی ؟

-با یکی از دوستانم .

-راستش و به من بگو .

دستپاچه شده بود ولی هنوزم اون لبخند کذایی گوشه ی لبش بود .

-من که بهت دروغ نمیگم .

-چرا همیشه بهم دروغ میگی . کی بود ؟

دوباره داشتم عصبی میشدم . انگار رادمهر این و خوب فهمید چون سریع گفت:

-باشه باشه آروم باش . احسان بود .

-احسان ؟ چی گفت ؟

-مُوژان تو هنوز حالت خوب نشده باشه بعدا میگم .

-بهت میگم چی گفت ؟

کلافه شده بود از اصرارای من . دستی به موهاش کشید و با کلافگی گفت:

-مُ‌وژان مامان و بابات ... دیشب تو جاده تصادف کردن ..

-می‌خواوم برم پیششون .

دوباره حلقه ی اشکی توی چشمای رادمهر نشست اخمام و بیشتر تو هم کشیدم و گفتم:

-چرا ناراحتی ؟ من و ببر پیششون .

جوابی بهم نداد دوباره با فریاد گفتم:

-میگم من و ببر پیششون .

با مشتای گره شدم روی شونه هاش میکوبیدم و پشت سر هم تکرار میکردم که من و ببر پیششون . آخر اشکام روی گونه هام جاری شد . رادمهر من و تو حصارش گرفت دستام دو طرفم شل و بی حس افتاد . از ته دل زجه می‌زدم . میدونستم دیگه مامان و بابام پیشم بر نمی‌گردن . از ته دل برای تنهاییام گریه میکردم . رادمهر با دستش پشتش و نوازش میکرد و با صدای گرمش زیر گوشم حرف می‌زد:

-آروم باش عزیزم . من پیشتم . من همیشه پیشتم می‌مونم

. تو تنها نیستی خانومم .

حرفاش آرومم میکرد ولی سوزشی که ته قلبم حس میکردم و نمیتونست از بین ببره .

چند دقیقه بعد دوباره مات و مبهوت به یه جا خیره شده بودم . دکتر برگه ی ترخیصم و امضا کرد و با رادمهر از بیمارستان اومدیم بیرون . بعد از اون همه سرمای سخت

زمستون حالا آفتاب دلپذیری توی آسمون بود . بوی شکوفه ها خبر عید و میداد ولی
قلب من انگار دچای سرمای بهمن ماه شده بود . بدون توجه با کمک رادمهر سوار
ماشینش شدم . خیره خیره به جلو نگاه میکردم .

فکر میکردم رادمهر میره بهشت زهرا ولی وقتی دیدم مسیر خونه رو داره در پیش
میگیره گفتم:

-کجا داری میری ؟

-دارم میرم خونه .

-من میخوام کنارشون باشم .

-مُژان تو حالت الان خوب نیست بدتر میشی .

-نه میخوام ببینمشون برای آخرین بار .

-مُژان ...

نداشتم حرفی بزنه فریاد گونه گفتم:

-میخوام برم ببینمشون .

رادمهر که فکر میکرد شاید دوباره عصبی بشم آرام گفتم: -باشه باشه میبرمت ولی باید

قول بدی که آرام باشی .

قول میدی مُژان ؟

چه کار سخت و مسخره ای ازم میخواست . ولی تو اون لحظه به تنها چیزی که فکر

میکردم دیدن مامان و بابام برای آخرین بار بود .

سرم و آروم ت‌کون دادم گفت:

-این قبول نیست باید قول بدی .

عجب وقت بدی رو برای گیر دادن انتخاب کرده بود با بی‌حالی گفتم:

-باشه قول میدم .

با این حرفم رادمهر ساکت شد . کلافه بود . شاید می‌ت‌رسید دوباره حالم بد بشه . ولی من به

تنها چیزی که فکر نمی‌کردم خودم بود.

رادمهر توی سکوت به سمت بهشت زهرا راند . دل توی دلم نبود قلبم بالا و پایین

میشد . انگار تا از نزدیک

نمیدیدم مرگشون و باور نمی‌کردم . هیچ اشکی نمی‌ریختم .

صدای رادمهر به گوشم رسید :

-مُ‌وژان یه چیزی بگو . خودت و خالی کن همه چی رو تو خودت نریز .

صدام می‌لرزید گفتم:

-چیزی نشده که بخوام خودم و خالی کنم .

-مُ‌وژان خودتم میدونی که چی شده باید باهاش کنار بیای

. خودت و خالی کن . میتونی باهام حرف بزنی .

به سمتش برگشتم با چهره ی عصبانی گفتم:

-بهت می‌گم هیچی نشده .

رادمه‌ر نگاهش و به جلو دوخت و دیگه چیزی نگفت . چرا با اون دعوا می‌کردم ؟ مگه اون مقصر بود ؟ رسیدیم .

رادمه‌ر گوشه ای پارک کرد . پاهام میلرزید . به جمعیت سیاه پوشی که دور قبری جمع شده بودن نگاه می‌کردم .

قدرتش و نداشتم که جلو برم . رادمه‌ر اومد و در طرف من و باز کرد . آروم گفت:

-مُ‌وژان اگه نمیتونی برمیگردیم خونه . هنوز دیر نشده آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم مصمم بگم:

-نه می‌خواوم اینجا باشم .

رادمه‌ر هیچی نگفت دستم و گرفت و کمکم کرد به سمت جمعیت بریم . کمی که جلوتر رفتیم احسان دوون دوون به سمتمون اومد نگاهی به من کرد و بعد با اون قیافه ی خسته و به هم ریختش به رادمه‌ر گفت:

-پس چرا آوردیش ؟ اگه حالش بد بشه چی ؟

-اصرار کرد نمیتونستم کنترلش کنم .

اصلا حواسم به اون دو تا نبود فقط چشمم به جلو بود .

احسان جلوم وایساد و گفت:

-مُ‌وژان خوبی ؟ بری خونه بهتره .

بدون اینکه نگاهی بهش بندازم گفتم:

-احسان برو کنار .

دوباره همون جا وایساد و گفت:

–مُژان برو خونه .

نگاه خشمگینی بهش انداختم و با فریاد گفتم:

–برو کنار میفهمی ؟

با فریاد من جمعیتی که دور قبر حلقه زده بودن همه به طرف صدام برگشتن . تازه تونستم دو تا قبر خالی که کنار هم بود و ببینم . دستم و از توی دست رادمهر بیرون آوردم و به اون سمت دویدم . از جلوی نگاهای پر ترحم مردم گذشتم . اصلاً توجهی به اطراف نداشتم . نگاهم به جنازه های سفید پوش شده ی مامان و بابام افتاد .

زانو زدم و کنار جنازشون نشستم . رادمهر و احسان دو تایی به طرف اومدن . رادمهر زیر بازوم و گرفته بود و سعی داشت بلندم کنه ولی من با تقلایی که میکردم این کار و براش مشکل میکردم . احسان گریون بود . جنازه هارو میخواستن توی قبر بذارن . من باید میدیدمشون . باید

باهاشون خداحافظی میکردم . باید حداقل میدیدمشون تا مطمئن شم خودشون .

فریاد میزدم و از رادمهر میخواستم که ولم کنه . ولی دستای قدرتمندش ازم جدا نمیشد . جیغ میزدم التماس میکردم ولی هیچ کس گوش نمیداد . صدای گریه ی اطرافیان و میشناختم . دختری سیاه پوش به سمتم اومد و من و توی بغلش گرفت . میخواستم پسش بزنم ولی اون سوگند بود . اون اینجا چیکار میکرد ؟ چه اهمیتی داشت

!

دوباره فریاد زدم:

-بذارید بینمشون . تورو خدا واسه آخرین بار میخوام بینمشون . ولم کنین . مامان
نرو . بابا . . . منم باهاشون بذارین تو قبر . ولم کنین . تورو خدا ولم کنین .

بالاخره فریاد ها و حرفام انگار دلشون و به رحم آورد .
کمی از پارچه ی سفید و کنار زدن تا من بتونم بینمشون .

صورت سفید مامانم و تونستن بینم . خیلی جوون بود
برای مردن .

این انصاف نبود که اون بره .

صورتش و نوازش کردم . بوسه ای روی گونش کاشتم و گفتم:

-مامان یادت باشه که چقدر زود تنهام گذاشتی . حتی برای آخرین بار نتونستم باهات
حرف بزنم . دیگه کی وقتی از همه جا درموندم باهام حرف بزنی و آرومم کنی ؟ هان ؟ چرا
ساکتی مامان ؟ باهام حرف بزنی من موژانتم . بین منو
. چشمات و باز کن . بگو که اینا همش شوخیه .

نگاهم به بابا افتاد که جنازش کنار مامان بود به سمت جنازه ی بابا رفتم و گفتم:

-بابا تو بهش بگو باهام حرف بزنی . میدونم دختر خوبی براتون نبودم . میدونم زیاد
ناراحتتون کردم . بابا حداقل تو باهام حرف بزنی . بابای خوبم . تو نباشی دیگه
کی از من حمایت کنی ؟ دلتون اومد تنها دخترتون و تنها
بذارین ؟

اشکی از چشمم نمی اومد . انگار فقط میخواستم ازشون شکایت کنم که تنهام گذاشتن .
عصبی شدم به سمت رادمهر برگشتم خدای من داشت گریه میکرد ؟ رادمهر سنگی من
گریه میکرد ؟ به رادمهر گفتم:

-رادمهر تو بهشون بگو باهام حرف بزنی . باهام قهر کردن هیچی نمیگن . رادمهر بهشون
بگو لعنتی .

داشتم دوباره عصبی میشدم . رادمهر دستام و گرفت و از جام بلندم کرد . روی صورت
مامان و بابا رو پوشوندن و داخل قبر گذاشتن مدام تقلا میکردم . فریاد میزدم ولی هیچ
کس دیگه به حرفم گوش نداد . چرا اینا نمیفهمیدن حرف منو ؟

رادمهر من و روی صندلی نشوند . انقدر فریاد زده بودم انرژیم تحلیل رفته بود . ساکت و
بی صدا نشستم . سوگند و دیدم که کنارم اومد . اونم چشماش پر اشک بود
میخواستم بهش چیزی بگم ولی صدام در نمیومد . میدیدم که احسان و رادمهر مدام میان و
از سوگند حال و میپرسن ولی من مات و مبهوت به رو به روم خیره شده بودم .
میدیدم که مردم کنارم میان و بهم تسلیت میگن . لباسای سیاهشون و میدیدم ولی عکس
العمل نشون دادن برام سخت بود .

همه رفته بودن . سوگند کنار گوشم گفت:

-مُژان میخوای باهاشون خداحافظی کنی ؟ میخوایم بریم

فقط سرم و تکون دادم . رادمهر که دید دارم از جام بلند میشم سریع به سمتم اومد و زیر
بازوم و گرفت . کنار قبرشون نشستم دستی روی خاک کشیدم . کی باورشون میشد زیر این

تل خاک مامان و بابای من خوابیده باشن ؟ پیشونیم و روی خاکشون گذاشتم و چشمم و بستم . دلم میخواست ساعت ها همونجوری بشینم . چرا زنگ نزده بودم که حداقل واسه آخرین بار صداشون و بشنوم ؟ چقدر راحت رفته بودن . درد هم داشتین ؟ چجوری اینجا تنهاتون بذارم و برم آخه ؟ چرا من و با خودتون نبردین ؟ کاش منم باهاتون اومده بودم یزد . اونجوری حداقل منم باهاتون می‌مردم .

یاد نگاه آخر بابا افتادم . حس کرده بودم نگاهش خاصه . شاید اونم حس کرده بود که برای آخرین باره که همدیگه رو میبینیم . بابای خوبم . بابای دوست داشتنیم .

چهره ی همیشه نگران و دوست داشتنی مامانم جلوی چشمم اومد . کاش الان پیشم بود .

دستی سعی کرد من و بلند کنه میخواستم پیشش بزنم ولی جونی نداشتم . رادمهر بود . نگاهی بهش کردم . نمیدونم توی صورتم چی دید که گفت:
-بیا بریم خونه عزیزم . من پیشتم .

احسان و سوگند گوشه ای وایساده بودن . هیچ کس دیگه ای نبود . احسان جلو اومد و رو به رادمهر گفت:

-شماها نمایان رستوران ؟

-نه دیگه شماها برین من مژگان و میبرم خونه استراحت کنه اصلا حالش خوب نیست

.

احسان سری تګون داد و با سوګند از اونجا رفت .

با کمک رادمهر سوار ماشین شدم . سرم و به شیشه تکیه دادم . هنوزم نگاهم به قبرشون بود . زیر لبی گفتم:

-رادمهر من خیلی اذیتشون کردم یعنی من و میبخشن ؟ چند لحظه سکوت شد و بعد رادمهر دستم و گرفت و گفت

:

-معلومه که میبخشت . ماما و بابا ها هیچ وقت نسبت به بچشون کینه به دل نمیگیرن .

-تو مطمئنی ؟

-آره عزیزم .

-کاش منم باهاشون رفته بودم .

-من و نگاه کن مَـوژان .

نگاهم و به سمتش چرخوندم با محبت گفتم:

-اونوقت من بدون تو چجوری زندگی میکردم ؟ دلت میومد از پیشم بری ؟

نفس عمیقی کشیدم . نگاهی به قبرا کردم و زیر لب دوباره گفتم:

-کاش منم با خودشون میبردن .

رادمهر بوسه ای به دستام زد و ماشین و روشن کرد . حتی حس اینکه از کارای رادمهر

تعجب بکنم نداشتم . خیلی تنها شده بودم خیلی .

کل مسیر جفتمون ساکت بودیم . کم کم داشتم از شوک از دست دادنشون بیرون میومدم .
اشکام نم نم روی گونه هام میومدن . رادمهر سکوت و شکست و گفت :

-مُ‌وژان اول میریم خونتون . احتمال داره کسی بیاد اونجا به دیدنت . بعد میریم خونه ی
من باشه ؟ بدون اینکه نگاهی بهش بندازم گفتم:

-من خونه ی خودمون میمونم .

-مُ‌وژان من نمیتونم تنها اونجا بذارم .

-میخوام خونه ی خودمون باشم .

-باشه در این مورد بعدا حرف میزنیم . راستی به خالت کسی هنوز حرفی نزده . میخوای
چیکار کنی ؟ خاله مهوش ! تازه یادش افتادم . البته فکر نکنم زیادم براش مهم باشه . حتی
نیومد یه سر به خواهرش بزنه . چه سوالایی میپرسید رادمهر ! آروم گفتم:

-به سوگند میگم بهش زنگ بزنه .

رادمهر ساکت موند و دیگه حرفی نزد ولی من اشکام تمومی نداشت و مدام روی
گونه هام میریخت .

به خونه رسیدیم . نگاهی بهش کردم . چجوری از این به بعد اینجا زندگی کنم ؟ اونم
بدون حضور مامان و بابام ؟ دوباره این فکر تلنگری بود تا اشکام سرازیر بشه . رادمهر به
کمکم اومد تا از ماشین پیاده شم . همش تو دلم خدا خدا میکردم که همه ی اینا یه بازی
باشه . وقتی در خونه رو باز کردم مامان بیاد و من و تو آغوشش بگیره و من صورتش و
غرق بوسه کنم . انگار خودمم باورم شده بود که اینا همش یه بازیه . قلبم تند تند میزد .
رادمهر در خونه رو باز کرد و وایساد تا من داخل برم . سکوت خونه انگار همه ی امیدم و

ازم گرفت . انگار اشکهام پایانی نداشت . واقعا رفته بودن . احساس میکردم دیوارای خونه داره من و میخوره . جایی که یه زمانی آرامش بهم میداد حالا انگار میخواست جونم و بگیره .

رادمهر مدام توی خونه میچرخید و کاری انجام میداد ولی من همونجا دم در خشکم زده بود . رادمهر با لیوان آبی به طرفم اومد و گفت:
-این و بخور .

بدون هیچ حرفی کمی از آب و خوردم دوباره گفت:
-برو تو اتاق استراحت کن یکم .

وحشت داشتم از اینکه بخوابم . اونم توی اتاقم . اتاقی که توش خواب تصادف پدر و مادرم و دیده بودم . شاید تقصیر من بود . باید جلوشون و میگرفتم که نیان . با ترس سرم و تکون دادم و گفتم:

-نمیخوام اونجا بخوابم .

-گشت نیست ؟

سرم و به نشونه ی نه تکون دادم . رادمهر کلافه و عصبی بود گفت:

-مُژان انقدر گریه نکن . با گریه هیچی درست نمیشه . تو خیلی قوی هستی من میدونم

.

سرم و به طرفین تکون دادم و گفتم:

-نه قوی نیستم . من باید بهشون میگفتم که نیان . چرا جلوشون و نگرفتم ؟ همش
تقصیر من بود .

-مُژان هیچی تقصیر تو نبود . میفهمی چی میگم ؟ مرگ و زندگی دست خداست . تو از
اینجا چیکار میتونستی بکنی ؟

به حرفش اصلا گوش نمیدادم مدام زیر لب تکرار میکردم

" تقصیر من بود ! باید جلوشون و میگرفتم "

رادمهر با دستش دو طرف صورتم و گرفت و توی چشمم زل زد:

-چرا خودت و میخوای با این حرفای الکی عذاب بدی ؟ تو الان باید خیال اونارو از بابت
خودت راحت کنی میفهمی مُژان ؟ اونا میبینت . از اینکه تو زجر بکشی زجر میکشن
. تو دوست داری اذیتشون کنی ؟

با این حرف رادمهر گریم شدت گرفت . رادمهر سرم و تو حصارش گرفت و نوازشم
کرد .

چند دقیقه بعد با صدای زنگ در به خودمون اومدیم .

رادمهر در و باز کرد و رفت . بعد از چند دقیقه سوگند و زن عمو و عمو و سارا و احسان با
مامان و بابای رادمهر وارد شدن . همه سر تا پا سیاه پوش بودن با چشمای گریونشون من و
نگاه میکردن .

نگاهم به زن عمو افتاد همیشه برام مثل مامان بود . یاد حرف مامانم افتادم که همیشه
میگفت زن عمو سروناز همیشه براش خواهر بوده . حتی از خاله مهوشم به مامان نزدیک

تر بود . به سمتش رفتم و خودم و تو آغوشش انداختم . زن عمو هق هق میکرد ولی آغوشش من و آروم کرده بود . از آغوشش خودم و کشیدم بیرون و گفتم:

-مامان خیلی شما رو دوست داشت زن عمو .

زن عمو انگار داغ دلش تازه شد دوباره گریه سر داد . منم از گریه ی زن عمو به گریه افتادم . سارا زن عمو رو روی مبلی نشوند و سوگندم من و تو بغلش گرفت . یکم جو بهتر شد و صدای گریه ها کمتر . سیما جون گفت:

-مُ‌وثران جان می‌خوای امشب همه پیشت بمونیم ؟ نگاهی به صورت ناراحتش انداختم . سعی کردم به خودم مسلط باشم گفتم:

-نه تا همین جا هم خیلی زحمت کشیدین .

-می‌خوای اصلاً امشب اینجا نمون . برو خونه ی رادمهر .

-نه اینجا باشم راحت ترم .

-میل خودته گلم . پس حداقل تنها نمون .

رادمهر نداشت جوابی بدم سریع گفت:

-تنه‌اش نمی‌ذارم من پیشش می‌مونم .

سیما جون که انگار خیالش راحت شده بود دیگه چیزی نگفت .

چند دقیقه بعد سیما جون و بابا عزم رفتن کردن . زن عمو هم بی قرار بود . بنده خدا هنوز

۴ روز از مرگ برادرش نمی‌گذشت که خودش و اینجا رسونده بود . از ته قلبم ارزش ممنون

بودم .

سارا زن عمو رو به سمت ماشینشون برد تا برن خونه. عمو اومد جلو و گفت:

-عمو جون منم مثل بابات. هر چی خواستی به خودم بگو. میدونم جای بابات و نمیتونم

برات پر کنم ولی من همیشه کنارتیم.

بوسه ای به گونش زدم و گفتم:

-ممنون عمو.

عمو هم خداحافظی کرد و رفت سوگند کنارم اومد دستام و گرفت و گفت:

-میخوای پیشت بمونم؟

-نه مامانت بیشتر بهت احتیاج داره برو.

بغض اجازه نداد جفتمون حرف دیگه ای بزنیم. سوگند از کنارم بلند شد و رفت.

احسان قدمی جلو گذاشت و گفت:

-مُوژان هر چی خواستی یا کاری داشتی بهم زنگ بزن باشه؟

چشمش چه غمی داشت از مرگ عمو مهمام تا حالا اینجوری ندیده بودمش. شاید حتی

بیشتر از اون موقع ناراحت بود. بالاخره با بابای من بیشتر از بابای خودش زندگی کرده

بود. تحمل دیدن چهره ی ناراحتش و نداشتن سرم و پایین انداختن و گفتم:

-ممنون. حتما.

-پس من میرم. فعلا.

نگاهم و دوباره بهش دوختم . اونم خیلی تنها بود . تازه انگار دردش و میفهمیدم . باز من الان کنارم رادمهر و داشتم ولی اون چی ؟ الان باید تنهایی میرفت توی یه خونه ی خالی میموند . ناخود آگاه از دهنم پرید و گفتم:

-احسان خیلی مواظب خودت باش .

لبخند محزونی بهم زد و گفت:

-توام مواظب خودت باش شیطونک .

لبخند تلخی بهش زدم و رفت . حالا فقط من و رادمهر مونده بودیم . تازه نگاهم بهش افتاد . چهره اش خیلی عصبانی بود . نمیدونستم برای چی . خودشم بهم حرفی نزد فقط زیر لب گفت:

-بهتره بری تو اتاق استراحت کنی .

نگاهم به در بسته ی اتاق مامان و بابام افتاد گفتم:

-میخوام تو اتاق اونا بخوابم .

-بهتره بری تو اتاق خودت . اینجوری بد تر خودت و عذاب میدی .

-مهم نیست میخوام تو اتاق اونا بخوابم .

انگار از دستم کلافه شده بود چون چیزی نگفت فقط دستی به صورتش کشید و به من نگاه کرد .

با قدمای لرزون به سمت اتاقشون رفتم . همه چی مرتب بود . خودم دیروز صبح همه جا رو مرتب کرده بودم . چون فکر میکردم برمیگردن خونه ولی چه خیال خامی داشتم .

مانتو و روسریم و در آوردم . یه بلوز صورتی تنم بود .

دوباره از اتاق اومدم بیرون توی چارچوب در با رادمهر سینه به سینه شدم نگاهی بهم کرد و گفت:

-چیزی میخوای ؟

با وسواس نگاهی به لباسام کردم و گفتم:

-باید عوضشون کنم .

رادمهر از سر راهم کنار رفت تا رد شم . از اتاقم وحشت داشتم نمیدونستم چرا ولی وقتی رادمهر تردید و توی نگاهم خوند گفت:

-چیزی شده ؟ نمیخوای بری لباسات و عوض کنی ؟ نگاهم و بهش دوختم و گفتم:

-باهام بیا .

رادمهر تعجب کرد ولی انگار انتظار هر کار عجیب و غریبی رو ازم داشت چون بدون هیچ حرفی جلوتر از من به سمت اتاق رفت . با ترس نگاهی به اطراف کردم . و سریع به سمت کمد رفتم . بلوز سیاه آستین بلند و شلوار سیاهی رو انتخاب کردم و دوباره با رادمهر بیرون اومدیم . توی اتاق مامان اینا لباسام و عوض کردم . انگار تازه خیالم راحت شده بود . وقتی اون لباسا تو تنم بود احساس میکردم بهشون خیانت کردم که رنگ روشن پوشیدم ! روی تخت دراز کشیدم . چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم . تقه ای به در خورد و بعد صدای رادمهر اومد:

-مُژان لباست و پوشیدی ؟

-آره .

در باز شد و رادمهر اومد تو هنوزم نگاهش رنگی از دلخوری داشت ولی انگار خودش
و کنترل میکرد گفت:

-میخوام زنگ بزنم برامون ناهار بیارن .

-من گشتم نیست .

-بالاخره که باید یه چیزی بخوری . میخوای ضعف کنی ؟

-رادمهر برو میخوام بخوابم .

چشمام و بستم فقط صدای در اتاق و شنیدم . چشمام و دوباره باز کردم رادمهر توی اتاق
نبود . از جام بلند شدم و به سمت کمد لباساشون رفتم . بوی مامان و بابام و میداد اشکام
دوباره سرازیر شد . کنار کمد نشستم و زانو هام و تو بغلم گرفتم . چرا من ؟ چرا این بلا
باید سر من میومد ؟ انقدر گریه کرده بودم سرم درد گرفته بود . دستگیره ی در آروم
چرخید و در باز شد . رادمهر بود اول نگاهش روی تخت چرخید ولی وقتی من و ندید
نگاهش و دور اتاق گردوند و من و کنار کمد دید آروم به طرفم اومد و گفت:

-چرا نخوابیدی ؟

جوابی بهش ندادم . دوباره گفت:

-مُژان جوابم و نمیدی ؟

دوباره هیچی نگفتم رو به روم نشست و گفت:

-برای جفتمون پیتزا سفارش دادم . راستش نمیدونستم چی باید بخوریم دیگه . اگه خوابت نمیداد بیا با هم حرف بزنیم .

از رادمهر انقدر صبور بودن بعید بود . با اینکه دلخور به نظر میومد ولی سعی میکرد نقاب مهربونیش و از روی صورتش

کنار نزنه . کاش میشد دست از این مهربونیش برداره .

دوباره بشه همون رادمهر سرد و خشک و مغرور . من به این رادمهر عادت نداشتم .

رادمهر مدام حرف میزد برام ولی من بهش نگاه نمیکردم .

دلم میخواست یه جایی کم بیاره و خودش بشه . ولی انگار صبرش خیلی زیاد بود . آروم گفت:

-مُ‌وژان باهام حرف بزن . انقدر همه چی رو توی خودت نریز . به جای گریه کردن باهام صحبت کن . اصلاً میخوای گریه کنی ؟ باشه گریه کن ولی حرفم بزن . باشه ؟ روم و ازش گرفتم دوباره گفت:

-من و نگاه کن . چرا نگاهت و ازم میگیری ؟

بازم جوابی بهش ندادم . از جام بلند شدم و دوباره روی تخت نشستم . اونم از جاش بلند شد ولی کلافه از اتاق زد بیرون . منتظر بودم دوباره برگرده ولی خبری از رادمهر نشد . صدای زنگ در و شنیدم . چند دقیقه بعد صدای رادمهر اومد که میگفت:

-مُ‌وژان بیا ناهار بخوریم غدامون و برامون آوردن .

وقتی رادمهر جوابی ازم نشنید به سمت اتاق اومد و گفت:

-صدام و نشیدی ؟ بیا ناهار .

-گرسنه نیستم .

-چه عجب صداتون و ما شنیدیم . از دیشب تا حالا چیزی نخوردی مگه میشه گرسنه نباشی ؟

-گفتم گرسنه نیستم .

درد بدی زیر شکم پیچید از بهشت زهرا هم که میومدیم دل درد و کمر درد بدی گرفته بودم ولی الان زیاد تر شده بود . رادمهر گفت:

-یا خودت میای میخوری یا اینکه من میارم اینجا و به زور بهت میدم . کدومش و انتخاب میکنی ؟

از درد به خودم میپیچیدم . به زور از جام بلند شدم و به سمت سرویس بهداشتی رفتم . رادمهر نگران پشت در مدام صدام و میزد و میگفت:

-چی شد مُوژان ؟ در و باز کن بینمت . حالت به هم خورد ؟

به در میکوبید دوست نداشتم نگرانش کنم ولی حس و حال جواب دادن نداشتم . حدسم درست بود دردی ماهانه ام بود که شروع شده بود . همیشه وقتی عصبی میشدم تاریخش جلو میفتاد . از دستشویی بیرون اومدم رادمهر دوباره گفت:

-چی شد ؟

-یه مسکن بهم میدی ؟

-چرا ؟ چیزی شده ؟

-دلم درد می‌کنه .

-پاشو بریم دکتر .

خدایا حالا چجوری به این می‌فهموندم که چم شده ؟ کلافه از درد و سوالای پشت سر رادمهر گفتم:

-رادمهر خوبم فقط ۱ مسکن بهم بده .

رادمهر رفت و زود برگشت مسکن و با آب خوردم . گفت:

-مُ‌وژان بریم دکتر ؟ حداقل به من بگو چی شده ؟

-چیزی نیست یه دل درد سادست .

-شاید جدی باشه .

-رادمهر انقدر گیر نده این دل دردا طبیعیه .

-طبیعیه ؟

انگار تازه دوزاریش افتاد که من چم شده . نفس عمیقی کشید و با خونسردی گفت:

-باشه استراحت کن .

روی تخت دراز کشیدم . خدا کنه زودتر دردش کمتر شه دیگه تحمل این یکی رو نداشتم

انگار این دفعه بدتر از هر وقت دیگه ای بود از درد به خودم می‌پیچیدم و رادمهرم

تنها کاری که از دستش بر می‌ومد این بود که دو دقیقه یه بار بگه بریم دکتر !

طاقباز رو تخت دراز کشیده بودم و چشمام و بسته بودم .

هنوزم به شدت درد داشتم حضور رادمهر و کنارم حس کردم ولی چشمام و باز نکردم
آروم گفتم:

-بهتری ؟

ازش خجالت میکشیدم . هنوز انقدر باهاش راحت نشده بودم که در مورد اینجور مسایلم
باهاش حرف بزنم ولی امروز دیگه کاملا آبروم رفته بود . چشمام و باز نکردم همونجوری
سرم و تگون دادم . سنگینی دستش و روی شکم حس کردم چشمام و باز کردم و نگاهی
بهش انداختم سرش پایین بود و نرم نرم داشت شکم و از روی لباس ماساژ میداد . روم
نمیشد دستش و پس بزنم از طرفیم درد دلم با ماساژش کمتر میشد .

بعد از چند ثانیه سرش و آورد بالا و نگاهی بهم انداخت با خونسردی گفتم:

-میگن با ماساژ دردش بهتر میشه .

چشمام و ازش دزدیدم . یه کمی که گذشت با دستاش دستم و گرفت و گفتم:

-بهتری ؟

چشمام و باز کردم و آروم گفتم:

-ممنون .

لبخند محزونی زد و از جاش بلند شد . نفسم و پر صدا بیرون دادم . خدا رو شکر کردم که
رفت اگه بیشتر میموند حتما از خجالت آب میشدم میرفتم تو زمین .

چند دقیقه بعد با جعبه ی پیتزا برگشت به اتاق و گفتم:

-بیا یه چیزی بخور .

دستش و پس زدم و گفتم:

-نمی‌خورم .

-بیا با هم بخوریم . من تنهایی نمیتونم بخورم . باشه ؟ انگار میخواست بچه گول بزنه . میلی
نداشتم ولی از دیشب تا حالا انقدر باهام خوب بود که نتونستم دستش و این بار
پس بزنم .

مثل باباهای مهربون برشهای پیتزا رو دستم میداد تا بخورم . اگه میخواست میتونست
بهترین شوهر روی زمین باشه . باید دید کی این نقابش میرفت کنار !
بیشتر از ۲ تا برش نتونستم بخورم . رادمهر هم اصراری نکرد . نگاهی بهش کردم و
گفتم:

-تو نمیری خونه ؟

-خونه ؟ پس الان کجام ؟

-نه منظورم خونه ی خودته .

-یعنی میگی تورو اینجا تنها بذارم و برم ؟

-من با تنهایی مشکل ندارم .

-ولی من دارم . اگه میای با هم میریم .

کلافه گفتم:

-من همین جا میمونم توام برو خونت .

-داری بیرونم میکنی ؟

-تو اینجوری فکر کن .

-تو هر جا باشی اونجا خونه ی منه . هیچ جا بدون تو نمیرم .

پوزخندی زدم و گفتم:

-چیه ؟ میترسی باز فراری شم ؟

تیکه ای که انداختم و نشنیده گرفت و گفت :

-به جای بحث کردن استراحت کن من همینجا میمونم .

عصبانی گفتم:

-میخوام تنها باشم برو .

-باشه من از اتاق میرم بیرون و تا هر وقت خواستی تنها باش . خوبه ؟

با این حرف رفت و در و بست . عصبانی بودم . نمیدونم چرا انقدر از رادمهر حرصم میگرفت

. فکر میکرد من نمیدونم واسه چی مهربون شده .

خوب معلومه دیگه الان عین این بچه یتیمای قابل ترحم

شدی ! تازه میخوای مهربونم نشه .

کلافه بودم . دوست داشتم مهربونیش از روی علاقه باشه نه به خاطر مرگ مامان و بابا .

چشمام و بستم سرم درد میکرد . چند باری صدای تلفن و از بیرون شنیدم ولی رادمهر

سریع جواب میداد تا آرامش من به هم نخوره . هر جور میخواست رفتار کنه مهم الانه که

پیشم بود و من بهش نیاز داشتم .

نگاهم به ساعت افتاد ۷ شب بود چقدر خوابیده بودم .

خودم اصلاً متوجه نشده بودم . از اتاق رفتم بیرون .

صداهایی از آشپزخونه می‌ومد . سرکی کشیدم رادمهر مشغول آشپزی بود نگاهش که

بهم افتاد لبخندی زد و گفت:

-بیدار شدی ؟ خوب شد از اون اتاق اومدی بیرون از وقتی اومدیم همش اونجا بودی .

سکوت کردم و یکی از صندلی‌های آشپزخونه رو بیرون کشیدم و روش نشستم دوباره گفت:

-بهتر شدی ؟

تازه یاد دل دردم افتادم سرم و پایین انداختم و فقط تکونش دادم . رادمهر یه مسکن

دیگه هم با یه لیوان آب بهم داد و گفت:

-قبل از اینکه دردش برگرده یه دونه دیگه بخور .

به حرفش گوش دادم و ۱ مسکن دیگه خوردم . رادمهر دیگه چیزی نگفت و توی سکوت

مشغول آشپزی شد . منم زانوهام و توی شکمم جمع کرده بودم و روی صندلی نشسته بودم .

کار کردنش تمیز و جالب بود محوش شده

بودم .

رادمهر همونجوری که کار میکرد گفت:

-راستی سوگند زنگ زد می‌خواست حالت و پیرسه . گفتم بهش خوابی گفت فردا یه سر

میاد پیشته .

سری تکنون دادم دوباره گفت:

-واسه ی شام سبزی پلو با ماهی پختم اخمام تو هم رفت . نگاهی بهم کرد و گفت:

-شوخی کردم . اخم نکن اینجوری . قیمه پختم . یعنی بوی غذاهارو هم تشخیص نمیدی ؟ !
شونه هام و بالا انداختم و به یه نقطه روی دیوار مقابلم زل زدم . دوباره داشتم غرق میشدم
توی خاطرات مامان و بابام که رادمهر صدام زد:
-کجایی خانوم ؟ با ما باش .

چه اصراری داشت که هی حرف بزنه . حالا قبلا به زور ازش میشد حرف بیرون کشیدا .
بدون هیچ حرفی به سمت اتاق رفتم و دوباره روی تخت مامان و بابا خوابیدم . چشمام و
بستم . از لای پلکای بستم اشکام جاری شد دوباره .

رادمهر به سمت اتاق اومد و گفت:

-داشتم باهات حرف میزدم یهو کجا رفتی ؟

وقتی دوباره صورت خیس از اشک من و دید سکوت کرد گرمای دستش و روی دستم
حس میکردم . دستش و پس زدم و پشتم و بهش کردم .
از جاش بلند شد و رفت . برای دل خودم تا میتونستم گریه کردم .

میز شام و چیده بود و من و صدا زد . از اتاق اومدم بیرون .

نور به چشم‌ام خورد دست‌ام و جلوی چشم‌ام گرفتم . انقدر توی تاریکی گریه کرده بودم که چشم‌ام حساس شده بود .

سر میز نشستم برام غذا ریخت . و جلوم گذاشت . بوی خوبی داشت ولی من اشتها نداشتم . یه کمی با غذا بازی کردم . رادمهر ساکت بود و حرفی نمیزد . فقط نگاهش به بشقابش بود . دو تا قاشق خوردم و بشقاب و پس زدم .

نگاهی بهم کرد و گفت:

-بازم بخور .

-نمیخورم . اشتها ندارم .

انگار صبرش سر اومده بود با تحکم گفت:

-میخوای از گرسنگی بمیری ؟

اخم‌ام و تو هم کشیدم و از جام بلند شدم منم مثل خودش با همون لحن گفتم:

-آره میخوام بمیرم تا از این زندگی و آدم‌اش راحت شم .

به سمت اتاق رفتم و در و بستم . زیر پتو خزیدم و دوباره اشک‌ام روی گونه هام جاری شد . انگار تمومی نداشتن .

خودم از خودم حرصم گرفته بود .

یک ربع بعد رادمهر وارد اتاق شد . بدون اینکه چراغ و روشن کنه به سمت تخت اومد و زیر پتو رفت . کمی جابه جا شد . پشتم بهش بود و به خوبی نمیدیدم چیکار میکنه ولی یه

لحظه دستش و دور کمرم حلقه کرد و من و داخل بازوهاش کشید اعتراضی نکردم . خودم و به خواب زدم .

صورتش و کنار گوشم آورد و آروم گفت:

-تند رفتم م‌وژان میدونم . ولی انقدر خودت و عذاب نده .

گوشت با منه م‌وژان ؟ میدونم بیداری .

چیزی نگفتم بعد از چند لحظه دوباره صدای آرومش و شنیدم:

-شب بخیر .

توی دلم بهش شب بخیر گفتم و خوابیدم.

دو هفته از مرگ بابا و مامان میگذشت . توی این مدت همه مدام کنارم بودن و نمیداشتن احساس تنهایی بکنم .

خانواده ی پر جمعیتی نداشتیم ولی خانواده ی عمو همه جوره بهم میرسیدن . سیما جونم مدام بین خونه ی خودشون و خونه ی ما در رفت و آمد بود .

تونسته بودم توی این دو هفته یکمی با مرگشون کنار بیام ولی هنوز با هر تلنگر کوچیکی اشکام سرازیر میشد .

سوگند زنگ زد و بالاخره به خاله مهوش خبر تصادف و فوت مامان و بابا رو داد .

دقیقا جوری که فکر میکردم بر خورد کرد . خیلی ریلکس انگار نه انگار که خواهرش

بوده . حتی نخواست باهام حرف بزنه تا ببینه تو چه شرایطی هستم . البته منم تمایلی نداشتم که باهاش حرف بزnm . فقط اسم خاله رو با خودش یدک میکشید !

توی این دو هفته هر روز کارم این شده بود که صبحهای زود برم بهشت زهرا . اوایل رادمهر همراهیم میکرد و من و میبرد . ولی بالاخره اونم کار داشت و نمیتونست همیشه من و ببره و بیاره . روزایی که کار داشت مجبور بودم آژانس بگیرم و خودم برم . البته اون روزایی که تنها میرفتم و بیشتر دوست داشتم . روزایی که رادمهر باهام بود .

نمیداشت زیاد پیششون بمونم . فکر میکرد امکان داره عصبی بشم یا زیادی با گریه خودم و خفه کنم ! ولی دیگه عادت کرده بودم که کنارم نباشن . ولی روزایی که خودم میرفتم حسابی باهاشون درد و دل میکردم و حرف میزدm .

همیشه هم وقتی میرفتم میدیدم که روی قبرشون شاخه گلی قرار داره . حدس میزدm کار احسان باشه . ولی کی میومد که من نمیدیدمش ؟

توی این مدت رادمهر خیلی کمکم کرده بود . مهربونیا و لطفش بی پایان بود . ولی احساس خوبی به این حالتی که به خودش گرفته بود نداشتم . برای همین زیاد روی خوش بهش نشون نمیدادم . جالب اینجا بود که اون از این رفتارم خسته نمیشد . انگار خدا یه صبر زیادی بهش داده بود واسه ی تحمل این بازی و رفتارای بچگانه ی من ! خودم میفهمیدم که بهانه های الکی زیاد میگرفتم ولی با صبوری همه ی کارای من و ندیده میگرفت . دیگه بعضی وقتا از این همه صبرش عصبانی میشدم و میزدm به سیم آخر انقدر داد و فریاد الکی میکردم که خودم خسته میشدم ولی رادمهر فقط گوشه ای وایمیستاد و بهم نگاه میکرد . شایدم فکر میکرد خل شدم ! ولی هر چی که بود میداشت انرژیم کامل تخلیه بشه و بعد من

و میبرد تا استراحت کنم . اون موقع بود که دیگه مهربونیاش و پس نمیزدم . انگار خودشم دیگه فهمیده بود باید باهام چجوری رفتار کنه .

رادمهر چند باری اصرار کرده بود که بریم خونه ی اون ولی من تمایلی از خودم نشون نمیدادم . از طرفی هم هنوز از اتاق خودم وحشت داشتم . بعضی روزا که رادمهر مطب بود و من مجبور بودم تو خونه تنها باشم با ترس یه گوشه تو خودم جمع میشدم و با اشک اطرافم و نگاه میکردم . جای خالیشون و بدجوری توی خونه حس میکردم . یه روز رادمهر سرزده وارد خونه شد و این حالت من و دید از روز بعدش ۱ لحظه هم نمیداشت تنها بمونم . سوگند بدبختم این مدت از همه ی کار و زندگیش افتاده بود . مجبور بود صبحها بیاد پیشم بمونه تا وقتی که رادمهر از مطب برمیگشت . هر چی هم به رادمهر میگفتم که میتونم تنها بمونم به حرفم گوش نمیداد و کار خودش و میکرد .

این روزا بیشتر احسان و درک میکردم . تنهاییهاشو

ناراحتی هاشو . خیلی خودم و بهش نزدیک میدیدم . توی این دو هفته هر وقت میدیدمش به قول سوگند احساس همدردی باهاش تو قلبم میجوشید ! جوری که سوگند مدام حرص میخورد و با چشم و ابرو به رادمهر اشاره میکرد ولی برام انگار اهمیتی نداشت . خودم میدونستم که علاقم الان به احسان چجوریه . من علاقه ی قبلی رو به احسان نداشتم دیگه . فقط صرفا برام پسر عمو بود نه چیز دیگه ای ! ولی رادمهر هنوزم نسبت به رفتارای من و احسان حساس بود . بهش حق میدادم ولی نمیتونستم احساس الانم و براش توضیح بدم . چون خودش هیچ حرفی در این مورد بهم نمیزد . رادمهری که هیچی رو نمیداشت تو خودش بمونه حالا خوددار شده بود . خوب میدونستم که مراعاتم و میکنه ولی من دوست نداشتم مراعات کنه دلم میخواست خودش باشه .

دیگه تقریبا هر کس به کار و زندگی خودش برگشته بود . زن عمو هم رفته بود یزد یه مدت پیش خانواده ی برادرش باشه سارا رو هم با خودش برده بود ولی عمو و سوگند مدام پیشم بودن .

حس میکردم کم کم دارم افسرده میشم . مدام توی خونه بودم فقط برای بهشت زهرا رفتن از خونه بیرون میومدم .

هر چی رادمهر شبا اصرار میکرد که بریم بیرون بهش جوابی نمیدادم .

ظهر بود و من و سوگند تو خونه تنها بودیم طبق روال این روزا اومده بود پیشم که تنها نباشم . زنگ در و زدن نگاه پرسشگری به سوگند انداختم از جاش بلند شد و در و باز کرد برگشت پیشم و گفت:

-مادر شوهر ته م‌وژان .

از جام بلند شدم و رفتم به استقبالش بوسه ای به صورتم زد و گفت:

-حال دختر گلم چطوره ؟ بهتری مادر ؟

سعی کردم لبخند بزnm گفتم:

-ممنون شما خویین ؟ بابا چطوره ؟

-اونم خوبه . راستش میخواست باهام بیاد ولی براش کاری پیش اومد گفت بعدا میاد بهت

سر میزنه . چه خبرا ؟ سوگند به جای من گفت:

-چه خبری داره م‌وژان ؟ همش تو خونست . حاضر نیست یه قدم از در این خونه بیرون

بذاره .

سیما جون اخم ظریفی کرد و گفت:

-چرا دخترم ؟ تو الان جوونی نباید الکی بشینی تو خونه .

خونه موندن آدم و افسرده میکنه . یکم برو بیرون بگرد .

یه باشگاهی برو . یه سینمایی جایی.

کلافه بودم اصلا حوصله ی نصیحت شنیدن و نداشتم چشم غره ای به سوگند رفتم و بعد رو

به سیما جون گفتم:

-چشم حتما میرم .

سیما جون که انگار قانع نشده بود گفت:

-اصلا پاشین ۱ هفته برین ویلای لواسون . هم آب و هوا عوض میکنین هم از این

کسالت در میای عزیزم .

بعد رو به سوگند گفت:

-بد میگم سوگند جان ؟ سوگند هم استقبال کرد و

گفت:

-نه اتفاقا پیشنهاد خوییم هست . مَـوثران این هفته برو .

تازه یاد ویلایی افتادم که به عنوان سر عقدی مامان و بابای رادمهر بهمون کادو داده بودن .

تا حالا ندیده بودمش . بدم نمیومد که سری به اونجا بزنم . خودمم از این موجودی که الان

بهش تبدیل شده بودم بیزار بودم .

صورت‌م همیشه بی رنگ و رو بود موهام و دیگه ساده با یه کش شل و ول پشت سرم
می‌بستم و لباسای عجب و جق می‌پوشیدم . حتی حرفای سوگند هم اثری در من نداشت انگار
کلا مرتب بودن و از یاد برده بودم .

سوگند دوباره گفت:

-مُـوژان کجایی ؟ به خودم اومدم
گفتم:

-چیزی گفتی ؟

-آره می‌گم امشب به رادمهر بگو بین چی می‌گه .

سری به نشونه ی تایید تکون دادم .

رادمهر برگشته بود خونه سوگند و سیما جون رفته بودن .

داشتم با خودم کلنجار می‌رفتم که چجوری یهو این بحث و بکشم وسط که خود رادمهر
کارم و آسون کرد . روی مبل کنارم نشست و گفت:

-خوب امروز چیکارا کردی ؟ تعریف کن.

مثل همیشه بی حوصله نبودم خودشم اینو فهمیده بود انگار . واقعا پیشنهاد سیما جون
سرحالم کرده بود آروم گفتم:

-امروز مامان اومده بود پیشم .

-ا ؟ خوب چی می‌گفت ؟

-گفت که یه مدت برم ویلای لواسون .

رادمهر سری ت‌کون داد و گفت:

-فکر خوبیه . ا‌گه بخوای میتونم ۱ هفته کار و تعطیل کنم با هم بریم .

نمیدونم چه حسی داشتم اون لحظه که یهو گفتم:

-میخوام با سو‌گند برم .

نگاهی بهم کرد انگار متوجه منظورم نشد چون گفت:

-خوب سو‌گندم می‌بریم .

دوباره آروم گفتم:

-فقط من و سو‌گند بریم .

چند لحظه بهم خیره شد انگار داشت حرفی که بهش زده بودم و برای خودش حلاجی

میکرد ! رفت توی جلد مغرورش و گفت:

-باشه . کی می‌خواین برین ؟

از عکس‌العملش تا حدودی خیالم راحت شد . نفس حبس شدم و بیرون دادم و گفتم:

-نمیدونم شاید فردا .

سری ت‌کون داد و گفت:

-باشه پس برو به سو‌گند خبر بده .

لب‌خند محوی روی لبم نشست و از جام بلند شدم . دلم می‌خواست یه مدت دور میشدم ازش .

شاید امید داشتم که دوباره همون رادمهر سابق بشه . که انقدر بهم ترحم نکنه

.

سریع به سوگند زنگ زدم وقتی بهش گفتم میخوام با اون برم اول قبول نکرد و مدام میگفت که با رادمهر برم ولی وقتی دید که تصمیم عوض نمیشه و رادمهر هم قبول کرده دیگه حرفی نزد و قرار و برای فردا گذاشتیم . قرار شد ماشین عمو رو برداریم ببریم . خوشحال تلفن و قطع کردم و پیش رادمهر برگشتم . دستاش و تو هم قفل کرده بود و به میز رو به روش خیره شده بود آروم گفتم:

-قرار شد با ماشین عمو ببریم .

سرش و بالا آورد . سعی کرد لبخند بزنه گفت:

-خوبه . میخوای کمکت کنم وسایلت و جمع کنی ؟ جوابی به سوالش ندادم گفتم:

-تو این چند روز کجا میمونی ؟ جدی شد و گفت:

-میرم خونه ی خودم .

-خوبه .

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد با کمک رادمهر وسایلم و جمع کردم و کنار در گذاشتم .

صبح با صدای رادمهر از خواب بیدار شدم:

-مُ‌وژان پاشو الان سوگند میرسه ها .

کش و قوسی به بدنم دادم و بلند شدم . رادمهر کاغذی بهم داد و گفت:

-روی این آدرس و براتون نوشتم . سر راسته پیداش میکنین زود . وقتی رسیدی
یه زنگ بهم بزن

سری تکون دادم و آدرس و گرفتم . زنگ خونه رو زدن سوگند بود . گفتم چند دقیقه ی
دیگه میام پایین . به طرف رادمهر برگشتم و گفتم:

-من دیگه میرم .

سرش و انداخت پایین . انگار داشت با خودش کلنجار میرفت با صدای آرومی
گفت:

-مواظب خودت خیلی باش .

-هستم .

سرش و آورد بالا و گفت:

-قول بده .

-قول میدم .

لبخند محزونی زد و گفت:

-زود برگرد .

لحنش مهربون بود . انگار با این رادمهری که الان بود لج کرده بودم نیشخندی زدم و
گفتم:

-چند روز از دستم راحتی استفاده کن !

جدی شد و گفت:

-این لحن نیش دار یعنی دلت برام تنگ میشه دیگه نه ؟

-دلم ؟ برای چی باید تنگ بشه ؟ چند دقیقه نگاهم

کرد و بعد گفت:

-باشه ولی من دلم برات تنگ میشه زود برگرد .

با لحن خاصی گفت . نه مهربون بود نه خشن . ولی هر چی که بود دلم و لرزوند . روم و

ازش گرفتم و گفتم:

-خداحافظ .

با دستش بازوم و گرفت و با طرف خودش کشید . چند ثانیه توی آغوشش نگهم

داشت و گفت:

-اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن . حسابی سعی کن بهت خوش بگذره . به هیچی هم

فکر نکن . میخوام وقتی برگشتی مَـوژان همیشه باشی .

من و از خودش جدا کرد بوسه ای روی پیشونیم زد و گفت

:

-چمدونت و برات تا دم ماشین میارم .

بدون اینکه نگاهی بهم بندازه چمدون به دست رفت . چند لحظه مات همونجا وایسادم ولی

بعد به خودم اومدم و دنبالش رفتم . چمدون و داخل ماشین گذاشت و رو به من و سوگند

گفت:

-مواظب خودتون باشین . خداحافظ .

خداحافظی کردیم . تا لحظه ی آخر نگاهم بهش بود . جدی و مغرور نگاهم میکرد . انگار نه انگار که چند لحظه پیش بهم اون حرفا رو زده بود .

سوگند افکارم و پاره کرد گفت:

-زیر پام علف سبز شد چقدر خداحافظیتون طول کشید .

جوابی بهش ندادم دوباره گفت:

-آدرس و گرفتی حالا ؟

کاغذ و به سمتش گرفتم و دوباره ساکت شدم سوگند گفت:

-خوب یه چیزی بگی میمیری ؟

واسه ی خودش حرف میزد ولی من ساکت بودم . دلم میخواست رفتارای رادمهر و باور کنم ولی از یه طرف وقتی یاد درخواست طلاقش میفتم این مهربونیش و جز ترحم نمیتونستم پای چیز دیگه ای بذارم .

پرسون پرسون خودمون و به ویلا رسوندیم . نمای خوشگلی داشت . با کلیدی که از رادمهر گرفته بودم در و باز کردم و سرکی داخل کشیدم . سوگند بوق زد و مانع ادامه ی کنجکاویام شد . در و براش باز کردم تا ماشین و بیاره داخل . از ماشین که پیاده شد سوتی کشید و گفت :

-مُژان عجب ویلاییه .

راست میگفت خیلی قشنگ و رویایی بود خودمم از تعجب دهنم باز مونده بود . درست مثل یه تیکه از بهشت میموند

. ساختمونی درست وسط باغ قرار داشت که کلا نمای شیشه ای داشت . عاشق خونه هایی بودم که نمای شیشه داره . چمدونم و برداشتم و داخل رفتم سوگند هم به دنبالم اومد . داخل خونه قشنگ تر از بیرونش بود .

ساختمون دوبلکس بود که ۱ اتاق خواب پایین داشت و ۲ تا هم بالا . اول گشتی تو طبقه ی اول زدیم آشپزخونه ی نور گیر و خوشگلی داشت . نه زیاد بزرگ بود نه زیاد کوچیک . خیلی دنج و خوب بود . سکوت محض همه جارو گرفته بود . هال و پذیرایی نسبتا بزرگی داشت که با مبلمان سفید رنگ تزئین شده بود . میشد گفت این قسمت خونه ترکیبی از رنگ سفید و مشکی بود . به سمت اتاق خوابی که پایین بود رفتم همه چی زرشکی رنگ بود تقریبا .

معلوم بود که ویلا نو سازه و کسی زیاد رفت و آمدی توش نکرده . وسایل چندانی هم نداشت . طبقه ی بالا رفتم در تک تک اتاقارو باز کردم و سرک کشیدم یکی از اتاقا سبز رنگ بود و اتاق دیگه هم خاکستری بود تقریبا . از رنگش خوشم اومد رفتم پایین تا چمدونم و بیارم بالا سوگند و دیدم گفت:

-مُ‌وژان من میرم یه سری خرت و پرت بخرم . چیزی نیمخوای ؟

-میخوای باهات بیام ؟

-نه تو استراحت کن زود برمیگردم .

سرم و تکون دادم و رفت . کشون کشون چمدون و با خودم آوردم بالا . چقدر سنگین بود ! چجوری رادمهر با یه دست این و گذاشت تو ماشین ؟ با این فکر یهو یاد رادمهر افتادم گفته بود رسیدم بهش زنگ بزنم . دستم و به سمت گوشیم بردم . دودل بودم نگاهی به

صفحه ی گوشی انداختم . ولی بعد دوباره توی جیب شلوارم گذاشتمش و بیخیال زنگ زدن شدم . مگه هر چی اون میخواست باید میشد ؟ !

چمدونم و باز کردم کار دیگه ای نداشتم . برگشتم طبقه ی پایین . از ساختمون اومدم بیرون میخواستم چرخی توی باغ بزنم . درختاش کوتاه بودن معلوم بود که تازه کاشته بودنشون . چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم توی دلم گفتم " کاش مامان و بابا هم اینجا بودن . اگه اونا الان پیشم بودن خوشحالیم از اینکه اینجا دیگه تکمیل میشد . درست مثل بهشت بود . یعنی الان مامان و بابا کجان ؟ " قطره اشکی از چشمم سر خورد . روی پله ی جلوی ساختمون نشستم و منتظر سوگند شدم . هوا سوز داشت ولی من بی اعتنا به سرما همون جا نشسته بودم . صدای بوق ماشین و شنیدم به سمت در دویدم و بازش کردم سوگند اومد تو کیسه های خرید و از توی ماشین در آورد و گفت:

-بیا کمک . ببین تورو خدا چقدر خرید کردم یارو فکر میکرد از این قحطی زده هام !

-خوب کمتر میخریدی . فوقش بعدا دوباره میرفتیم خرید اگه چیزی خواستیم .

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت:

-آره دیگه شما میشینی من میرم خرید .

لبخند محوی روی لبم نشست گفتم:

-خیلی خوب غر نزن حالا که دیگه خریدی.

با کمک هم به خریدا سر و سامون دادیم . تقریبا ساعت حدودای ۲ ظهر بود که گوشیم زنگ خورد نگاهی به صفحه اش کردم شماره ی رادمهر بود . سوگند نگاهی به من که با تردید به شماره چشم دوخته بودم کرد و گفت:

-کیه ؟

جوابی بهش ندادم از پله ها رفتم بالا و تماس و برقرار کردم:

-بله ؟

-سلام م‌وژان.

با کمی مکث گفتم:

-سلام .

-خوبی ؟

-ممنون .

-رسیدین ؟

-آره .

از قصد جوابای کوتاه میدادم که زود قطع کنه ولی اون بیخیال بود و اصلا توجهی به لحن من نمیکرد گفت:

-پس چرا زنگ نزدی ؟ مگه نگفتم وقتی رسیدین زنگ بزن

؟

به دروغ گفتم:

-یادم رفت .

انگار فهمید که دروغ میگم گفت:

-یادت رفت یا نخواستی زنگ بزنی ؟

-هر جور دوست داری فکر کن .

کمی مکث کرد فکر کردم قطع شد یهو گفت:

-خوش بگذره .

صدای بوق ممتد توی گوشم پیچید . دلخور شده بود .

خوب حق داشت . این دیوونه بازیا چی بود که دیگه از خودم در میاوردم ؟ مگه دوستش نداری دیوونه ؟ چرا جفتتون و عذاب میدی ؟ " خوب چرا الان مهربون شده ؟ فکر کرده هروقت مهربون شد و بهم اشاره کرد من باید با سر بدوم طرفش ؟ " کلافه گوشی رو توی جیبم گذاشتم و با خودم گفتم " تا وقتی باهام صادق نباشه و دلیل مهربونیش و نفهمم همینه " !

عصبی بودم . دوست نداشتم از دست خودم ناراحتش کنم ولی برخوردش حساسم کرده بود . تقصیر خودش بود که بی برنامه عوض شد ! آخه مگه آدم یه شبه عوض میشه ؟ دقیقه یه شبه عوض شد !

سوگند با دیدن چهره ی پکرم گفت:

-چیزی شد ؟

-نه . ناهار چی داریم ؟

-بحث و عوض کردیا ! بیا حاضره .

ناهار ساده ای که سوگند درست کرده بود و با هم خوردیم . رفتیم و کنار شومینه لم دادیم
سوگند با دو تا فنجان قهوه اومد سمتم و نشست . یکی از فنجانارو به من داد و گفت:

-توی این هوا میچسبه .

-مرسی .

کمی به سکوت گذشت سوگند گفت:

-مُژان چرا انقدر با رادمهر رفتارت خشکه ؟ نگاه جدی بهش
دو ختم و گفتم:

-مگه نباید خشک باشه ؟

-مگه تو هنوزم به احسان فکر میکنی ؟

-چه ربطی به احسان داره این قضیه ؟

-خیلی ربط داره تو جواب سوالم و بده .

-تو از هیچی خبر نداری سوگند.

-مثلا از چی ؟

تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

-رادمهر قبل از مرگ مامان و بابا گفته بود که طلاق بگیریم .

چشمات از تعجب گرد شد گفت:

-چی ؟ طلاق ؟ تو چی گفتی ؟

-قرار شد دو هفته فکر کنم ولی بعد قضیه ی مامان و بابا پیش اومد و دیگه کلا حرفی نشد در موردش .

-خوب حتما رادمهر پشیمون شده .

-پشیمون ؟ فکر نکنم .

-مُ‌وژان عاشق باش اگه واقعا طلاق بخواد چرا باید شب و روزش و بذاره تا پیش تو باشه ؟ اون حتی از خونه ی خودشم زده اومده پیش تو . هر جور که تو میخوای رفتار میکنه . واقعا هنوزم فکر میکنی طلاق میخواد ؟

-اینا همش بازیه !

-خیلی احمقی مُ‌وژان ! بازی ۱ روز یا ۲ روزه این بنده خدا که ۲ هفتست گوش به فرمان توئه .

چرا حرفم و نمیفهمید کلافه گفتم:

-تو همیشه طرفدار رادمهر بودی .

-من طرفدار کسیم که داری درست میگه . تو چشمات و باز نمیکنی .

-اینا همش ترحمه .

-با این رفتاری که تو داشتی توی این دو هفته اگه از روی ترحم بود باید خسته میشد و میرفت من میگم از روی عشقه .

با این حرف سوگند قلبم لرزید ولی به روی خودم نیاوردم گفتم:

-چرند نگو سوگند .

-چرند چیه . راستش و دارم میگم . تو چه احساسی به رادمهر داری ؟

میترسیدم از اینکه به سوگند حقیقت و بگم سعی کردم بی تفاوت باشم . شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

-حس یه آقا بالا سر !

-مُژان واقعا بی احساسی . رادمهر آقا بالاسره ؟ خوبه والا ناز خانوم و میکشن همه جوره با دلش راه میان اونوقت میگه آقا بالاسر !

خودم از ته دل به خاطر این لفظی که برای رادمهر به کار برده بودم ناراحت بودم ولی نمیخواستم جز خودم کسی چیزی از احساسم بدونه دوباره سوگند گفت:

-حرفای تو آدم سالم رو هم خل میکنه !

-سوگند انقدر وراجی نکن سرم درد گرفت .

-تحمل ۴ تا حرف درست شنیدم نداری . اون دوست داره دیوونه بفهم اینو .

از جاش بلند شد و رفت . به حرفاش فکر کردم . واقعا دوستم داشت ؟ تا میومدم

امیدی به عشقش پیدا کنم چهره ی سرد و عبوش میومد جلوی چشمم که با بی

تفاوتی میگفت از هم جدا شیم . پس چرا همچین پیشنهادی رو داد ؟

رفتارای ضد و نقیضش داشت دیوونم میکرد . هنوز ۱ روزم ازش دور نشده بودم ولی دلم بدجور براش تنگ شده بود .

حتی اگه مهربونیش از سر ترحمم بوده باشه بازم به دل مینشست .

ا‌روز از اقامتمون توی ویلای لواسون میگذشت . رادمهر دیگه بهم زنگ نزد یه بار به
گوشی سوگند زنگ زد وقتی سوگند دلیلش و پرسیده بود بهانه آورده بود که فکر کرده
شاید من خواب باشم نخواست‌ه بیدارم کنه . ولی سوگند باهوش تر از این حرفا بود مطمئن
بودم که فهمیده بود یه چیزی این وسط بوداره !

وقتی تلفن و قطع کرد رو به من گفت:

-باز چه دست گلی به آب دادی ؟ خودم و به اون راه
زدم و گفتم:

-من ؟ کاری نکردم .

-باشه نگو من که میدونم باز یه نیشی به این بنده خدا

زدی !

سوگند هر لحظه بیشتر از دستم کلافه میشد تازه میفهمیدم که رادمهر توی این مدت
عجب صبری داشته !

خود سوگند هم بارها این و بهم گفته بود !

گوشیم زنگ خورد فکر کردم رادمهره ولی با دیدن شماره ی احسان روی صفحه خشکم
زد تماس و برقرار کردم:

-سلام احسان .

سوگند باشنیدن اسم احسان شاخکاش و تیز کرد و نزدیکم اومد . گوشش و به

گوشی چسبونده بود:

-سلام چطوری م‌وژان ؟

سعی کردم سوگند و پس بزمن ولی مثل سیریش به گوشی چسبیده بود آخر سر بیخیال شدم و گفتم:

-مرسی تو خوبی ؟

-ممنون . کجایی ؟

-با سوگند اومدیم لواسون .

-الان پیش عمو بودم از اون شنیدم . خوش میگذره ؟

-ای بدک نمیگذره .

-تنها تنها نامردا ؟ خوب یه تعارف می‌رسیدین پیام ؟ نترسین نمیومدم .
گفتم:

-خوب پاشو بیا الان اگه دوست داری .

سوگند با شنیدن این حرف من چشماش و گرد کرد و مدام برام خط و نشون میکشید نگاهم و ازش گرفتم دوباره گوشش و به تلفن چسبوند تا ببینه احسان چی میگه:

-الان از همون تعارفا بود که باید بگم نیام ؟

سوگند دوباره جلوم ظاهر شد و هی اشاره میکرد میگفت بگو آره ولی من اخمی بهش کردم و گفتم:

-تعارف که نداریم با هم اگه تنهایی پاشو بیا .

سوگند دستش و محکم رو پیشونیش کوبوند و دلخور رفت نشست احسان گفت:

-من که از خدامه . مزاحم نباشم ؟

-نه این چه حرفیه .

-پس بی زحمت تا من وسایلم و جمع و جور میکنم توام آدرس و برام اس ام اس کن .

-باشه پس منتظریم فعلا .

-فعلا .

گوشی رو که قطع کردم سوگند با عصبانیت گفت:

-بالاخره کار خودت و کردی ؟ بی تفاوت

گفتم:

-پسر عمومونه مگه چیه ؟ اونم تنه‌است گناه داره .

-پسر عمومونه ؟! آخی توام که کلا جز انجمن حمایت از پسر عموهای تنهایی نه ؟! دختره

ی دیوونه تو رادمهر و با خودت برداشتی بیاری اونوقت به احسان تعارف میکنی بیاد

اینجا ؟ اونوقت رادمهر چه فکری میکنه ؟ عملا بگو یه تیشه برداشتی میخوای بزنی به

ریشه ی زندگیت دیگه !

-سوگند انقدر غر نزن .

-اصلا حالا که اینطور شد منم زنگ میزنم رادمهر بیاد .

گوشیش و از توی جیبش در آورد دستم و دراز کردم که گوشی و بگیرم ولی دستش و

کشید و شماره رو گرفت .

تقریبا داشتیم تو خونه دنبال هم میدویدیم که تماس برقرار شد گفت:

-سلام آقا رادمهر . خوب هستین ؟

- ...

-ممنون ما هم خوییم . میخواستم ببینم کار خاصی تو این هفته ندارین ؟

صدای رادمهر و نمیشنیدم ولی هنوزم تقلا میکردم تا گوشی و از دست سوگند بگیرم ولی با لبخند شیطانی که گوشه ی لبش بود هی جاخالی میداد دوباره گفت:

-آخه میخواستیم ببینیم اگه تهران کاری ندارین بیاین

لواسون پیش ما .

- ...

-میاین پس ؟

- ...

-نه چیزی لازم نداریم . امشب راه میفتین ؟

- ...

-زودترم اگه شد که دیگه چه بهتر . پس منتظرتونیم خداحافظ .

گوشی رو قطع کرد و گفت:

-فکر کردی فقط خودت بلدی ؟ با اخم گفتم:

-این چه کاری بود ؟

-تلافی!

-سوگند پات و از زندگی من بکش بیرون من هر جور بخوام رفتار میکنم .

-تا زمانی که می‌خوای حماقت کنی منم پام تو زندگیت . عصبانی دندونام و روی هم
فشردم و یه گوشه نشستم .

اونکه نمیدونست من احساسی دیگه به احسان ندارم . چرا نمیداشت چند روز از رادمهر دور
باشم ؟ شاید میتونستم این احساس لعنتی رو از توی قلبم بندازم بیرون .

رادمهر حدودای ساعت ۵ عصر رسید ویلا . هنوز خبری از احسان نبود . ماشینش و آورد
داخل و پارک کرد چمدون به دست وارد ساختمون شد کنار شومینه لم داده بودم و سوگند
به استقبالش رفته بود . رادمهر اومد تو چقدر دلم براش تنگ شده بود . به سمتم اومد لبخند
محوی گوشه ی لبش بود خم شد پیشونیم و بوسید و گفت :

-خانوم اخموی ما چطوره ؟ سوگند خندید
و گفت:

-من میرم بالا الان میام .

میدونستم که می‌خواه مارو با هم تنها بذاره . رادمهر کنارم نشست و بهم زل زد گفت:

-روحیت بهتره ؟

-ممنون خوبم .

-همش نگران‌تون بودم که تنهایی اومدین اینجا . بالاخره دو تا دختر تک و تنها توی
ویلای به این بزرگی .

چیزی نگفتم از حرفاش شرمنده شده بودم . دلم می‌خواست احسان نیاد . عجب کاری
کرده بودما . از جام بلند شدم و گفتم:

-الان میام .

رادمهر از این رفتارم متعجب شد ولی چیزی نگفت . سریع بالا رفتم سوگند توی اتاقش نشسته بود با دیدنم گفت:

-تو واسه چی اومدی اینجا ؟ دستپاچه گفتم:

-سوگند زنگ بزنی .

سوگند هم دستپاچه شد گفت:

-به کی ؟

-به احسان .

-چرا ؟

-بگو نیاد .

-چیه ؟ پشیمون شدی ؟

-سوگند با من بحث نکن یه بهونه بیا پیچونش .

-از دست تو .

گوشیش و برداشت و زنگ زد چند دقیقه حرف زد و بعد عصبی گوشی رو قطع کرد:

-این پسره هم که انگار کفشش دم در افتاده ! چه زود حاضر شده که بیاد . گفت چیزی نمونده که برسه . مژگان برو یه جوری به رادمهر بگو .

با ترس و دودلی وایساده بودم که سوگند گفت:

-د برو دیگه .

اومدم پایین رادمهر به سمت چمدونش رفته بود و میخواست برش داره . با دیدن من لبخندی زد و گفت: -چه خوب شد اومدی کدوم اتاق و برداشتی ؟

-اتاق بالا رو همون خاکستریه .

سری تگون داد و چمدون به دست از پله ها بالا رفت منم پشت سرش راه افتادم تعجب کرده بود . ولی چیزی نگفت .

چمدونش و روی تخت باز کرد منم مقابلش روی تخت نشسته بودم و داشتم فکر میکردم چی باید بگم یا چجوری کارم و ماست مالی کنم . گفتم:

-رادمهر .

-جانم ؟

با این حرفش قلبم به تپش افتاد . یهو یادم رفت میخوام چی بگم . لبخندی زد و گفت:

-چیزی میخواستی بگی ؟

صدای تقه ای به در خورد و بعد سوگند با رنگ و رویی پریده اومد توی اتاق نگاهم به سمتش چرخید گفت:

-اومد .

این و گفت و رفت . دلشوره ی بدی به جونم افتاد رادمهر کنجکاو گفت:

-کی اومد ؟ منتظر کسی بودی ؟

-احسان قراره بیاد

انگار همین حرف من بس بود تا رادمهر صورتش منقبض بشه و چشماش از خشم قرمز شه گفت:

-احسان اینجا چیکار میکنه؟

نمیدونستم چه جوابی بهش بدم دوباره گفت:

-سوالم جواب نداشت؟ میگم اینجا چیکار میکنه؟

-زنگ زد بهم منم یه تعارف زدم اونم گفت میاد.

کلافه لباسی که تو دستش بود و پرت کرد رو زمین و از اتاق بیرون رفت. اشک تو چشمام حلقه زد. الان وقت گریه نبود. اشکام و پس زدم و از اتاق بیرون رفتم. رادمهر کنار در وایساده بود انگار احسان هم از دیدن رادمهر جا خورده بود ولی سریع خودش و جمع و جور کرد و نزدیک اومد دستش و به سمت رادمهر دراز کرد و گفت:

-سلام نمیدونستم اینجاایی.

رادمهر هم قیافه ی خونسردی به خودش گرفت و دست احسان و فشرد گفت:

-سلام. مگه میشه جایی مژگان باشه و من نباشم؟ من و سوگند گوشه ای وایساده بودیم و نگران بهشون چشم دوخته بودیم. احسان به سمت ما برگشت و گفت:

-سلام دختر عموهای گل. مزاحم شدم؟

جرات حرف زدن نداشتم همه ی گندارو زده بودم سکوت میکردم بهتر بود. سوگند لبخند مصنوعی تحویلش داد و گفت:

-خواهش میکنم مراحمین بفرمایید تو.

احسان اومد داخل . رادمهر کنار گوشم آروم گفت:

-بعدا با هم حرف میزنیم.

ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم . رادمهر از کنارم رد شد و رفت پیش احسان .
گفت:

۱ -اتاق این پایین هست میتونی اونجا وسایلت و بذاری .

-ممنون .

احسان با چمدونش رفت داخل اتاق . سوگند از ترسش توی آشپزخونه خودش و
سرگرم کرده بود . رادمهر حتی نیم نگاهی هم به طرفم نینداخت .

کنار شومینه نشستم و زانوهام و تو بغلم گرفتم . رادمهر روی مبل رو به روی من نشست
معلوم بود بدجور عصبانیه . دیگه از اون رادمهر مهربون خبری نبود . احسان اومد کنار
رادمهر نشست و گفت:

-واقعا از توی خونه موندن خسته شده بودم . مرسی از دعوتتون .

رادمهر دوباره چشم غره ای به من رفت و بعد رو به احسان گفت:

-خوش اومدی .

رادمهر و احسان مشغول حرف زدن با هم شدن . تقریبا خطر از سرم گذشته بود همه چی
عادی به نظر میومد رفتم توی آشپزخونه سوگند مشغول چایی دم کردن بود تا نگاهش به
من افتاد گفت:

-میت‌رسم این دو تا آخر یه خون ریزی راه بندازن .

-فعلا که کنار هم نشستن حرف میزنن .

-خوب این ظاهر قضیست . مگه سلام کردنشون و ندیدی

؟ انگار میخواستن همدیگه رو ضایع کنن !

توی فنجون ها چای ریخت و از در بیرون رفت . یه کمی اونجا موندم و بعد به

جمعشون پیوستم سوگند رو به احسان گفت:

-بابام چطور بود ؟

-بهش امروز صبح سر زدم خوب بود . اونم تنها بود .

میخواستم با خودم بیارمش !

رادمهر گفت:

-ای بابا خوب میاوردیش .

احسان نگاهی به رادمهر کرد و گفت:

-بهش گفتم ولی گفت کار داره نمیاد .

بعد نگاهی به من کرد و گفت:

-خوب مهمون دعوت کردی حالا شام چی میخوای بهمون بدی ؟

جرات نداشتم حتی نگاهی به رادمهر بندازم میدونستم عصبی نگاهم میکنه . سوگند به

کمکم اومد گفت:

-هر چی دوست دارین بگین من درست کنم .

احسان گفت:

-آهان یادم رفته بود که این شی‌طونک آشپزی بلد نیست!

ای بابا این احسان چش شده بود ؟ چقدر هی احساس نزدیکی میکرد ! رادمهر کنج‌کاو گفت:

-شی‌طونک !؟

احسان لب‌خندی زد و گفت:

-آره دیگه منظورم م‌وژانه . نمیدونستی من بهش میگم شی‌طونک ؟

رادمهر هیچی نگفت فقط نگاهی بهم کرد . سوگند سریع و بدون مقدمه گفت:

-مرغ چ‌طوره ؟

همه ی نگاه‌ها به سمت سوگند کشیده شد معذب از جاش بلند شد و گفت:

-پس من میرم آماده کنم . م‌وژان بیا کمکم .

از خدا خواسته از جام بلند شدم سوگند تو آشپزخونه عصبی به سمتم اومد و گفت:

-امشب احسان فتنه شده ! یکی نیست بگه تو میمیری تجدید خاطره نکنی ؟

ساکت بودم و چیزی نمی‌گفتم نگاهی بهم کرد و گفت:

-چی شد ؟ چرا ساکتی پس ؟ بگو دیگه . این آش و تو پختی .

-سوگند من هیچ احساسی به احسان ندارم دیگه .

انقدر اینو تند گفتم که انگار مغز سوگند فرمان نداد دوباره گفت:

-چی گفتی ؟

-میگم من دیگه به احسان احساسی ندارم .

نگاهش رنگ تعجب گرفت گفت:

-بگو جون سوگند .

-باور کن راست میگم .

نفس عمیقی کشید و گفت:

-خوب پس این کارت چه معنی میداد ؟

-باور کن دلم برای تنهاییش سوخت دعوتش کردم .

-وای مُمُّوژان از دست تو .

همینجوری که کار میکرد تند تند من و مواخذه میکرد بالاخره انرژیش تموم شد و

سکوت کرد رادمهر اومد تو آشپزخانه و نگاهی بهم کرد . گفت:

-بیا بریم کارت دارم .

-کجا ؟

-بیا زود.

نگاهی به سوگند انداختم پلکاش و آروم رو هم گذاشت که یعنی نترس برو . رادمهر به

سمت در رفت منم لباس گرمی پوشیدم و دنبالش رفتم

توی سالن خبری از احسان نبود کنجکاو شدم یعنی کجا بود ؟ صدای رادمهر من و به

خودم آورد:

-چرا وایسادی ؟ بیا .

قدمهام و سریع تر کردم و بهش رسیدم . دستاش و توی جیبش فرو کرده بود و تند راه میرفت . بالاخره گوشه ی باغ وایساد و نگاهش و بهم دوخت چند لحظه تو چشماش نگاه کردم ولی بعد سرم و پایین انداختم رادمهر با تحکم گفت:
-من و نگاه کن .

سرم و آروم آوردم بالا خیلی عصبانی بود . سعی کرد صداش و کنترل کنه که بالا نره گفت:

-این مسخره بازیا چیه که راه انداختی ؟ دو تا دختر تنها توی یه ویلا واسه چی باید پسر غریبه رو دعوت کنی اینجا ؟

-غریبه نیست پسر عمومه .

انگار این حرف من بدتر آتیشش زد گفت:

-پسر عموت باشه بهت محرمه ؟ آره ؟ چرا نمیخوای بزرگ شی مَـوژان ؟ انقدر بچگانه حرف نزن . تو الان ۲۵ سالته . یه خانوم متاهل به حساب میای میفهمی این یعنی چی ؟ توی چشماش نگاه کردم و هیچی نگفتم گفت:

-یعنی اینکه تو تعهد داری . میدونی تعهد یعنی چی ؟ کلافه دستش و بین موهاش برد و پشتش و بهم کرد .

نمیدونم از سرما بود یا از ترس بدجوری میلرزیدم . دوباره سمتم برگشت و گفت:

-چرا این کارا رو میکنی ؟ میخوای لج من و در بیاری ؟ جدی میخوای باهام لج بازی کنی ؟

تتونستم خودم و کنترل کنم اخمام و تو هم کردم و گفتم:

-تو چرا این کارا رو میکنی ؟

پرسشگر و عصبی نگاهی بهم انداخت و گفت:

-من چیکار کردم ؟

-یه نگاه به رفتارات کردی ؟ تا قبل از فوت مامان و بابا سایم و با تیر میزدی . پیشنهاد طلاق دادی . هر کاری که دلت خواست کردی . هر جور دوست داشتی رفتار کردی من هیچی نگفتم ولی بعد از این جریانا یهو شوی شوهر نمونه ! همش پیشمی . منتظری ببینی من چی میخوام تا برام انجام بدی . هر کار میکنم صبوری میکنی . مهربون شوی جوری که آدم شک میکنه تو واقعا رادمهر قدیم باشی . میشه دلیل کارات و بهم بگی ؟ اخماش بیشتر رفت تو هم گفت:

-این همه کار واسه خانوم انجام بده نذار آب تو دلش تکون بخوره حالا باید اینجوری

جوابمون و بده ! واقعا دستت درد نکنه!

عصبی تر از قبل گفتم:

-من ترحم و مهربونیای تورو نمیخوام . اگه خیلی مردی سر حرفت و رفتارت وایسا . واقعا فکر کردی داری چیکار میکنی ؟ هر روز یه رفتاری داری . خودتم نمیفهمی احساسات به این رابطمون چیه .

پوزخندی زد و گفت:

-مُؤثران واقعا برات متاسفم مگه من چند روز میتونم بهت ترحم کنم ؟ با این اخلاقی که تو این دو هفته در پیش گرفتی ترحم جواب نمیداد واسه موندن من کنارت این و میفهمی

؟ فکر کردی خوشم میاد هر دقیقه نازت و بکشم تا یه کم غذا بخوری ؟ یا کمتر خودت و اذیت کنی ؟ یا یه کاری کنم از افسردگی در بیای و همش تو خونه نشینی ؟ تو زن منی کاری ندارم که رابطمون چجوریه . این برام مهمه که تو زن منی . از اینکه بینم داری عذاب میکشی عذاب میکشم .

دستش و توی موهاش برد و گفت:

-نمیفهمم داره چم میشه . نمیدونم چرا دارم این کج خلقیا و رفتارت و تحمل میکنم . هر روز که از سرکار میام خونه همش امید دارم که همون م‌وژان همیشگی شده باشی ولی تو هر روز رفتارت داره بدتر میشه . میدونی چیه ؟ اصلا کم آوردم در مقابل رفتارای تو . من شوهرتم احساسم به این رابطه همون چیزیه که یه شوهر نسبت به زن و زندگیش داره . ولی دیگه تو شور بچه بازی رو در آوردی .

مطمئن بودم که لرزش بدنم و کاملاً داره میبینه عصبی تر گفتم:

-کم آوردی ؟ پس چرا هنوزم کنارمی ؟ تو که طلاق میخواستی چرا الان باهام اینجوری رفتار میکنی ؟ چرا دست از سرم بر نمیداری ؟ بذار بمیرم . اصلا ولم کن به حال خودم . رادمهر خسته شدم . خسته از اینکه هر روز بشینم به رفتارای ضد و نقیضت فکر کنم و با خودم کلنجار برم که دلت برام سوخته . که مثل یه بچه یتیم بدبخت بی کس داری باهام رفتار میکنی . احساس من و میفهمی ؟ اگه میفهمیدی بلافاصله بعد از مرگ مامان و بابا رفتارت و باهام عوض نمیکردی . انقدر با حرفات زجرم نمیدادی . فکر کردی از اینی که الان هستی خوشم میاد ؟ فکر کردی دوست دارم نازم و بکشی و به میلم رفتار کنی ؟ حالم از این ترحمات به هم میخوره . فقط چون زنتم داری باهام اینجوری رفتار میکنی ؟ اگه اینجوریه و شوهر یعنی این من

شوه‌ر نخواستم . برو سراغ زندگی‌ت بذار منم به درد خودم بمیرم . فکر میکنی احساسات من بازیچه‌ست ؟ که یه روز باهام بد رفتار کنی یه روز خوب ؟ حتما میخوای آب از آب تکه‌ن نخوره نه ؟

بین حرفم پرید عصبانی گفت:

-بهت گفتم که نمیدونم چرا دارم این کارارو برات میکنم .

عاشق چشم و ابروت که نیستم ولی واسه ی خودمم گنگه .

میدونی وقتی از احساسات خودت سر در نیاری چقدر برات سخته ؟ فکر کردی فقط تویی که داری زجر میکشی ؟ تموم کن این مسخره بازیات و . هی دارم مراعاتت و میکنم . هی پیش خودم میگم تو تازه عزیزترین افراد زندگی‌ت و از دست دادی . باید صبور باشم . بالاخره از این اتفاقا هم میگذری ولی هیچ جوری نمیخوای اخلاقت و درست کنی .

با همه خوب و خوشی . حتی انقدر حالت خوبه که پسر عموی عزیزت و میتونی دعوت کنی اینجا ولی حتی دوست نداری من اینجا پیام ؟ دوست داری کنارت نباشم ؟ چرا با همه خوبی ولی به من که میرسی کج خلق‌ترین آدم روی زمین میشی ؟

-من کج خلق من بد برو سوی زندگی خودت . دو هفته تموم شده دیگه کسی رو ندارم که واسه ناراحتیش زانوی غم بغل بگیرم . خیلی راحت فقط باید بریم دادگاه و درخواست طلاق بدیم . شاید اینجوری بتونی یکی که خوش خلق تره رو برای خودت پیدا کنی .

اشک تو چشمام حلقه زد بر گشتم تا برم سمت ساختمون .

بازوم و گرفت کشید به سمتش برگشتم نگاهی تو چشمام کرد و گفت:

-واقعا دلت میخواد رادمهر قدیم و دوباره ببینی ؟ تو از من چی میخوای ؟ بازوم و از توی دستش بیرون کشیدم و هیچی نگفتم این بار آروم گفتم:

-بهت پیشنهاد طلاق دادم . چون میخواستم به خودت بیای . که ببینی داری با زندگیمون چیکار میکنی . اگه واقعا این زندگی و نمیخوای بهتره الان بگی . اگه نمیخوای من و ببینی ...

حرفش و خورد . پشتش و بهم کرد و ساکت موند . اشکام جاری شده بود . سرم و پایین انداختم . " رادمهر بگو .

تورو خدا بگو که برات این زندگی مهمه "

به سمتم برگشت با پشت دست اشکام و پاک کردم و سرم و آوردم بالا نگاهش دوباره جدی شده بود . همون نگاهی که با همه ی جذبش قلبم و میلرزوند . نگاهی بهم کرد و گفت:

-بهت هیچ ترحمی نکردم . این و بهت قول میدم .

میخواستم ارزش بپرسم پس این کارایی که میکنی رو چه حساییه ؟ ولی از کنارم رد شد و رفت .

زانو هام سست شد . نمیخواستم ارزش جدا بشم . دوستش داشتم . نمیدونم چقدر اونجا بودم که سوگند اومد طرفم و گفت:

-چرا نمیای تو ؟ هوا سرده .

وقتی صورت خیس از اشکم و دید گفتم:

-چی شد مَـوژان ؟

جوابی بهش ن‌دادم . با قدمای آهسته به سمت ساختمون برگشتیم . قبل از وارد شدن اشکام و پاک کردم . احسان و رادمهر مشغول حرف زدن بودن . نگاهم به نیم رخش افتاد جدی بود . ولی انگار یکم ناراحت بود . نمیدونستم چرا صورتش ناراحته . با صدای سوگند به خودم اومدم:

-شام حاضره کمکم میکنی میز و بچینم ؟ نگاهی بهش کردم و گفتم:

-میخوام برم بخوابم . غذا نمیخورم .

-آخه مگه میشه ؟

سری تکون دادم و از پله ها بالا رفتم . بدون اینکه چراغی روشن کنم روی تخت دو نفره ای که توی اتاق بود خودم و انداختم و نگاهی به سقف کردم .

سوگند مدام میومد تو اتاق و اصرار میکرد برم چیزی بخورم ولی وقتی بی میلی منو دید اونم رفت . به پهلوی خوابیدم اشکام از گوشه ی چشمم جاری شد . نمیدونم چقدر گذشت که صدای باز و بسته شدن در اتاق اومد .

بوی آشنای اودکلن رادمهر توی اتاق پیچید اشکام و پاک کردم و چشمم و بستم . چراغ و روشن نکرد و توی تخت دراز کشید . چند دقیقه ای که گذشت آرامم به سمتش برگشتم . پشتش به من بود و به پهلوی خوابیده بود . مغموم و سرخورده دوباره برگشتم و به پهلوی خوابیدم .

صبح زود از خواب بیدار شدم . نگاهی به رادمهر انداختم کنارم آرام دراز کشیده بود . پتو رو کنار زدم و از تخت اومدم بیرون . بعد از اینکه دوش گرفتم از اتاق اومدم بیرون . همه جا ساکت بود در اتاق سوگند و باز کردم هنوز خواب بود . به سمت آشپزخونه رفتم زیر کتری رو روشن کردم . پالتوم و برداشتم و به سمت باغ رفتم . نفس عمیقی کشیدم چشمم و دور باغ چرخوندم احسان و دیدم که گوشه ای نشسته و غرق فکره . خواستم سریع برگردم داخل که من و دید . دیگه نمیتونستم فرار کنم . به سمتم اومد لبخندی روی لبش بود گفت:

-صبح بخیر .

جدی گفتم:

-صبح بخیر .

-عجب هوایی داره اینجا . واقعا عالیه . آدم و سر حال میاره .

نگران بودم که یه وقت رادمهر بیدار نشه و من و در حال حرف زدن با احسان ببینه . لبخند دستپاچه ای بهش زدم و خواستم برم تو خونه که دوباره گفت:

-نمیدونم چرا یهو یاد سفرمون به شمال افتادم . یادته ؟ رادمهرم بود . چقدر اون روزا خوب بود . توام اون موقع اخلاقت خیلی بهتر بود .

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-مثلا چجوری بودم ؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

-مثلا صمیمی تر بودی . بیشتر با من حرف میزدی . با هم دوست بودیم .

-آدما تغییر میکنن .

-آره تغییر که میکن ولی تغییر خوب بکن شیطونک !

عصبی بودم گفتم:

-میشه دیگه من و به این اسم صدا نکنی ؟ نیشخندی زد و گفت:

-چرا ؟

-راحت نیستم . من دیگه الان ۲۵ سالمه . امکان داره رادمهر خوشش نیاد تو

اینجوری صدا می‌کنی !

اخماش و تو هم کشید و گفت:

-چه خانوم متعهدی خوبه ! باشه اگه خوشت نیاد نمیگم

.

-ممنون .

با این حرف برگشتم داخل سریع پله ها رو بالا رفتم

میخواستم ببینم رادمهر در چه حالیه . نگران بودم ولی وقتی در اتاق و باز کردم و رادمهر و

غرق خواب دیدم نفس راحتی کشیدم .

من فقط رادمهر و دوست داشتم . احسان کسی نبود که من می‌خواستم . من فقط رادمهر و

می‌خواستم . هر چقدر که نفوذ ناپذیر میشد یا هر چقدر که پر جذبه نشون میداد بازم

دوستش داشتم.

سرو صدا از طبقه پایین می‌اومد حدس زدم سوگند باید بیدار شده باشه رادمهر هنوز خواب بود از اتاق آروم اومدم بیرون سوگند رو دیدم که مشغول چیدن میز صبحانه است . با دیدنم گفت:

– بیداری ؟ میخواستی الان پیام صدات کنم .

– نیم ساعتی میشه که بیدارم .

– پس برو رادمهر و صدا کن صبحانه بخوریم . منم میرم احسان و صدا کنم .

سری تکیون دادم و برگشتم سمت اتاق . روی تخت کنار رادمهر نشستم چند ثانیه نگاهش کردم و بعد کنار گوشش آروم گفتم:

– رادمهر بیدار شو .

چشم‌اش و باز کرد صورتم و کشیدم عقب . نگاهی بهم کرد و بعد از جاش بلند شد . از اتاق آروم اومدم بیرون تا بتونه لباساش و عوض کنه . احسان مغموم و گرفته سر میز نشسته بود حتی متوجه حضور من نشد . به کمک سوگند رفتم . در اصل کار خاصی نمیکردم فقط توی آشپزخونه وایساده بودم تا کمتر با احسان برخورد داشته باشم .

رادمهر و دیدم که از پله‌ها اومد پایین سوگند صبح بخیری بهش گفت رادمهر با خوش رویی جوابش و داد رفت سر میز نشست احسان نگاهی به رادمهر انداخت و صبح بخیر گفت . رادمهر خیلی جدی جوابش و داد . سوگند سینی چای و به دست گرفت و با هم از

آشپزخونه بیرون رفتیم . کنار رادمهر نشستم . احسان نگاهی بهم کرد و نیشخندی زد و متوجه حرکتاش نمیشدم . چرا اینجوری شده بود ؟ از احسان با اون برخورد همیشه مودب و متینش این رفتار را بعید بود !

رادمه‌ر انگار باهام قهر کرده بود حرفی بهم نمیزد حتی نیم نگاهی هم بهم نمینداخت . البته منم تلاشی برای برقراری ارتباط باهاش نمی‌کردم .

میز صبحانه رو من و سوگند جمع کردیم احسان گفت:

-ناهار با من می‌خوام کوبیده بدم بهتون .

رادمه‌ر روی یکی از راحتی‌ها لم داد و گفت:

-کوبیده درست کردن که کار هر کسی نیست فوت کوزه‌گری داره !

احسان نیشخندی زد و گفت:

-من خودم بلدم . شما اینجا بشین بین چه کبابی بهت

بدم .

رادمه‌ر سری تکون داد و گفت:

-کمک خواستی روم حساب نکنیا .

احسان لبخندی زد و لباساش و پوشید گفت:

-پس برم وسایلم و بخرم و بیام .

احسان رفت روی مبلی رو به روی رادمه‌ر نشستم مثلاً اومده بودم یه بادی به کلم بخوره و روحیم بهتر بشه ولی فقط استرس داشتم که نکنه رادمه‌ر و احسان با هم درگیر بشن یا نکنه احسان با من حرف بزنه و رادمه‌ر دلخور بشه .

در واقع تقصر خودمم بود . با دعوت کردن احسان به اینجا حماقت کردم . نمیدونم چرا اول
یه کاری رو میکردم بعد به درست و غلط بودنش فکر میکردم . بارها هم چوب این بی
فکریام و خورده بودم ولی بازم انگار برام درس عبرت نمیشد.
سوگند به هوای زنگ زدن به عمو و زن عمو به اتاقش رفت

رادمهر خشک و جدی به تلویزیون زل زده بود . منتظر
بودم حرفی بزنه ولی انگار نمیخواست چیزی بگه . منم خودم و به بیخیالی زدم و از جام
بلند شدم از کنارش که داشتم رد میشدم گفت:

-من شاید فردا صبح برگردم تهران .
برگشتم عقب و نگاهی بهش کردم گفتم:

-به این زودی ؟

هنوزم نگاهم نمیکرد گفت:

-وقتی اومدم اینجا فکر میکردم بهم احتیاج داشته باشی ولی الان میبینم که بهم احتیاجی
نداری . میتونی به تنهایی از پس کارای خودت بر بیای .

توی دهنم نمیچرخید که بهش بگم نرو . آروم گفتم:

-باشه .

پشتم و بهش کردم و رفتم طبقه ی بالا . اشک دوباره داشت تو چشمم حلقه میزد .
لعنت بهشون !

یه راست به سمت اتاق سوگند رفتم در و باز کردم و داخل شدم داشت با تلفن حرف میزد
 . نگاهش و به من دوخت روی تختش نشستم و سرم و پایین انداختم صداش و میشنیدم:
 -سارا حسابی حواست به مامان باشه ها . نذار انقدر گریه
 کنه .

- . . .

-نه عزیزم قربونت . به همه سلام برسون . مامان و از طرفم ببوس . خداحافظ .
 تلفن و قطع کرد و نگاهی بهم انداخت:
 -چی شده ؟ زیر لب
 گفتم:

-رادمهر فردا میخواد بره .
 نفس عمیقی کشید و گفت:
 -نمیخواهی جلوشو بگیری ؟ هیچی نگفتم
 دوباره گفت:

-دیگه دلم نمیخواد بهت بگم چیکار کنی یا چیکار نکنی .
 به جای غصه خوردن الکی به فکر یه راه حل باش .
 سوگند راست میگفت باید به فکر راه حل بود !

احسان با کیسه های خریدی که تو دستش بود برگشت . با ژست خاصی رو به رادمهر
 گفت:

-آقا رادمهر پاشو بیا کنار من وایسا یاد بگیری .

رادمهر نیشخندی زد و گفت:

-از اینجا معلومه داری چیکار میکنی !

-اگه راست میگی خودتم پاشو بیا ببینیم تو چیکار میکنی .

رادمهر از جاش تکونی نخورد گفت:

-کار من ثابت شدست . احتیاجی ندارم الان ثابتش کنم .

-این که معلومه فوت و فنایی که جناب عالی بلدین شاهکاره ! ما به پای شما

نمیرسیم .

حس کردم احسان کنایه اومد به رادمهر ! متوجه منظورش نشدم ولی معلوم بود در مورد

کبابا حرف نمیزنه رادمهر گفت:

-پس از فوت و فنای خودت غافلی !

حس میکردم برای هم شمشیر و از رو بستن ! من و سوگندم ساکت کنارشون

وایساده بودیم و فقط به حرفاشون گوش میدادیم .

بالاخره احسان کبابارو سیخ کرد و برد تا روی منقل بذاره .

رادمهر رفت تا توی باغ قدمی بزنه من و سوگند هم گوشه ای نشسته بودیم و حرف

میزدیم .

کبابا حاضر شد و احسان و رادمهر با هم برگشتن داخل واقعا کبابای خوبی شده بود ولی من زیر نگاهای خیره ی احسان معذب بودم و هیچی از گلوم پایین نمیرفت . زودتر از همه از سر میز بلند شدم و تشکری زیر لبی از احسان کردم . نگاهی بهم کرد و گفت:

-کم خوردی که !

-سیر شدم .

احسان لقمه ای برام گرفت و از جاش بلند شد گفت:

-این و بخور حداقل .

ناخودآگاه نگاهم روی رادمهر ثابت موند عصبانیت از چشماش بیرون میزد از جاش بلند شد و گفت:

-مُژان همینقدر غذا میخوره بهتره زیاد تعارفش نکنی .

احسان بیخیال گفت:

-مُژان دست من و رد نمیکنه . مگه نه ؟

اینا چرا دست از سرم بر نمیداشتن سوگند با چشمای وحشت زده به من نگاه میکرد از دست اونم کاری ساخته نبود گفتم:

-ممنون سیر شدم دیگه .

-یعنی واسه همین یه لقمه هم جا نداری ؟

دلم میخواست فرار کنم از دستشون ولی الان باید جواب محکمی به احسان میدادم . وقتی عاشق رادمهر بودم نباید زیاد با احسان گرم میگرفتم گفتم:

-مرسی احسان خودت بخور . کباب خوشمزه ای بود .

با این حرف بشقابم و برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم .

لحظه ی آخر چهره ی رادمهر و دیدم که رضایت ازش میبایرد و لبخند محوی گوشه ی لبش بود . انگار از اینکه احسان خیط شده بود خیلی خوشحال بود . دیگه از دست احسان کلافه شده بودم . باید بهش میگفتم که این کارارو تمومش کنه!

بعد از ناهار احسان گفت:

-بیاین حقیقت یا شجاعت بازی کنیم!

رادمهر گفت:

-احسان خیلی حوصله داریا !

-بابا اومدیم اینجا یکم حال و هوامون عوض شه اگه میخواستیم غمبرک بسازیم

که همون جا تو خونه میمونددیم !

سوگند گفت:

-من این بازی و بلد نیستم چجوریه ؟ احسان گفت:

-کاری نداره که یه بطری بر میداریم بین خودمون میچرخونیمش بطری که از حرکت وایساد میبینیم که سر و تهش به کی افتاده اون کسی که تهش بهش افتاده باید از اونی که سرش بهش افتاده یه سوالی رو پرسه و اون طرف هم نمیتونه دروغ بگه حتما باید راست بگه . فهمیدی؟ سوگند نگاهی با شک به احسان انداخت و گفت:

-ما که چیز پنهون از هم نداریم .

احسان شونه ای بالا انداخت و با نیشخند گفت:

-ظاهرا شاید ولی باطنا معلوم نیست !

رادمهر گفت:

-من حوصلش و ندارم.

احسان گفت:

-چیه ؟ میترسی دستت رو بشه یه وقت ؟

رادمهر نیشخندی زد و گفت:

-من چیزی ندارم که بترسم برای رو شدنش !

احسان گفت:

-پس بیا بازی کن .

به نظرم این بازی یکم بودار میومد . معلوم نبود احسان چه نقشه ای کشیده بود ! گفتم:

-شماها بازی کنین من میخوام برم استراحت کنم .

احسان گفت:

-اصل کاری تویی . بیا بشین کلی سوال دارم ازت .

گفتم:

-بهتره یه وقت دیگه بذاری واسه بازی من اصلا حوصله ندارم .

-یعنی توام میترسی؟

-این حقه‌ها قدیمی شده آقا احسان . تو فرض کن من ترسوام ! ولی با طناب تو توی چاه نمیرم!

گفت:

-بیا بشین . قول میدم سوال سخت نپرسم .

بالاخره انقدر گفت و گفت که راضی شدم . کنار سوگند و رادمهر نشستم و رو به روم هم احسان قرار داشت . بطری خالی رو احسان آورد و چرخوند . روی سوگند و احسان ثابت موند . احسان باید از سوگند سوال میپرسید . سوگند گفت:

-احسان آسون باشه ها !

احسان سری تکون داد و با لبخند گفت:

-تا حالا عاشق شدی ؟ سوگند خنده ای کرد و

گفت:

-مسخره ترین سوال ممکن بود . معلومه که نه !

-سوگند اگه دروغ بگی خودت میدونیا .

-نخیر راست گفتم .

حالا نوبت سوگند بود که بطری رو بچرخونه . این بار روی و رادمهر ثابت موند

باید رادمهر از احسان میپرسید . رادمهر نیشخندی زد و گفت:

-سخت بپرسم یا آسون ؟

-هر چی که دوست داری بپرس من هیچی ندارم که پنهونش کنم .

رادمهر سری تکون داد و گفت:

-تا حالا با چند تا دختر دوست بودی؟

صورت احسان با شنیدن این سوال منقبض شد ولی در عوض لبخند محوی روی لب رادمهر نشست. احسان سکوت کرده بود و فقط نگاهش و به رادمهر دوخته بود.

انگار رادمهر داشت از این وضعیتی که احسان توش گیر کرده بود لذت میبرد. رادمهر دوباره گفت:

-چرا ساکتی؟ تو که گفתי هیچ چیزی نداری که پنهونش کنی؟

به خودش اومد جدی گفت:

-هنوزم میگم.

رادمهر دستاش و روی سینهش قلاب کرد و نگاهش و به احسان دوخت. گفت:

-خوب ما منتظریم.

همه میدونستیم که احسان با دخترای زیادی دوست بوده ولی انگار رادمهر با این سوال میخواست احسان و شرمنده کنه. تا شاید یکم از شیطنت نگاهش کم کنه!

احسان نیشخندی زد و گفت:

-قبلا خیلی زیاد بودن. حتی نمیتونستین بشمرینشون ولی الان با هیچ کس دوست نیستم.

جمله ی آخر و به من خیره شد و گفت. انگار میخواست به من توضیح بده! نگاهم و ازش گرفتم. احسان به رادمهر نگاه کرد و گفت:

-خوب جوابم راضیت کرد ؟

رادمهر سری تګون داد . احسان بطری رو برداشت تا بچرخونه . انگار تازه بازی هیجان گرفته بود . میترسیدم که یه وقت سوالی از من پیرسن که نتونم جوابی بدم !

بطری چرخید و چرخید دوباره روی احسان و رادمهر ثابت موند . این بار احسان باید از رادمهر سوال میپرسید .

احسان خندید و گفت:

-حالا نوبت منه . چه سریع موقعیت تلافی برام جور شد .

رادمهر خنده ی بیخیالی کرد و گفت:

-هر چی دوست داری پیرس .

احسان یکمی فکر کرد و گفت:

-کنار مُمُوثران احساس خوشبختی میکنی ؟

از سوال احسان جا خوردم ولی خودمم مشتاق بودم تا جواب رادمهر و بشنوم . نگاهم و بهش

دوخته بودم . یه کمی کلافه به نظر میومد . ولی بالاخره شروع به حرف زدن

کرد:

-خوب من و مُوثران هنوز زندگی مشترکمون و که شروع نکردیم همیشه الان به این

سوال جواب داد .

احسان نیشخندی زد و گفت:

-واقعا الان نمیتونی بگی کنارش خوشبختی یا نه ؟ جواب یه کلمست یا آره یا نه !

رادمهر نگاهی به من کرد . احسان حسابی گیر داده بود .

رادمهر نگاهش و ازم گرفت و گفت:

- فکر کنم باهاش احساس خوشبختی میکنم .

احسان دوباره گفت:

- نه اینجوری قبول نیست . فکر میکنم که نشد جواب . آره یا نه ؟

رادمهر بدون مکث گفت:

- آره .

با جواب رادمهر ضربان قلبم بالا رفت . یعنی واقعا باهام احساس خوشبختی میکرد یا

واسه رو کم کنی احسان اینجوری گفت ؟ احسان گفت:

- رادمهر خودت میدونی که نباید دروغ بگی ؟

- دروغ نگفتم حقیقت بود!

متعجب شده بودم . اختیار قلبم دیگه از دستم در رفته بود . " حالا انقدر خوشحاله که انگار

بهش گفته عاشقشه ! " " ولی اون گفت باهام خوشبخته . حداقلش اینه که میدونم تو رابطمون

تحمل نمیکنه و احساس خوبی داره " !

چقدر از احسان ممنون بودم که این سوال و پرسیده بود .

توی دلم جشنی بر پا بود . سوگند زیر چشمی نگاهی بهم میکرد و لبخندی روی لباش بود .

فهمیدم اونم از جواب رادمهر خوشحاله !

حالا نوبت رادمهر بود که بطری رو بچرخونه . خدا خدا میکردم به من نیفته . مطمئن بودم نمیتونم مثل اونا مسلط جواب سوالاشون و بدم . ولی انگار خدا صدام و نشنید

چون بطری روی من و احسان ثابت موند .

احسان دستاش و به هم کوید و گفت:

-آخ جون مثل اینکه امروز شانسم خوبه ! باز من باید پپرسم .

لبخند کم جونی زدم . میترسیدم از سوالای احسان .

مخصوصا که همشو با نیت خاصی میپرسید و آدم و توی منگنه میذاشت . نگاه پر استرسم و بهش دوختم یه کمی فکر کرد و گفت:

-ما هنوز نفهمیدیم دلیل فرار جناب عالی از عروسیتون چی بود ! چرا فرار کردی ؟

قلبم تو سینم میکوبید . انگار لال شده بودم . لبام خشک شده بود و نمیتونستم از هم بازشون کنم . سوگند گفت:

-این دیگه خیلی خصوصیه احسان . یه چیز دیگه پپرس .

احسان گفت:

-نه این بازیه و از اولشم قرار شد هر سوالی که میخوایم پپرسیم . بند و تبصره که واسش نداشتیم . جواب بده م‌وثران .

نگاهی به رادمهر انداختم . صورتش منقبض بود . معلوم بود که حس خوبی نداره . خوب معلومه که حس خوبی نداره !

این دیگه به عنوان یه لکه ی سیاه توی کارنامه ی زندگیت ثبت شده موژان خانوم! جوابش و بده چرا معطلی؟ بگو دیگه. بگو که عاشق خودش بودی. بگو به خاطر بی عقلیت زندگیت و به باد دادی.

صدای احسان من و از افکارم بیرون کشید گفت:

–مُژان منتظرِیما.

انگار منتظر یه امداد غیبی بودم که به دادم برسه! بالاخره دل و به دریا زدم گفتم:

–یکی دیگه رو دوست داشتم. به خاطر همین عروسی‌مون و به هم زدم.

رادمهر کلافه و عصبی بود. سرم و پایین انداختم. انگار

احسان حسابی از این حالت رادمهر خوشش اومده بود چون گفت:

–کی و دوست داشتی؟ رادمهر یهو جوش آورد و

گفت:

–قرار بود ۱ سوال پرسی که پرسیدی.

احسان دستاش و بالا آورد و گفت:

–خوب چرا من و میزنی؟ یکی دیگه سر عروسیت حالت و گرفته ناراحتیت و سر من خالی

میکنی؟

رادمهر عصبانی به طرف احسان رفت و یقه ی لباسش و گرفت. من و سوگند از جامون

پریدیم. رادمهر گفت:

–دوست دارم یه بار دیگه حرفت و تکرار کنی.

احسان که انگار وحشتی از عصبانیت رادمهر نداشت نیشخندی زد و گفت:

-مگه دروغ میگم ؟ قال گذاشته شدن اونم درست شب عروسی کم چیزی نیست !

رادمهر انگار دیگه هیچی نمیدید . مشت محکمی تو صورت احسان زد . به سمتش رفتم تا از احسان جداش کنم ولی زورم بهش نمیرسید . احسان دست رادمهر و پس زد و از جاش بلند شد گفت:

-عقده هات و سر من خالی کنی بهتره . من حاضرم کتک خورت بشم به خاطر مٌوژان .

رادمهر عصبانی تر از قبل به سمت احسان حمله کرد .

خواست مشت دوم و بزنه که احسان پیش دستی کرد و مشتی به صورت رادمهر زد . رادمهر به سمتش حمله کرد و با مشتی تلافی کرد و گفت:

-نترس انقدر مٌوژان برام مهم هست که نخوام دستم و روش بلند کنم .

سوگند به احسان که روی زمین افتاده بود کمک کرد که بلند شه خون از بینی احسان راه افتاده بود . با ترس نگاهی به جفتشون میکردم . توی چشماشون آتیش بود احسان از جاش بلند شد و گفت:

-یعنی میخوای بگی از من بیشتر به مٌوژان اهمیت میدی ؟ رادمهر نیشخندی به احسان زد و گفت:

-شک نکن .

-یعنی عاشقشی ؟ آره ؟ اگه راست میگی بهش بگو . تو جراتش و نداری ولی من دارم .

مٌوژان عاشقتم . میفهمی ؟ رادمهر با شنیدن این حرف عصبانی تر شد به سمت احسان حمله

کرد . هنوزم توی ذهنم داشتم حرف احسان و حلاجی میکردم . چی گفته بود؟ عاشقمه؟! ولی الان وقت فکر کردن نبود جلو رفتم و بازوی رادمهر و گرفتم و گفتم:

- رادمهر ولش کن خواهش میکنم .

انگار رادمهر حرف من و نمیشنید . سوگند سعی میکرد احسان و هل بده تا از اونجا دورش کنه ولی احسان محکم سر جاش وایساده بود و تکونی به خودش نمیداد . رادمهر دوباره داشت به سمت احسان حمله میکرد . با التماس به سوگند گفتم:

- سوگند احسان و ببرش .

سوگند با تشر به احسان گفت:

- احسان برو . این حرفارو تمومش کن .

احسان دوباره گفت:

- چرا تمومش کنم ؟ من موثران و دوست دارم . این حق طبیعیشه که انتخاب کنه .

رادمهر عصبی و کلافه گفت:

- م موثران الان زن قانونی منه . تو اینجا چه حرفی واسه گفتن داری آخه ؟

- م موثران قبلا احساس من و نمیدونست ولی الان میخوام همه چی و بهش بگم . اونوقت

تو باید از انتخاب م موثران بترسی !

سوگند دوباره گفت:

- احسان خفه شو برو بیرون .

بالاخره سوگند موفق شد احسان و به باغ بیره تا یکم دعوا بخوابه .

بازوی رادمهر و گرفتم و گفتم:

-بیا بشین رادمهر .

بازوش و از توی دستم در آورد و نشست . صورتش قرمز شده بود از بس حرص خورده بود روی مبل نشست و سرش و بین دستاش گرفت . کنارش نشستم . ازش ترسیده بودم . کنار لبش داشت خون میومد گفتم:

-رادمهر لب‌ت داره خون میاد.

تکونی نخورد چشماش و بست و به مبل تکیه زد . از جام بلند شدم و رفتم دستمال آوردم تا خون کنار لبش و پاک کنم . خواستم دستمال و جلو ببرم که دستم و پس زد گفتم:

-صبر کن میخوام خون و پاک کنم . الان میریزه رو لباس‌ت کثیفش میکنه .

دوباره دستم و بالا آوردم که گفت:

-نمیخوام تمیزش کنی.

-لج نکن رادمهر . تمیزش میکنم و میرم .

دیگه هیچی نگفت . کامل تمیزش کردم و از جام بلند شدم

. دستام و شستم و برگشتم . هنوزم باورم نمیشد چند دقیقه پیش چه اتفاقی افتاده بود !

باور نکردنی بود ! یهو همه چی به هم ریخته بود . ساکت بودم و فقط به رادمهر نگاه

میکردم . چشماش و باز کرد . چند دقیقه ای بهم خیره شد و بعد گفت:

-چی ؟ الان خوشحالی ؟ عشقت بهت ابراز علاقه کرد !

لحنش نیش دار بود دلخور شدم گفتم:

- رادمهر تو الان عصبانی هستی بعدا حرف میزنیم .

از جاش بلند شد . قدمی به عقب برداشتم گفت:

- اتفاقا الان خیلی خونسردم . اصلا واسه چی باید عصبانی باشم ؟ به زخم جلوی روم ابراز
علاقه کردن . این مگه

ناراحتی داره ؟ هان ؟ داره واقعا ؟

عقب عقب میرفتم رادمهرم هی بهم نزدیک تر میشد . کم مونده بود اشکم در پیاد گفتم:

- رادمهر من که حرفی نزدم چرا از من عصبانی میشی ؟

- عصبانی ؟ واقعا این برای حسی که الان دارم کمه !

میدونی دارم آتیش میگیرم .

نگاهی به پشت سرم کردم . سریع تغییر مسیر دادم و از پله ها رفتم بالا . رادمهر گفت:

- ازم میترسی ؟ چرا فرار میکنی ؟

- حق ندارم بترسم ؟ تو الان عصبانی هستی . متوجه هیچی نیستی .

- من اگه میخوامتم بلایی سرت بیارم تا حالا آورده بودم .

نیازی نیست بترسی یا فرار کنی .

آروم تر شده بود . روی اولین پله نشست . آروم آروم به طرفش رفتم و روی دو تا پله بالاتر
ازش نشستم . تا اومدم حرفی بزنم سوگند و احسان وارد شدن . رادمهر از جاش بلند شد .
مثل سربازی که میخواد آماده ی جنگ بشه .

جفتشون با خشم همدیگه رو نگاه میکردن . احسان گفت:

-من بر می‌گ‌ردم تهران .

رادمهر نیش‌خندی زد و گفت:

-خوش‌حالمون می‌کنی .

احسان رو به من گفت:

-من و سوگند داریم بر می‌گ‌ردیم . توام باهامون بیا .

رادمهر با اخمای تو هم گفت:

-تو کی م‌وثران میشی که براش تصمیم می‌گیری ؟ احسان اومد چیزی بگه از ترس

اینکه دوباره دعوا نشه سریع پریدم وسط حرفشون و گفتم:

-احسان برو . من می‌مونم پیش رادمهر .

احسان دندوناش و رو هم فشرد و رادمهر لب‌خند پیروز مندانه ای زد .

سوگند هنوزم نگاهش ترسون بود ! درست مثل من !

احسان به سمت اتاقش رفت . سوگند به طرفم اومد و گفت:

-م‌وثران من با احسان میرم می‌ترسم عصبانیه یه کاری بکنه .

آروم گفتم:

-باشه برو . رسیدی تهران به من زنگ بزن خبر بده .

-باشه .

سریع از پله ها بالا رفت تا وسایلش و جمع کنه . چیز زیادی طول نکشید که جفتشون حاضر و

آماده دم در بودن . سوگند و بوسیدم و ازش خداحافظی کردم . برای احسان هم فقط سری

تکون دادم و رفتن! با رفتنشون تازه تونستم نفس بکشم. معلوم نبود اگه بیشتر می‌موندن چه اتفاقی می افتاد! اینم از آب و هوا عوض کردنمون! کلافه داشتم از پله‌ها بالا میرفتم که صدای رادمهر متوقفم کرد: -کجا؟

عصبی به سمتش برگشتم و گفتم:

-میرم استراحت کنم. کاری که توی این چند روز باید میکردم ولی نکردم. قرار بود حال و هوام عوض شه ولی نشد. قرار بود از حالت خمودگی و افسردگی در پیام ولی در نیومدم.

رادمهرم با اخمای تو هم گفت:

-نکنه مقصرش منم؟

-برام مهم نیست کی مقصره.

-ناراحتی که احسان رفته؟

پوزخندی که روی لبش بود عصبانی ترم کرد از پله‌ها اومدم پایین رو به روش وایسادم. به زحمت تا سینه هاش میرسیدم گفتم:

-تا کی می‌خوای احسان و توی سرم بزنی؟ بگم دیگه بهش فکر نمیکنم خیالت راحت میشه؟ دست از سرم بر میداری؟

-واقعا فکر میکنی باور میکنم؟ کلافه شده بودم گفتم:

-به جهنم که باور نمیکنی.

خواستم برم بالا که دستم و کشید با عصبانیت گفت:

-بار آخرت باشه با من اینجوری حرف می‌زنی .

سعی می‌کردم دستم و از توی دستش بکشم بیرون ولی انقدر سفت من و گرفته بود که نمیتونستم دستم و حرکت بدم . عصبی گفتم:

-هر وقت با من درست رفتار کردی منم باهات درست حرف می‌زنم .

هنوزم با اخمای تو هم داشت نگاهم می‌کرد . گفتم:

-دستم و ول کن می‌خوام برم .

معلوم بود داره با خودش کلنجار میره . دستم و ول کرد سریع ازش دور شدم و به اتاق رفتم . تازه اشکام فرصتی پیدا کرده بودن تا روی گونه هام بریزن . عصبی پششون زدم و به سمت چمدونم رفتم عکسی که از مامان و بابا با خودم آورده بودم و درآوردم . عکس سه نفره ای از من و مامان و بابا بود که جفتشون نشسته بودن و من بالا سرشون وایساده بودم دستم و دور گردنشون حلقه کرده بودم و همگی لبخند می‌زدیم . دستی به روی قاب عکس کشیدم و صورت جفتشون و بوسیدم . اوضاع زندگی بدجوری به هم ریخته بود . حالا که داشتم با احساسم به رادمهر کنار می‌وادم یهو باید سر و کله ی احسان پیدا میشد ! چرا الان این و گفته بود ؟ اگه خیلی رفت پیش گفته بود کلا مسیر زندگی عوض میشد . ولی به چه قیمتی ؟ به قیمت نداشتن رادمهر ؟

نمیدونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت . رادمهر و عاشقانه دوستش داشتم . ولی

احساسم الان به احسان فرق کرده بود . خیلی دیر به حرف اومده بود خیلی !

اون شب رادمهر حتی سراغی ازم نگرفت . سوگند زنگ زد و خبر رسیدنشون و داد . ساعت

۱۰ بود که سعی کردم بخوابم ولی همش اتفاقا تو سرم می‌چرخید .

منتظر بودم که رادمهر بیاد و بخوابه ولی هر چی صبر کردم خبری ازش نشد . آروم از اتاق بیرون رفتم توی پذیرایی رو به روی تلویزیون روی راحتی ها خوابش برده بود .

تلویزیون هم همینجوری روشن مونده بود . تلویزیون و خاموش کردم به سمت یکی از اتاقا رفتم و پتویی برای رادمهر آوردم . روش انداختم و نگاهش کردم .

چقدر از جذبه ی مردونش امروز خوشم اومده بود . با اینکه از عصبانیتش وحشت کرده بودم ولی طرفداریش از من اونم درست مقابل احسان دل گرم کرده بود . لبخندی روی لبم نشست . صورتم و جلو بردم و آروم بوسه ای روی گونش گذاشتم . از جام بلند شدم و به اتاقم برگشتم .

بالاخره تونستم بخوابم .

صدای رادمهر که اسمم و میگفت از خواب بیدارم کرد .

نگاهی به اطراف کردم رادمهر بالای سرم وایساده بود .

جدی بود از جام بلند شدم و گفتم :

-چیزی شده ؟

-میخوام برگردم تهران وسایلت و جمع کن .

-انقدر زود ؟

-کار دارم . بهتره برگردیم .

این و گفت و از در رفت بیرون . واقعا چقدر بهم خوش گذشته بود ! خسته و مغموم چمدونم و جمع کردم . رادمهر چمدونم و برداشت تا داخل ماشین ببره . وقتی داشتم در ویلا رو قفل

میکردم آخرین نگاه و بهش انداختم . حیف اینجا به این قشنگی که این چند روز نتونسته بودم هیچ استفاده ای ازش ببرم .

سوار ماشین شدم . رادمهر تو خودش بود و حرفی بهم نمیزد . تمام طول راه سکوت بود و سکوت . بالاخره رسیدیم خونه . رادمهر ماشین و نگه داشت فکر کردم باهام میاد تو ولی فقط چمدونم و دم در گذاشت و گفت:

-خداحافظ .

نگاهی بهش کردم و گفتم:

-مگه نمیای تو ؟

نفس عمیقی کشید و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-نه . چون دیگه قراره اون رادمهر مهربون نباشم . دارم سعی میکنم برگردم به چیزی که بودم .

-رادمهر ...

نداشت چیزی بگم فقط گفتم:

-اگه چیزی لازم داشتی بهم زنگ بزن . خداحافظ .

سوار ماشینش شد و رفت . دلم میخواست سرم و بکوبم تو دیوار از دستش . چرا هر چی که

میگفتم یه جور دیگه برداشت میکرد ؟ چرا حرف من و نمیفهمید ؟

با کلید در خونه رو باز کردم و داخل رفتم . خونه سوت و کور بود . هنوزم جای خالیشون توی

این خونه عذابم میداد بلند گفتم:

-سلام . مامان ، بابا من بر گشتم خونه .

اشکام روی گونه هام جاری شد با صدای پر بغض گفتم:

-خیلی ویلای خوشگلی بود . درست مثل بهشت . کاش شما هم اونجا بودین . اونوقت
بیشتر بهم خوش میگذشت

هر کلمه ای که میگفتم بدتر گریم شدت می‌گرفت دوباره گفتم:

-دلم براتون تنگ شده . چرا رفتین ؟

پاهام سست شد نشستم و مشت گره شدم و روی زمین می‌کوبیدم:

-چرا رفتین ؟ میدونین چقدر تنهام ؟ میدونین چه آشوبی تو زندگیم افتاده ؟ تورو خدا
دستم و بگیرین . مگه جز شماها من کی و داشتم ؟ چرا انقدر خودخواه بودین و تنها رفتین ؟
باید منم با خودتون می‌بردین . به خدا خسته شدم
. هیچ کس و دیگه ندارم . خسته ی خستم .

حق هق گریه دیگه نداشت حرفی بزنم . نیم ساعتی توی همون حال بودم و گریه می‌کردم
با زنگ موبایلم به خودم اومدم . از توی جیبم در آوردمش و نگاهی به صفحش انداختم
سوگند بود . اشکام و پاک کردم و جواب دادم:

-بله ؟

-سلام م‌وژان.

-سلام

-خوبی ؟ چرا صدات گرفته ؟

نمیخواستم بفهمه که گریه کردم الکی گفتم:

-خواب بودم تازه بیدار شدم .

-مطمئنی ؟ با رادمهر که دوباره دعوات نشده ؟ اسم رادمهر دوباره داشت اشکام و

سرازیر میکرد ولی جلوش و گرفتم و گفتم:

-نه .

-کی بر میگردین تهران ؟

-من الان تهرانم .

-جدی ؟ چه بی خبر .

-رادمهر صبح گفت حرکت کنیم .

-آها . میخواستم برم یزد ولی حالا که تو تهرانی نمی‌رم .

-چرا ؟ چیکار به من داری ؟ تو برو .

-تورو تنها بذارم ؟ مگه میشه ؟

-بچه که نیستم .

-آره خیلی ! فکر کردم دیرتر می‌این گفتم تا شما ها بیاین من می‌رم و بر می‌گردم . راستش

می‌خوام برم مامان و با خودم بیارم . سارا حریفش نمیشه که بیارتش . اونم اونجا می‌مونه مدام

گریه و زاریه کارش .

-برو خوب .

-آخه تو تنها می‌مونی . بینم رادمهرم پیشته ؟

میدونستم اگه جریان و بهش بگم از مسافرتش میزنه که پیشم باشه واسه همین گفتم:

-آره پیشمه تو نگران نباش .

-مطمئن باشم ؟

-آره سوگند . عمو هم باهات میاد ؟

-آره با بابا میرم . اگه بخوای من نمیرم بابا خودش میره .

-نه میگم برو بگو چشم .

-خیلی خوب . برگشتم بهت زنگ میزنم .

-باشه . به عمو سلام برسون .

-سلامت باشی . پس فعلا

-فعلا .

گوشی و قطع کردم و از جام بلند شدم . میخوام دوباره برم سمت اتاق مامان و بابا ولی بعد نظرم عوض شد . تا کی باید از اتاق خودم میترسیدم ؟ نفس عمیقی کشیدم و در اتاق و باز کردم . تو دلم هی میگفتم " ببین هیچ چیز ترسناکی وجود نداره ! " ولی خودمم میدونستم که خاطره ی بدی از این اتاق دارم .

لباسام و عوض کردم و دوش گرفتم . یکم سرحالم کرد .

تلفن خونه زنگ خورد سیما جون بود . میخواست حالم و پیرسه . به دروغ گفتم که خیلی بهم خوش گذشته توی این چند روز . خوب اون چه گناهی داشت که حرص بخوره ؟ الکی نگرانش میکردم که چی بشه ؟ به سیما جون هم گفتم که سوگند پیشمه . که نخواد از زندگیش بزنه و پیشم

بیاد .

دوست داشتم رادمهر کنارم باشه که نبود پس ترجیح میدادم که کس دیگه ای پیشم نباشه .

برای خودم قهوه درست کردم و روی مبل لم دادم . بعد از اون همه استرس و بحث و جدل چقدر سکوت خونه میچسبید . چشمام و روی هم گذاشتم . انگار میخواستم اتفاقات و با خودم دوره کنم . کاش توی بازی حقیقت یا شجاعت نوبت به من و رادمهر میرسید اونوقت ازش میپرسیدم دوستم داری ؟ از این فکر لبخند محوی روی لبم نشست . " تا همون جاشم که بازی کردیم دعوا شد .

اگه ادامه پیدا میکرد چی میشد دیگه ! " چرا احسان اینجوری برخورد میکرد ؟

اصلا درکش نمیکردم . وقتی که من براش بال بال میزدم من و نمیدید حالا که زندگی برای خودم تشکیل داده بودم یادش افتاده بود که دوستم داره ؟ این حرکت های سبکسرانه از احسان بعید بود .

وقتی گفت عاشقمه قلبم و نلرزوند یعنی واقعا دیگه هیچ حسی بهش نداشتم ؟ پس اون عشق پرشوری که من و به هر کاری وادار میکرد چی شد ؟

کاش رادمهر بهم میگفت که عاشقمه ! اونوقت مطمئن بودم که سخته کردنم حتمی بود !

فنجون قهوه رو به لبم نزدیک کردم خالی شده بود . کی

همشو خورده بودم ؟ دوباره از جام بلند شدم همونجور که به سمت آشپزخونه میرفتم تا

قهوه برای خودم بریزم بلند بلند با مامان و بابا حرف میزدم:

-مامان نبودی بینی دیروز چه دعوایی تو ویلا شد!

احسان و که میدونی چقدر متین به نظر میاد؟ یه جوری با رادمهر گل آویز شده بود که مطمئنم اگه به چشمم میدیدی باورت نمیشد.

-فکر کنم رادمهر باهام قهر کرده! نمیدونم دیگه باید چیکار کنم. دلم میخواد با فریاد بهش بگم که عاشقشم ولی انقدر نفوذ ناپذیره که میترسم بهش نزدیک بشم. از طرف دیگه خودشم آخه هیچی نمیگه! شما میگین چیکار کنم؟

وقتی هیچ جوابی از کسی نیومد تازه به خودم اومدم!

داشتم دیوونه میشدم دیگه. کاش حداقل رادمهر میگفت که من برم خورش! بدجور به وجودش و حمایتاش عادت کرده بودم.

به سمت گوشی رفتم و شماره اش و گرفتم با دومین بوق صدای بی رمغش و شنیدم:
-بله؟

-سلام.

با شنیدن صدام یهو نگران شد ولی حالت جدی صداش و عوض نکرد گفت:

-سلام. چیزی شده؟

میخواستم گریه نکنم. هی به خودم نهیب میزدم که هیچی نگم ولی نشد. همونجوری که اشکام روی گونه هام میریخت گفتم:

-چرا دلت نمی‌خواه من و ببینی ؟ چرا باهام نیومدی خونه ؟ اصلا اینجا هم نه چرا نگفتی من
باهات پیام ؟ -مُ‌وژان خوبی ؟

-آره خوبم . چرا نباشم ؟ نکنه از اینکه تنهام گذاشتی
انتظار داری ناراحت باشم ؟ -مُ‌وژان داری
گریه میکنی ؟

-گریه ؟ حتما فکر میکنی اینا هم واسه توئه ؟ آره ؟ نخیر اینا واسه خودمه . کی محتاجه به
اینکه تو اینجا باشی ؟ اصلا نمی‌خوام اینجا باشی بهت احتیاج ندارم .
صداش آروم شده بود . از حالت جدی بودن در اومده بود گفت:

-می‌خوای پیام اونجا پیشت ؟

-نه اصلا نمی‌خوام بیای اونجا .

-خودم می‌خوام پیشت باشم حالا پیام ؟ با پشت دست اشکام و پاک
کردم و گفتم:

-ناهارم نداریم .

خندید و گفت:

-ناهارم می‌گیرم . دیگه چی می‌خوای ؟ انگار آروم تر شده
بودم گفتم:

-زود بیا

-باشه . خداحافظ.

گوشی و قطع کردم . نگاهی به تلفن انداختم . من چیکار کرده بودم ؟ تازه به خودم اومده بودم . شونه هام و بالا انداختم و گفتم " شوهرمه وظیفشه که بیاد پیشم بمونه .

" لبخند محوی روی لبم نشست

برای اولین بار بعد از مرگ مامان و بابا توی آینه خودم و نگاه کردم تا از مرتب بودنم مطمئن بشم . موهام و ساده با کش پشت سرم بسته بودم . چشمام به خاطر گریه قرمز شده بود ولی کاریش نمیتونستم بکنم . بلوز و شلوار مشکی ساده اما شیکی هم پوشیدم و منتظر رادمهر موندم . حس خوبی داشتم . دوست داشتم با هم خوب باشیم . من بهش احتیاج داشتم و دیگه نمیخواستم این و ازش پنهون کنم .

زنگ در به صدا در اومد . ضربان قلبم بالا رفت . هیجان

زده بودم . در و براش باز کردم و منتظر شدم تا بیاد تو .

بالاخره سر و کلش پیدا شد شاید ۲ ساعت نشده بود که ازش جدا شده بودم ولی دلم خیلی براش تنگ شده بود .

ناخود آگاه لبخند محوی روی لبام نشست . رادمهرم پر جذبه ولی مهربون به نظر میرسید . ظرفهای یک بار مصرف غذا رو ازش گرفتم و میخواستم به سمت آشپزخونه برم که با صدای رادمهر به سمتش برگشتم . اخماش و تو هم کرده بود گفت:

-چشمات چرا انقدر قرمزه ؟ نگاهم و ازش

دزدیدم و گفتم:

-چیزی نیست .

-چیزی نیست ؟ گریه کردی ؟

-بیا ناهار بخوریم غذا یخ می‌کنه .

چهرش ناراضی بود از اینکه جواب دلخواهش و نگرفته ولی دیگه اصراری هم نکرد .

ناهار و کنار هم خوردیم . با کمک هم میز و جمع کردیم .

برای جفتمون قهوه ریختم و به پذیرایی بردم . مشغول خوردن قهوه بودیم . انقدر دوستانه

کنارش ننشسته بودم تا حالا ! یکم معذبم میکرد .

رادمهر سکوت و شکست و گفت:

-هنوزم می‌خوای اینجا بمونی ؟

نگاهش کردم . از توی چشماش هیچی نمیشد خوند گفتم:

-چطور ؟

سعی کرد بی تفاوت جلوه کنه گفت:

-همینجوری . گفتم شاید قبول کنی بریم خونه ی من .

بعد سرش و پایین انداخت و گفت:

-البته تا زمانی که تصمیم قطعی بگیری برای آینده .

یه لحظه خیلی به نظرم مظلوم اومد . قلبم فشرده شد .

رادمهر انقدر خوب بود که استحقاق بهترینهارو داشت !

منم سرم و پایین انداختم و همینطور که داشتم با دسته ی فنجون قهوم بازی میکردم گفتم:

-اتفاقا نمیتونم توی این خونه بمونم . هر لحظه به هر جای خونه که نگاه میکنم همش جای خالیشون و حس میکنم .

برام سخته که بتونم این خونه رو بدون حضورشون تحمل کنم .

رادمهر گفت:

-خوب پس میخوای وسایلت و جمع کن امشب بریم خونه ی من . نظرت چیه ؟

نگاهش کردم . صورتش جدی بود ولی برق شادی رو میشد از توی نگاهش خوند . منم خوشحال بودم که خودش این پیشنهاد و بهم داده . سرم و به نشونه ی موافقت تکون دادم گفت:

-کمک میخوای ؟

-نه ممنون تو همینجا بشین من زود کارم تموم میشه .

سرش و تکون داد و نگاهش و به تلویزیون دوخت . به سمت اتاقم اومدم . این بهترین فرصت بود که بهش نزدیک شم تا ببینم توی قلبش چه خبره . از این بلا تکلیفی خسته شده بودم .

چمدونی برداشتم و وسایل ضروریم و فعلا توش ریختم .

مشغول کار بودم که سنگینی نگاهی رو روی خودم حس کردم . سرم و بلند کردم رادمهر و دیدم که به چارچوب در تکیه داده و با لبخندی محو بهم خیره شده . دستپاچه گفتم:

-چیزی میخوای ؟

شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

-نه اومدم ببینم کمک نمی‌خوای که محو کار کردنت شدم .

خجالت زده سرم و پایین انداختم گفتم:

-دیگه کارم تموم شد .

-پس حاضر شو بریم .

-الان ؟

-آره . پس کی ؟

-الان !

لبخندی زد . چمدونم و برداشت و گفت:

-این و می‌برم تو ماشین می‌ذارم توام حاضر شو زود بیا .

-باشه ممنون .

جلوی آینه رفتم گونه هام گل انداخته بود . به خاطر پوست سفیدم کوچکت‌ترین تغییری رو پوستم سریع نشون میداد .

حاضر شدم همه ی چراغ‌رو خاموش کردم و در و قفل کردم . رادمهر توی ماشین منتظرم بود توی دلم گفتم " پیش به سوی یه زندگی تازه " فقط توی دلم خدا خدا می‌کردم که علاقم به رادمهر یه طرفه نباشه !

سوار ماشین شدم گفتم:

-قبل از اینکه بریم خونه می‌ای بریم یکم بگردیم ؟

-مثلا کجا ؟ یکم فکر کرد و گفت:

-مثلا فشم .

-تو این سرما ؟

-در عوض حال میده!

مخالفتی نکردم و رادمهر هم ماشین و به حرکت در آورد .

که گاه نگاهم به صورتش می افتاد ولی سریع نگاهم و ازش میدزدیدم .

کنار یه رستوران نگه داشت خواستم پیاده شم که گفت:

-یک دقیقه صبر کن .

متعجب شدم ولی سوالی نپرسیدم رادمهر پیاده شد و اومد در طرف من و باز کرد و گفت:

-حالا پیاده شو .

هم از رفتارش متعجب شده بودم هم ذوق کرده بودم .

لبخندی روی لبم نشوندم و از ماشین پیاده شدم . دستم و توی دستش گرفتم نگاهی بهش

کردم ولی اون نگاهش به جلو بود . سرم و به سمت مخالف گردوندم و لبخند عمیق تر شد .

یکی از تختای رستوران و انتخاب کردیم و بیرون نشستیم . هوا سرد بود ولی نه جوری که

نشه بیرون نشست . رادمهر اول چای سفارش داد تا گرم بشیم . نگاهی بهم کرد و گفت:

-سردت که نیست .

-نه هوا خوبه . تو سردته ؟

-نه منم سردم نیست .

دوباره ساکت شدیم . این سکوت معذبم میکرد . دوست داشتم چیزی بگه . ولی هیچ
 کدوم قصد نداشتیم این سکوت و بشنویم . سینی سفارشاتمون و برامون آوردن .
 برای جفتمون چای ریختم و جلوش گذاشتم . تشکری کرد . دوباره داشت سکوت بینمون
 میفتاد که گفت:

-توی ویلا یکم تند رفتم . خودم میدونم .

نگاهش کردم و گفتم:

-منم مقصرم . نباید احسان و دعوت میکردم .

-ولی میخواستم بدونی که کارایی که من کردم ترحم نبود

!

نگاهم با نگاهش تلاقی کرد گفتم:

-پس اگه ترحم نبود چی بود ؟

انگار نمیتونست همه چی رو راحت بگه براش سخت بود گفت:

-این سوال و بعدا جواب میدم .

-بعدا یعنی کی ؟ لبخند زد و

گفت:

-هر وقت تصمیم قطعی گرفتی .

میخواستم بهش بگم که من تصمیم و گرفتم ولی سکوت کردم .

نگاهی به اطرافم انداختم اکثر کسانی که تختارو اشغال کرده بودن دختر و پسرای جوون بودن که با فاصله های کم کنار هم نشسته بودن . به حالشون غبطه خوردم . ولی

حرفی نزد .

کم کم داشتم لرز میکردم از سرما رادمهر نگاهی بهم کرد و گفت:

-سردته ؟

-یکم .

خندید و گفت:

-یکم ؟ دندونات داره به هم میخوره .

سعی کردم لبخند بزنم . ولی واقعا سردم بود . اور کتش و در آورد و بهم داد گفت:

-میخوای بریم تو بشینیم ؟

-نه همینجا راحتم .

دوباره سکوت کردیم این بار رادمهر سکوت و شکست و گفت:

-همیشه وقتی بچه بودم فکر میکردم مثل آدمای عادی بزرگ میشم و درس میخونم و

بعد عاشق میشم بعدش ازدواج میکنم و بچه دار میشم . ولی فکرم غلط از آب در اومد .

البته فقط قسمت عاشق شدن و ازدواج کردنش !

اخمام تو هم رفت گفتم:

-این خوبه یا بد ؟

لبخندی زد . فاصلش و باهام کم کرد و درست کنارم نشست نگاهی بهم کرد . نگاهش پر از حرفای نگفته بود .

دیگه خبری از اون رادمهر مغرور خشک نبود . دیگه نگاهش بی تفاوت نبود . خیلی مهربون بود گفت:

-حاضر نیستم این هیجان و از دست بدم و به همون افکار کسالت آور خودم بچسبم !
پس این یعنی خوبه ! من یه جوریم شده بود یا لحن اون یه چیزیش بود ؟ سرم و روی شونش گذاشتم و گفتم:

-به خاطر به هم خوردن عروسیمون میبخشیم ؟ دستش و دورم حلقه کرد و گفت:

-تو کاری نکردی که من بخوام ببخشم .

دلم میخواست تا آخر عمرم توی همون حالت بمونم .

نمیدونم چقدر طول کشید که صدای آروم رادمهر و کنار گوشم شنیدم:

-خانومی خوابیدی ؟

چقدر لحن صداش دلنشین بود . آروم گفتم:

-بیدارم . دارم فکر میکنم .

-به چی ؟

خندیدم و مثل خودش گفتم:

-جواب این سوال و بعدا میدم . وقتی که تصمیمم و گرفتم

من و بیشتر به خودش فشرد .

بعد از چند ساعت که اونجا نشستیم بالاخره شام و سفارش دادیم و خوردیم . بعد با هم سوار ماشین رادمهر شدیم و به سمت خونمون رفتیم ! اونجا دیگه خونه ی ما بود !

از ماشین پیاده شدیم و داخل رفتیم . رادمهر چمدونم و داخل اتاق رویاهام ! گذاشت و معذب و دستپاچه گفت : -خوب اگه کاریم داشتی من توی اتاقم .

دلم میخواست کنارم باشه . انگار خودشم همین و میخواست چون برای رفتن دل دل میکرد . زبونم نمیچرخید که بهش بگم بمون . ازش تشکر کردم و اون رفت . پیرهن خواب کوتاهم و پوشیدم و سعی کردم بخوابم ولی مدام غلت میزد . خوابم نمیبرد . تصمیم گرفتم به اتاقش برم . هی به خودم نهیب زدم " نرو حالا چه فکری روت میکنه آخه ؟ " ولی شونه هام و بالا انداختم خودش گفته بود اگه کارش داشتم برم اتاقش ! با این فکر تصمیمم و گرفتم . اول خواستم لباسم و عوض کنم ولی بعد شیطان تو جلدم رفت و بیخیال لباس عوض کردم شدم پتوم و دورم پیچیدم و از اتاق اومدم بیرون . بدون اینکه در بزنم وارد اتاقش شدم . به پهلوی گوشه ی تخت خوابیده بود . جلو رفتم و بدون اینکه بیدارش کنم خودم و گوشه ی تخت به نفرش جا کردم . چشمش و باز کرد با دیدنم تعجب کرد و گفت :

-مُژان اینجا چیکار میکنی ؟

-خوابم نمیبرد اونجا .

لبخندی زد و گفت :

-رو این تخت که جفتمون جامون نمیشه . یهو میفتیم پایین .

گفتم :

-من که جام شد .

با این حرفم خندید و دستش و دورم حلقه کرد گفت:

-پس منم نگهت میدارم که نیفتی . فقط محض احتیاط !

لبخندی روی لبم نشست . سرم و روی سینش گذاشتم و خیلی زود خوابم برد .

۲ هفته از چهل‌م مامان و بابا می‌گذره . تونستم تا حدودی با نبودنشون کنار بیام . تنها چیزی که ازشون دارم خاطره هاشونه . هنوزم توی خونه ی رادمهرم . البته هنوز روابطمون مثل زن و شوهرای واقعی نشده ! هنوزم بعضی وقتا سر چیزای کوچیکی با هم بحث میکنیم ولی هر چی که می‌گذره شناختمون نسبت به هم بیشتر میشه . دیگه جفتمون میدونیم که نسبت به چه چیزایی حساسیم و سعی میکنیم که این حساسیت و تحریک نکنیم . رادمهر همچنان حرفی از علاقتش بهم نزده . به قول خودش گذاشته که من تصمیماتم بگیرم . نمیدونم چرا هر وقت می‌خوام بهش تصمیمم و بگم به اتفاق می‌فته و مجبور میشم به بعد موکولش کنم . ولی از توی نگاهش می‌خونم که چندان بی‌علاقه نیست بهم .

توی این مدت احسان مدام سعی میکرد به جوری باهام سر صحبت و باز کنه ولی حقیقتش از چیزی که قرار بود بشنوم وحشت داشتم . حتی ا لحظه هم از رادمهر جدا نمیشدم . چون میدونستم تا زمانی که کنار رادمهر باشم طرفم نیاد .

توی مراسم چهل‌م وقتی دوستای رادمهر اومدن تا بهم تسلیت بگن بینشون سامان رو هم دیدم . یهو یاد چند سال پیش افتادم که چقدر سوگند از سامان خوشش می‌ومد و همش کنار هم بودن . البته سوگند آدمی نبود که تو خط دوستی باشه نمیدونم چی شد که یهو از هم جدا شدن و دیگه خبر خاصی نشد ! البته اون موقع ها انقدر فکرم درگیر احسان بود که به چیزی به جز اون فکر نمی‌کردم .

ولی با دیدن سامان ناخود آگاه با نگاهم دنبال سوگند گشتم . گوشه ای وایساده بود و زیر چشمی سامان و نگاه میکرد لبخندی روی لبم نشست . حتی بعد از مراسم چهل‌م هم از رفت و آمدشون خبر داشتم . سوگند چیزی بروز نمیداد ولی میفهمیدم که از سامان خوشش میاد .

دو روز بعد از مراسم چهل‌م سیما جون و سوگند اومدن پیشم . برام لباس گرفته بودن تا لباسای سیاهم و در بیارم . راضی نبودم ولی با اصراراشون تسلیم شدم . همون روز هم با اصراراشون رفتم آرایشگاه . خیلی وقت بود که به خودم نرسیده بودم . سوگند من و روی صندلی آرایشگر نشوند و خودش تند تند به آرایشگر دستوراتی میداد .

حوصله ی جر و بحث با سوگند و نداشتم پس به اجبار تن به خواستش دادم . آرایشگر ابرو هام و برداشت و خیلی خوشگل حالتشون داد . بعد هم مو هام بلندم و کمی کوتاه کرد . توی آینه که نگاه کردم از خودم راضی بودم . انگار با همین کار کوچیکی که انجام داده بودم کلی سرحال تر شده بودم . سوگند من و دم خونه رسوند و خودش رفت .

چراغارو روشن کردم و رفتم توی اتاق . دوست داشتم بینم رادمهر عکس‌العملش در مقابل چهره ی جدیدم چیه . بعد از مدتها برای اولین بار ته دلم یه ذوق بچه گانه ی خاصی داشتم .

مانتوم و در آوردم و به سمت کمد لباسام رفتم . شلوار لیمویی رنگ و تاپ راه راه لیمویی سفیدم و پوشیدم موهام و که آرایشگر حسابی سشوار کشیده بود و حالتش داده بود رو دورم ریختم و یکمم آرایش کردم . نگاهی به ساعت انداختم ۶ بود . الانا بود که رادمهر پیداش بشه . خیلی خونسرد رمانی رو برداشتم و به سمت راحتی های توی پذیرایی رفتم . میخواستم خودم و مشغول خوندن نشون بدم که فکر نکنه واسه اون خودم و خوشگل کردم ! انقدر ذوق داشتم که فقط کلمات از جلوی چشمم رد میشد حتی درست معنیشون و نمیفهمیدم . بالاخره صدای چرخش کلید و توی در شنیدم . سریع سرم و روی رمان انداختم و خودم و مشغول نشون دادم . رادمهر طبق عادت به محض اینکه وارد شد بلند گفت:

-سلام .

سرم و از روی کتاب بلند کردم و وایسام گفتم:

-سلام .

سرش پایین بود با شنیدن صدام سرش و بالا گرفت . نگاهش دیدنی بود وقتی که به من افتاد . چند ثانیه ای خیره خیره نگاهم میکرد . دیدم خشکش زده گفتم:

-خوبی ؟

به خودش اومد لبخندی زد و گفت:

-ممنون تو خوبی ؟

-مرسی .

-خوشگل شدی .

از تعریفش دلم ضعف کرد گفتم:

-بودم !

یه لنگه ابروش و بالا داد و گفت:

-اونکه بله . ولی خوشگل تر شدی .

زیر نگاهش طاقت نمی آوردم گفتم:

-قهوه میخوری ؟ خستگی در میره.

میخواستم از کنارش رد بشم و به سمت آشپزخونه برم که دستم و گرفت کشید . بی هوا توی

بغلش افتادم نگاهی بهم کرد و گفت:

-خستگی در رفت .

خجالت زده سرم و پایین انداختم . مطمئن بودم که گونه ام قرمز شده گفتم:

-رادمهر اینجوری معذبم .

بیخیال فقط بهم خیره شده بود گفت:

-ولی من راحتم .

توی چشماش نگاه کردم . محبت و دوست داشتن از نگاهش میبارید . سکوت کرده بودم

لبخندش عمیق تر شد . حلقه ی دستاش و از دور کمرم شل کرد و گفت:

-چرا جدیدا انقدر خجالتی شدی ؟

همونجوری که ازش فاصله میگرفتم و به سمت آشپزخونه میرفتم گفتم:

-من همیشه خجالتی بودم .

صدای خندش و شنیدم . لبخندی زدم و مشغول درست کردن قهوه شدم .

کنار هم قهوه خوردیم . رادمهر هنوزم محو قیافه ی من بود . البته خیلی جلوی خودش و

میگرفت که تابلو نشه ولی وقتی نگاهش و میدیدم که روم خیره مونده خندم می‌گرفت .

صبح بود و رادمهر تازه رفته بود مطب . منم کار خاصی نداشتم و مشغول تلویزیون دیدن

بودم . زنگ آپارتمانمون به صدا در اومد . فکر کردم حتما سوگنده چون معمولاً اون بود که

سرزده صبحها میومد خونمون . معمولاً هم نگهبان ساختمان در و براش باز میکرد تا بیاد بالا

.

بدون اینکه سوالی بپرسم در و باز کردم و با لبخند منتظر بودم چهره ی سوگند و بینم ولی

وقتی احسان و پشت در دیدم از ترس و دلهره ضربان قلبم تند شد . با صدای خفه ای گفتم:

-احسان ! تو اینجا چیکار میکنی ؟ نگاهش جدی و سرد

بود گفت:

-اینجوری از مهمون استقبال میکنن ؟ دعوت نمیکنی پیام تو ؟ کلافه گفتم:

-احسان برو . رادمهر ببینت اینجا خون به پا میکنه ها !

-ترس ردش و گرفتم . الان توی مطبشه !

این حرف و زد و به زور اومد توی خونه . نمیدونستم چجوری باید بیرونش کنم . ترس بدی

به جونم افتاده بود .

سعی کردم محکم و جدی برخورد کنم باهاش . گفتم:

-چیکار داری ؟

نگاهش به اطراف بود . نگاهش و گردوند و روی من ثابت شد . سر تا پام و خیره خیره برانداز کرد . حس خوبی نداشتم زیر نگاهش . خدارو شکر کردم که لباسم پوشیده بود و مورد خاصی نداشت . اخمام و تو هم کردم و گفتم:

-صدام و نشیدی ؟ چیکار داری ؟

-میخوام باهات حرف بزنم .

-در مورد ؟

-چرا این همه مدت از دستم در رفتی ؟ تقصیر خودته که من الان اینجام . هیچ وقت نمیخواستم پام و توی خونه ی اون دوست آدم فروشم بذارم ولی خودت باعثش شدی مژان .

-درست حرف بزن احسان . الان توی خونه ی اون وایسادی و بهتره که احترام بذاری بهش .

-هه ! به اون ؟ دوست از اون نامرد تر هیچ جا سراغ ندارم

!

-زود باش حرفت و بگو و برو . من وقتی ندارم که با حرفای الکی تو بگذروم !

-باشه میگم . ولی اول تو باید بهم بگی که چرا انقدر از دستم فرار میکنی ؟ مگه من پسر عموتم نیستم ؟ مگه یه زمانی با هم توی یه خونه زندگی نمیکردیم ؟ خاطره هامون و یادت رفته با هم ؟ تو چرا من و باید به یه غریبه بفروشی ؟

عصبانی شدم گفتم:

-اون غریبه الان شوهر منه . از پسر عمومم بهم نزدیک تره . تو از جون من و زندگیم چی میخوای احسان ؟ حرف حسابت چیه ؟

-تو رادمهر و دوست داری ؟ آره دوستش داری ؟ با فریاد مثل خودش گفتم:

-آره دوستش دارم . اون شوهرمه عاشقشم .

کلافه فریاد زد:

-انقدر دروغ نگو . تو من و دوست داری . بگو که دوستم داری .

پوزخندی زدم و گفتم:

-انقدر نشین با خودت فکر و خیال کن . من رادمهر و

دوست دارم . تنها مرد زندگی من رادمهره .

-پس چرا عروسیت و به هم زدی ؟

-یه حماقت میفهمی ؟ احمق بودم و بچه . میخواستم عشق و علاقم و به پای کسی بریزم که فکر میکردم دوستش دارم . ولی اون باهام چیکار کرد ؟! هر روز با یه دختر جلوم میرفت و میومد . هی خودش و ازم قایم میکرد .

احسان صدایش پر از درد و رنج بود گفت:

-مُژان من عوض شدم . نمیدونستم که چقدر دوستت دارم . ولی وقتی فهمیدم میخوای

ازدواج کنی خورد شدم میفهمی ؟

-الان اومدی اینارو بهم میگی که چی بشه ؟

-ما میتونیم با هم زندگیمون و شروع کنیم . رادمهر به درد تو نمیخوره .

-اونوقت چی باعث شده که فکر کنی تو به دردم میخوری

؟

-مُ‌وژان بذار همه چی و توضیح بدم .

-میخواهی چی و به من توضیح بدی ؟ دیر به فکر افتادی احسان . الان خیلی دیره واسه این حرفا .

-مُ‌وژان من فکر میکردم که علاقم به تو یه علاقه ی همینجوریه . با دخترای دیگه دوست بودم اینو انکار نمیکنم ولی همیشه ته قلبم بهت احترام میداشتم .

همیشه دوست داشتم بهترین کادوها رو برات بخرم یا بهترین جاها ببرمت . ولی نمیدونستم این احساسی که دارم احساس عشقه . وقتی فهمیدم رادمهر اومده خواستگاریت خشکم زد . نمیدونستم چرا کلافه هستم ! با رادمهر رابطه خراب شده بود . دوستی که رو اسمش قسم میخوردم . ولی برام تبدیل شده بود به دشمن خونی . هی پیش خودم میگفتم که من حس خاصی به مُ‌وژان ندارم .

حتی با این حرفا خودم و تا عروسی هم گول زدم ولی دیدم هیچ جوری نمیتونم تو عروسیت شرکت کنم واسه همین به بهانه های مختلف رفتم سفر ولی وقت فهمیدم که عروسی و به هم زدی انگار آب سرد روی احساساتم ریخته شد .

دلم میخواست برای به دست آوردن تلاش کنم ولی تو همش خودت و ازم قایم میکردی . ولی نمیذارم این فرصت از دستم بره . مُ‌وژان هنوزم دیر نشده ما میتونیم با هم باشیم . عین یه گلوله ی آتیش شده بودم گفتم:

-تو چه فکری کردی که الان اینارو بهم میگی ؟ خیلی دیره احسان خیلی . برو سراغ زندگی خودت . اون وقتی که من بال بال میزدم برات تو کجا بودی که ببینی ؟ وقتی میخواستم از هر راهی استفاده کنم تا علاقت و نسبت به خودم بفهمم تو کجا بودی ؟ این حرفارو الان به من نزن .

اینا همه مزخرفه . ازت متنفرم احسان . متنفرم که انقدر دیر به فکر افتادی .

-مُ‌وژان میدونم . حق با توه . ولی تو هنوز زندگیت و با رادمهر شروع نکردی . میتونی هنوزم به با من بودن فکر کنی . فقط کافیه از رادمهر طلاق بگیری .

عصبی تر از قبل گفتم:

-از خونه ی من برو بیرون . همین الان .

-مُ‌وژان بذار حرفامون و بزیم . من بهت حق میدم که ناراحت باشی ولی تو باید بیشتر فکر کنی .

به سمت تلفن رفتم و گفتم:

-خودت میری یا نگهبان ساختمون و خبر کنم ؟ چند ثانیه نگاهم کرد و بعد همونجوری که به سمت در میرفت گفت:

-خودم میرم ولی یادت باشه هنوزم دیر نشده . من منتظرت میمونم . فکرات و که کردی بهم زنگ بزن .

از در رفت بیرون . سریع به سمت در رفتم و بستمش پشت در نشستم از ترس و عصبانیت میلرزیدم . اشکام روی گونه هام ریخت . از همین حرفا وحشت داشتم . از اینکه احسان بخواد اون احساسایی که ریخته بودمشون دور و دوباره زنده کنه .

چرا نمیفهمید که من دیگه دوستش نداشتم ؟ اشکام روی گونه هام سرازیر شد . از جام بلند شدم و روی راحتی نشستم . وقتی به رادمهر فکر میکردم توی تصمیمی که گرفته بودم مصمم تر میشدم . حالا میفهمیدم که کی به درد من میخوره . احسان نمیتونست برام جای رادمهر و بگیره . بهتر بود همون پسر عمو میموند !

همون جا توی خودم جمع شده بودم هوا تاریک شده بود اما حس اینکه چراغی رو روشن کنم نداشتم . اشکام روی صورتم خشک شده بود از صبح هیچی نخورده بودم شکمم به صدا افتاده بود ولی هنوزم داشتم به حرفای احسان فکر میکردم . نگاهی به ساعت انداختم . امکان داشت هر لحظه رادمهر برسه خونه . باید از این وضعیت آشفته خودم و بیرون میکشیدم ولی هنوزم خیره به دیوار رو به روم

داشتم فکر میکردم . احسان چرا با احساسات من این کار و کرده بود ؟ چرا هر وقت از زندگیم مینداختمش بیرون دوباره سر راهم سبز میشد ؟ مغزم از کار افتاده بود دیگه . احساس میکردم انقدر فکر کردم دیگه داره دود از سرم بلند میشه .

صدای در خونه اومد و بعد صدای رادمهر:

-سلام .

انگار تازه متوجه سکوت و تاریکی خونه شده بود چون گفت:

-مُؤژان . خونه نیستی ؟

با صدای دورگه به خاطر گریه آروم گفتم:

-اینجام .

به سمت صدام اومد وقتی من و تو اون حالت دید گفت:

-چیزی شده ؟ چرا چراغا خاموشه ؟

دستش و به طرف کلید برق برد و روشنشون کرد . چشمام اذیت شد . دستم و جلوی چشمام

گرفتم . نگاه دقیق تری بهم انداخت و گفت:

-خوبی مُؤژان ؟ چیزی شده ؟

دوباره اشکام داشت جاری میشد . رادمهر با دیدن اشکام نگران شد کنارم روی مبل نشست

و گفت:

-بگو چی شده نگرانم کردی . چشات چرا انقدر قرمزه ؟ مُؤژان حرف بزن .

نگاهم و بهش دوختم هول و دستپاچه بودم . نمیدونستم چجوری بهش بگم که شک نکنه

بهم . مثل بچه هایی که کار خطایی کردن تند تند پشت سر هم گفتم:

-من احسان و دوست ندارم رادمهر . امروز به زور اومد تو خونه . من احسان و نمیخوام .

میخواستم بیرونش کنم ولی نرفت .

رادمهر که از حرفای بی سر و ته من بیشتر نگران شده بود و یکمی هم عصبی به نظر

میرسید گفت:

-احسان ؟ بهت صدمه زد ؟ چی گفت ؟

هق هق گریه نمیداشت درست حرف بزمن . دوباره لرزش به جونم افتاد دستش و گرفتم و گفتم:

-میگفت دوستم داره . میگفت از تو جدا شم با اون ازدواج کنم . رادمهر من نمیخوامش . باور کن دیگه نمیخوامش .

رادمهر که انگار کم کم داشت موضوع رو متوجه میشد سعی کرد آرومم کنه:

-باشه مُوژان گریه نکن . آروم آروم بهم بگو چی گفت .

با پشت دستم اشکام و پاک کردم و گفتم:

-نمیخوام دیگه حرفاش یادم بیاد . من زندگیم و دوست دارم . این خونه رو دوست دارم . نمیخوام دیگه احسان وارد زندگیم شه رادمهر نمیخوام !

رادمهر دستاش و دورم حلقه کرد و سرم و به سینش چسبوند آروم کنار گوشم گفت:

-میدونم عزیزم . آروم باش من کنارتم . از چی نگرانی ؟ -حصارش آرومم کرد:

-تو که فکر نمیکنی من اون و دوست دارم . هان ؟

-نه من همچین فکری نمیکنم .

صداش مثل آرامبخش قوی بود . گفتم:

-میت‌رسم احسان کاری بکنه . میت‌رسم همه چی خراب

بشه .

-احسان هیچ کاری نمیتونه بکنه . تو آروم باش . باشه مُوژان ؟

سرم و بالا آوردم نگاهی تو چشماش کردم و گفتم:

-من حرفاش و باور نکردم . میگفت دوستم داره ولی من باورم نمیشه . من احسان و توی
قلبم دفن کردم رادمهر .

بهت قول میدم که دیگه دوستش ندارم . باور میکنی حرفامو ؟

-آره عزیزم همشو باور میکنم . نگران هیچی نباش .

زندگیمون و نمیذاریم خراب کنه .

دوباره سرم و به سینش تکیه دادم و چشمام و بستم . الان رادمهر پیشم بود و همین برام بس
بود . هیچ کسی نمیتونست وارد خلوتمون بشه . بالاخره بهش گفته بودم که میخوام باهاش
بمونم . صدای مردونه و جذاب رادمهر و شنیدم:

-مُوژان مطمئنی که میخوای به این زندگی ادامه بدی ؟ پشیمون نمیشی ؟ با چشمای
بسته گفتم:

-نه پشیمون نمیشم . میخوام با تو بمونم رادمهر .

رادمهر سرم و بالا آورد چشمام و باز کردم لبخند زده بود گفت:

-منم دوست دارم با تو بمونم .

لبخندی زدم این بار با لحن شیطون گفت:

-گفتی این زندگی و دوست داری این خونه رو هم دوست داری ولی اصل کاری رو یادت
رفت بگی .

منتظر نگاهم میکرد . میدونستم که میخواد از زبونم بشنوه که دوستش دارم . خجالت زده
سرم و پایین انداختم و گفتم:

-چی باید بگم ؟ خندید
گفت:

-دوستت دارم مٌوژان من . خیلی دوستت دارم .

هیجان زده بودم . از توی بغلش اومدم بیرون و نگاهش کردم . از این حرکتم جا خورد
نگران گفت:

-چی شد ؟

-دوباره بگو .

یه لنگه ابروش و بالا انداخت و گفت:

-چی و دوباره بگم ؟

میخواست سر به سرم بذاره گفتم:

-همینی که الان گفتم .

-زرنگی ؟ چرا تو بهم نمیگی ؟

سرم و پایین انداختم . خجالت معنی نداشت ولی من نمیتونستم توی چشمش نگاه
کنم و بهش بگم همون طوری با سر به زیر افتاده گفتم:

-دوستت دارم .

دوباره گفت:

-چی؟ نشیدم؟ با کمی مکث
گفتم:

-دوستت دارم.

-کی و دوست داری؟

نگاهم و بهش دوختم با شیطننت داشت نگاهم میکرد گفتم

:

-رادمهر دوستت دارم.

لبخندش عمیق تر شد دستام و تو دستش گرفت و گفت:

-منم خیلی دوستت دارم خانومم.

هیچ وقت فکر نمی‌کردم این کلمه رو از دهن رادمهر بشنوم. توی چشمای هم خیره شده

بودیم. داشت بهم نزدیک و نزدیک تر میشد یهو از جام بلند شدم با اعتراض گفت:

-کجا میری؟

-گشمنه.

اخماش و تو هم کرد و گفت:

-الان وقت این حرفاست؟

مثل بچه‌ها شونه هام و بالا انداختم و گفتم:

-گشنگی که وقت سرش نمیشه. امشب مهمون جیب جناب عالی هستیم.

لبخند زد و گفت:

-ولی من دوست دارم امشب تمام مدت توی خونه باشم .

اخم ظریفی کردم و گفتم:

-پاشو خسیس باید شام بهم بدی .

لبخند زد از جاش بلند شد و رو به روم وایساد گفت:

-اگه بهت شام بدم چی به من میرسه ؟ سرم و خجالت زده پایین

انداختم و گفتم: -گرو کشی میخوای بکنی ؟ چونم و گرفت و

آروم بالا آورد گفت:

-انقدر خجالت نکش از من . مگه شوهرت نیستی ؟ لبخند زدم . روی نوک پنجه بلند

شدم و بوسه ای روی گونش گذاشتم و سریع ازش دور شدم توی همون حالت گفتم:

-اینم از سهم تو من میرم حاضر شم .

صدای خندش و شنیدم پشت سرم . تازه وقتی به اتاق رسیدم متوجه هیجانم شدم . دستم و

روی قلبم گذاشتم .

خدا خدا میکردم که از هیجان واینسته !

به سمت کمد لباسم رفتم . پالتوی شیری رنگم و با شلوار لی لوله تفنگی و شال سرمه ای رنگم

پوشیدم . کیف و بوت پاشنه بلند شیری رنگم در آوردم . حسابی به خودم رسیدم . آرایش

صورتی رنگ ملیحی کردم و از اتاق اومدم بیرون . رادمهر انگار هنوز توی اتاقش بود کنار

اتاقش رفتم و صداش زدم:

-رادمهر هنوز آماده نشدی ؟

در و باز کرد و نگاهی بهم انداخت . لبخندی زد . دستم و گرفت:

-من هی می‌گم امشب خونه بمونیم تو گوش نکن .

-تنبل نشو .

-به خاطر تنبلی نیست باور کن . چیز دیگه ای وادارم میکنه خونه بمونم .

دستم و از توی دستش بیرون کشیدم و با خنده گفتم:

-زود بیا گشتمه .

لبخندی زد و گفت:

-من حاضر خانوم . تیمم چطوره ؟

نگاهش بهش کردم توی کت و شلوار نوک مدادیش فوق العاده شده بود . ولی بی تفاوت گفتم:

-ای بدک نشدی ولی هر کی بیینتمون میتونه تشخیص

بده که کی سر تره .

با انگشتش آروم روی بینیم زد و گفت:

-بیا بریم شیطان کوچولو .

اولین بار بود که اینجوری صدام میکرد لبخندم عمیق تر شد . دستم و دور بازوش حلقه کردم و با هم از خونه بیرون رفتیم .

توی ماشین غرق فکر بودم . صبح توی چه فکری بودم و الان چه فکری ! حالا بدون هیچ استرس و نگرانی کنار رادمهر نشسته بودم . اصلا دیگه به احسان فکر نمی‌کردم .

ولی شاید یه جورایی باید ممنون احسان میبودم !

احساسی که اون زمان بهش داشتم باعث شده بود شناخت خوبی نسبت به رادمهر پیدا کنم و حتی عاشقش بشم .

شاید اگه همینجوری با هم ازدواج میکردیم این احساسی که الان داشتم و پیدا نمیکردم .

نگاهی به نیم رخش انداختم . انگار سنگینی نگاهم و حس کرد چون برگشت سمتم وقتی

نگاه خیرم و دید خندید و گفت:

-به چی نگاه میکنی ؟

-به تو !

-انقدر خوشتیپم !؟

خندیدم چشم ازش گرفتم و گفتم:

-خود شیفته .

چند دقیقه ای به سکوت گذشت هنوزم توی فکرای خودم غرق بودم که صداش از فکر

بیرونم آورد:

-به چی فکر میکنی ؟ به سمتش برگشتم و

گفتم:

-به اینکه صبح چه احساسی داشتیم و الان چه احساسی داریم .

-خوب ؟ چه احساسی داری ؟ لبخند زدم و

گفتم:

-خیلی حس خوبی دارم . خوشحالم که همه ی اتفاقای بد و با هم پشت سر گذاشتیم .

نفس عمیقی کشید و گفت:

-منم خیلی خوشحالم .

نگاهم رنگ غم گرفت و چشمم به اشک نشست نگاهی بهم کرد و گفت:

-چی شد دوباره ؟ لبخند تلخی زدم و

گفتم:

-کاش مامان و بابا پیشم بودن . حتما خیلی از تصمیم خوشحال میشدن . قدرشون و

ندونستم . الان که ندارمشون میفهمم .

دستم و توی دستای مردونش گرفت و گفت:

-مُژان انقدر خودت و ناراحت نکن عزیزم . اونا هر جا که باشن دارن نگات میکنن .

مطمئن باش خوشحالن برات .

-امیدوارم .

رادمهر گفت:

-گریه بسه امشب شب منه . هر کاری میگم باید بکنی .

خندیدم . اشکام و با پشت دست پاک کردم و گفتم:

-اونوقت چرا باید شب تو باشه ؟

-چون زورم بیشتره .

-این خیلی ناعادلانست .

شونه هاش و بالا انداخت و گفت:

-ما اینیم دیگه .

نیشگونی از بازوش گرفتم که آخش به هوا رفت گفتم:

-حالا کی قوی تره ؟

-آخ آخ نیشگونات یادم رفته بود . تو قوی تری .

خندیدیم و دیگه چیزی نگفتیم . رادمهر پخش ماشین و روشن کرد تا یه آهنگ عاشقانه
شبمون و رماتیک تر کنه :

آغوش و به غیر من به روی هیچ کی وا نکن من و از این دلخوشی و
آرامشم جدا نکن من برای با تو بودن پر عشق و خواهشم واسه بودن
کنارت تو بگو به هر کجا پر میکشم من و تو آغوش بگیر آغوش تو
مقدسه بوسیدن برای من تولد یک نفسه چشمای مهربون تو من و به
آتیش میکشه نوازش دستای تو عاده ترکم نمیشه فقط تو آغوش
خودم دغدغه هات و جا بذار به پای عشق من بمون هیچ کس و جای
من نیار مهر لبات و رو تن و روی لب کسی نزن فقط به من بوسه بزن
به روح و جسم و تن من

کنار رستوران شیکی ماشین و پارک کرد در ماشین و برام باز کرد و کمک کرد تا پیاده بشم
. دستم و دوباره دور بازوش حلقه کردم و با هم به سمت رستوران قدم برداشتیم .

میزی رو انتخاب کردیم و نشستیم . رادمهر مثل آدمایی کههول باشه خودش سریع غذارو
سفارش داد و گارسن رفت .

با تعجب نگاهی بهش انداختم و گفتم:

-میخواستم خودم غذا انتخاب کنم .

-بعدا انقدر خودت غذا انتخاب کن که خسته بشی . الان وقت واسه این کارا نداریم .

یه لنگه ی ابروم و بالا انداختم و گفتم:

-مثلا چه کار مهمی داریم که الان وقت نداریم ؟ دستام و تو دستش گرفت . نگاه عاشقانه

ای بهم انداخت و گفت:

-مثلا من الان میخوام برات حرف بزنم . حالا دوست داری من حرف بزنم یا غذات و خودت

انتخاب کنی ؟ لبخندی زدم و گفتم:

-گوش میدم .

لبخند زد گفت:

-تو سوالی نداری از من پیرسی ؟

یکمی فکر کردم و بعد گفتم:

-از کی فهمیدی دوستم داری ؟

-زمانی که دیگه نسبت به علاقم مطمئن شدم روزی بود که از لواسون به سمت تهران

میخواستیم حرکت کنیم .

با تعجب و اخم گفتم:

-انقدر دیر ؟

رادمهر خندید و گفت:

-اون زمان تازه فهمیدم که دوستت دارم . ولی قبلش دوستت داشتم . مثلاً شب تولدت وقتی با اون لباس وارد سالن شدی میخواستم چشم تک تک مردایی که اونجا بودن و در بیارم ! یا وقتی که پدر و مادرت فوت کردن از ناراحتیت ناراحت و کلافه بودم . برات عجیب بود که چرا یهو مهربون شدم . اون موقع خودمم نمیدونستم ولی این و میدونستم که بهت ترحم ندارم . وقتی که از تنهایی رنج میبردی احساس میکردم ۱۰۰ برابرش و من دارم رنج میبرم . وقتی که بعد از ۱ روز سوگند بهم زنگ زد و گفت که پیام ویلای لواسون نمیدونی چجوری داشتم بال در می آوردم .

دلم خیلی برات تنگ شده بود و همه ی اینارو خودم میذاشتم پای عادت . ولی وقتی که دیدمت مثل بچه های اخمو یه گوشه نشستی فهمیدم این حس نمیتونه عادت باشه . وقتی احسان اون روز تو ویلا اون حرفارو زد میخواستم بکشمش . و مطمئنم اگه جلوم و نگرفته بودین حتما میکشتمش . تو مُوژان من بودی . نمیخواستم بذارم کسی نگاهش بهت بیفته . انقدر ساده و دوست داشتنی بودی که آدم ناخودآگاه دوست داشت ازت حمایت کنه . دوست داشتم ساعتها تو بغلم بگیرم .

نفس عمیقی کشید . از حرفایی که شنیده بودم به وجد اومدم دوباره گفتم:

-پس چرا هیچی بهم نگفتی ؟

-چی و میگفتم ؟ وقتی فکر میکردم تو هنوزم احسان و دوست داری . داشتم خودم و کم کم آماده میکردم واسه اینکه ترکم کنی . فکر میکردم فقط ۱٪ امکان داره که تو من و انتخاب کنی . تازه اون موقع دیگه میدونستی حس احسان بهت چیه . برگ برنده دست احسان بود .

به دستاش فشار خفیفی وارد کردم و گفتم:

-ولی من خیلی وقته که دیگه به احسان فکر نمیکنم .

وقتی تو اومدی تو زندگیم خیلی از احسان و اون عشق کورکورانه و بچگانه ای که داشتم دور شدم . حالا با چشمای باز انتخاب کردم .

رادمهر خندید و گفت:

-وای مَـوژان خیلی خوشحالم .

منم با لبخندی حرفش و تایید کردم .

شام و برامون آوردن . رادمهر خیلی خوشحال بود . مدام حرف میزد و حتی برای ۱ ثانیه هم لبخند از روی لبش کنار نمیرفت . منم با جون و دل به حرفاش گوش میدادم . بعد ازاین همه مشکل و بحث و جدل بالاخره تونسته بودیم با همدیگه همه رو پشت سر بذاریم . الان احساس تنهایی نمیکردم چون رادمهر و کنار خودم داشتم و میدونستم که مال همدیگه ایم .

بعد از خوردن شام دوباره با رادمهر به سمت ماشین رفتیم .

رادمهر کمی توی خیابونا چرخ زد در همون حال گفت:

-کی جشن عروسیمون و بگیریم ؟ با تعجب گفتم:

-جشن ؟ لازمه ؟

اخماش و توهم کرد و گفت:

-معلومه که لازمه .

-ولی من که الان دارم با تو زندگی میکنم . جشن یکم بی معنی میشه .

-اصلا هم بی معنی نمیشه . همینی که من گفتم . جشن میگیریم . تو فقط تاریخ بگو .
لبخندی زدم و گفتم:

-تا سال مامان و بابا که نمیتونیم جشنی بگیریم .
رادمهر متفکر گفت:

-خوب بعدش میگیریم .

-تا ۱ سال میخوای صبر کنی ؟

-آره چه اشکالی داره ؟

وقتی رادمهر و مصمم دیدم لبخندی زدم و گفتم:

-باشه من حرفی ندارم .

رادمهر با این حرفم خوشحال شد و تند تند در مورد عروسی حرف میزد .

بالاخره به خونه رسیدیم و شب رویاییمون تموم شد .

داشتم با خودم فکر میکردم حالا روابطم باید با رادمهر چجوری باشه؟! دودل بودم که

رادمهر به طرف اومد و بوسه ای به روی پیشونیم گذاشت و گفت:

-شب بخیر خوب بخوابی .

با تعجب نگاهی بهش کردم انگار سوال و از توی چشمم خوند گفت:

-تا عروسی میتونیم صبر کنیم .

با این حرف به سمت اتاقش رفت . برام جای تعجب داشت .

۱ سال میخواست صبر کنه ؟!

گنگ و گنج بر گشتم توی اتاقم . ولی از طرفی هم خوشحال بودم که انقدر بهم احترام می‌داشت و فقط من و به خاطر جسمم نمی‌خواست . زیر پتو خزیدم و با آرامش خوابیدم .

۲ سال از اتفاقاتی که افتاده می‌گذره حالا من شرعا قانونا قلبا همسر رادمهرم . ۱ سال بعد از فوت مامان و بابا قرار شد جشن عروسیمون و راه بندازیم . هیچ وقت چهره ی سیما جون و سوگند و یادم نمیره وقتی داشتم تصمیمون و بهشون می‌گفتم . وقتی گفتم قصد داریم جشن بگیریم و نمی‌خوایم از هم جدا بشیم . سیما جون از خوشحالی اشک میریخت و سوگند پرید بغلم و مدام زیر گوشم می‌گفت :

-میدونستم که عاقلی م‌وثران میدونستم .

همون شب رادمهر همه ی خانواده ی عمو و مامان و بابای خودش و شام مهمون کرد . بعد از اون گفتگویی که با احسان توی خونمون داشتم دیگه ندیدمش . سوگند می‌گفت از احسان شنیده که رادمهر حسابی باهاش حرف زده و بهش توپیده . یه جورایی پاش و از زندگیمون برید ! ولی رادمهر هیچی در این مورد به من نگفت و منم هیچ سوالی نپرسیدم . چیزی که مهم بود برام رادمهر بود که کنارم بود . دیگه خیالم از بابت احسان راحت شده بود . بعد از یه مدت هم کاراشو کرد و برای همیشه از ایران رفت . هنوزم که هنوزه فقط گه گاه با عمو تلفنی حرف می‌زنه .

عروسیم و هیچ وقت فراموش نمی‌کنم . صبح وقتی رادمهر ماشین و جلوی آرایشگاه نگه داشت تو چشمام نگاه کرد و با خنده و شوخی گفت:

–مُ‌وژان من آبرو دارما واسه دومین بار جلو مردم خیطم نکنیا . من میام دنبالت تو آرایشگاه باشیا .

خندیدم و گفتم:

–لوس نشو .

–چی چی و لوس نشو ؟ مار گزیده از ریسمون سیاه و سفیدم میت‌رسه ! والا !
گفتم:

–راس ساعت اینجا باش تا فرار نکنم .

خندید بوسه ای روی دستم زد و گفت:

–راس ساعت اینجا .

ازش خداحافظی کردم و به سمت آرایشگاه رفتم . وقتی که کار آرایشگر تموم شد خودم و توی آینه ی قدی نگاه کردم . درست مثل رویا بود همه چی . با خودم گفتم " خوب شد دفعه ی قبل فرار کردم این دفعه خوشگل تر شدم ! " با این فکر خنده ام گرفت . بیچاره آرایشگره فکر کرد عروس یه تختش کمه . ولی اهمیتی نداشت . توی آرایشگاه نشسته و منتظر رادمهر بودم بالاخره سر و کلش پیدا شد .

شنلم و روی دوشم انداختم و از در بیرون رفتم .

رادمهر لحظه ای مات و مبهوت نگاهم کرد گفتم:

–رادمهر خوبی ؟ کبود شدی نفس بکش .

خندید و گفت:

-خیلی ناز شدی .

-بودم .

-ناز تر شدی ! خود شیفته .

-اینا همه کمال هم نشینه .

خندید دستم و گرفت و گفت:

-من تا شب دووم میارم ؟

اخمی کردم و گفتم:

-باید بیاری .

لبخند زد و گفت:

-چشم عزیزم . سعی میکنم ولی قول نمیدم .

با لبخند از در آرایشگاه بیرون اومدیم . دوربین فیلم برداری آماده ی فیلم گرفتن
ازمون بود .

بعد از گرفتن عکس بالاخره راهی باغی شدیم که محل برگزاری عروسی بود . وقتی وارد باغ
شدیم حس کردم که همه ی مهمونا و مخصوصا سیما جون یه نفس عمیق کشیدن . خوب
سابقه ام خراب بود حق داشتن بنده خداها !

تک تک با همه احوالپرسی کردیم . زن عمو به سمتم اومد و مثل مادر مهربون من و تو
آغوش گرفت . برام آرزوی خوشبختی کرد . عمو هم بوسه ای روی پیشونیم زد و گفت:

-کاش مونس و مهران اینجا بودن .

اشکای خودش جاری شد . سوگند که دید الانه بزمن زیر گریه گفت:

-بابا عروس به این خوشگلی و دلتون میاد به گریه بندازین ؟

عمو بوسه ی دیگه ای روی صورتم کاشت و رفت.

رادمهر با دیدن حلقه ی اشک توی چشمام با مهربونی گفت:

-مُـوژان من چرا چشماش خیسه ؟

-کاش مامان و بابا اینجا بودن . دلم براشون تنگ شده .

-عزیزم اونا همینجا هستن . درست کنار تو . بخند تا اونام خوشحال بشن .

سعی کردم لبخند بزمن .

چیزی طول نکشید که وسط باغ با آهنگ شادی که پخش میشد پر از جمعیت رقصنده شد .

با چشم دنبال سوگند میگشتم که دوباره کنار سامان دیدمش . لبخندی روی لبم نشست به

رادمهر گفتم:

-فکر کنم یه عروسی دیگه افتادیم .

-عروسی ؟

سری تکون دادم و به سمت سامان و سوگند اشاره کردم گفتم:

-اونارو نگاه کن . غلط نکنم یه خبرایی هست .

رادمهر خندید و گفت:

-خیلی تیزی !

-ما اینیم دیگه .

چند تا از مهمونا به سمت من و رادمهر اومدن و دستمون و کشیدن تا باهاشون برقصیم . من و رادمهر یکمی همراهیشون کردیم و دوباره سر جامون نشستیم .

رادمهر تموم شب دستم و محکم گرفته بود و یه لحظه هم ازم جدا نمیشد . بالاخره جشن به آخرش رسید و بعد از صرف شام تک تک مهمونا عزم رفتن کردن . وقتی همه ازمون میپرسیدن که بعدش خونه ی عروس و داماد میریم یا نه رادمهر قاطع و جدی میگفت نه . هر چی هم بهش اشاره میکردم که اینجوری نگه گوش نمیداد آخر سر کنار گوشم گفت:

-تا اینجا هم بیشتر از ظرفیتم تحملشون کردم .

نگاه با تعجبی بهش انداختم و گفتم:

-رادمهر !

خندید و گفت:

-من زودتر میخوام اینا برن که برسیم خونه .

توی چشمای شیطونش نگاهی کردم و لبخند زدم . همه ی مهمونا رفتن تنها خانواده ی عمو و مامان و بابای رادمهر مونده بودن که مارو تا خونه همراهی کردن و اونجا عمو و بابا سیاوش دستای ما دو تا رو دستای هم قرار دادن و برامون آرزوی خوشبختی کردن . چیزی طول نکشید که همه چی تموم شد . دوباره من بودم و رادمهر و خونه ی آرزو هامون . وارد فصل جدیدی از زندگیم شده بودم .

۱ سال بعد از عروسی من و رادمهر سوگند هم با سامان نامزد کرد . براش خیلی

خوشحال بودم.

از ته دلم آرزو می‌کردم که خوشبخت بشه .

امروز رادمهر از صبح خونه مونده و مشغول درست کردن جوجه کبابه . به قول خودش میگه می‌خواد وقتی بچه اش به دنیا اومد قوی باشه واسه همین هی غذاهای مختلف به خوردن من میده . راستش ۵ ماهه که باردارم . انقدر رادمهر مواظبه که صدای اطرافیان و دیگه در آورده . ولی وقتی عشق و توی چشمش میبینم هر کاری که ازم می‌خواد و بدون چون و چرا براش انجام میدم.

روز به روز زندگیمون شیرین تر از روز قبل میشه . و مطمئنم با اومدن این بچه از اینی هم که هست شیرین تر میشه .

با صدای رادمهر به خودم میام:

-مُژان عزیزم بیا ناهار حاضره .

-اومدم .

برام صندلی رو بیرون میکشه و با لبخند میگه:

-فقط بخور بین چه کبابی شده .

کنارش میشینم و مشغول خوردن میشم . لبخندی بهش میزنم میگه:

-چی شده ؟ چرا میخندی ؟

-خیلی دوستت دارم رادمهر .

از ابراز احساسات یه دفعه ایم لبخندی روی لبش میشینه و میگه:

-منم دوستت دارم مُژان من .

پایان ...